

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228810**

UNIVERSAL  
LIBRARY









# بی اے فارسی پریس

مجوزہ سندھیت الہ آباد یونیورسٹی

کہ  
بتصحیح و متعق

میرزا محمد اسماعیل خان بی اے

پروفیسر عربی و فارسی کراچی کالج الہ آباد

حسب فرمائش

الہ رام دیاں گرو الاپیلا بشر و بک سید الہ آباد

ڈیرنشل پریس الہ آباد بڑی روٹ طبع و رآمد



# فہرست انتخابات

انتخاب	نثر	صفحہ
۱۔ اخلاق جلالی	۱	۱
۲۔ وقائع نعمت خان عالی	۵۴	۵۴
۳۔ سہ شہدوری	۷۶	۷۶
۴۔ توقیعات کسرے	۹۱	۹۱
۵۔ کلیات نثر غالب	۱۳۶	۱۳۶
۶۔ انشائے ابوالفضل	۵۸	۵۸
۷۔ کلیات نیرما	۲۰۵	۲۰۵
۸۔ کلیات ناصر بیدل	۲۴۲	۲۴۲

## نظم

انتخاب	نظم	صفحہ
۱۔ دیوان حافظ	۱	۱
۲۔ کلیات انوری	۱۸	۱۸

انتخاب . . . . . نظم . . . . . صفحہ

۳- کلیات قاآنی . . . . . ۳۹

۴- قصاید عرفی . . . . . ۵۰

۵- کلیات خاقانی . . . . . ۶۱

۶- دیوان صائب . . . . . ۷۶

۷- مشنوی مولانا روم . . . . . ۸۹

۸- قصاید حکیم سنائی . . . . . ۱۰۹

۹- مخزن الاسرار (مثنوی) . . . . . ۱۱۷

۱۰- کلیات غالب . . . . . ۱۲۵

۱۱- کلیات کمال الدین اسماعیل . . . . . ۱۲۶

۱۲- قصاید عبدالواسع . . . . . ۱۴۴

۱۳- قصائد نظامی . . . . . ۱۵۱

۱۴- قصاید رشید الدین رطواط . . . . . ۱۵۴

بسم الله الرحمن الرحيم

# اخلاق جلالی

لامع اول در تهنیپ اخلاق و در روده لوط است

لمعه اول در حصر مکارم اخلاق نموده میشود که در علم نفس از مباحث حکمت  
طبعی مقرر شد. و که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یک قوت ادراک و دیگر  
قوت تحریک و هر یک ازین دو قوت را دو شعبه است اما قوت ادراک را یک شعبه  
عقل نظریست و آن مبدء تاثير است از مبادی عالیة بقبول صور علمی و دیگر شعبه  
عقل عملی که مبدء تمیید تحریک بر نیست در افعال جزویه بفرور ویت و این شعبه  
از حیثیت تعلق بقوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیت چند شود که سبب فعل یا  
انفعالی باشد چون خجل و ضحاک و بکا و از حیثیت استعمال در هم و تخلیه مبدء استنباط  
اراسے جزوی و صناعات جزئیة شود و از حیثیت نسبت بتعل نظر می و از دواج  
بینها سبب حصول آراسے کلیه متعلقه باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و  
نظائر آن و اما قوت تحریک را دو شعبه است یک قوت غضبی و آن مبدء دفع اغیر

ملائست بروجه غلبه و دیگرے قوت شہوی و آن مبدی جلب ملائم است و قوت لعلی  
میاید کہ مسلط باشد بر جمیع قوای بدن تا اصلاً از آن قوای متفعل نشود بلکه ہمہ تحت  
تصرف او مجبور و مقهور باشند و ہر یک بکارے کہ این قوت تعیین نماید اقدام نمایند  
و بتسلیم ایشان و افتہار در تحت فرمان این قوت احوال ملکات نشاء انسانی نظام  
یابد و نشاید کہ محکوم اقدام از قوای بدن بدون فرمان این قوت بفعلے قیام نماید  
چہ موجب احتلال احوال شود و چون ہر یک از قوای لفعیل خاص خود بروجے کہ  
مقتضای عقل باشد اقدام نماید از تہذیب عقل نظری کہ شعبہ اول از قوت  
ادراک است حکمت حاصل شود و از تہذیب عقل عملی کہ شعبہ ثانیہ است از بہان  
قوت عدالت پیدا شود و از تہذیب قوت غضبی شجاعت و از تہذیب شہوی عفت  
و برین تقریر کہ گذارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریق دیگر گفتہ اند  
کہ نفس انسانی را سہ قوت است قیاس کہ باعتبار آن قوای آثار مختلفہ از و صادر شود  
بر وفق ارادت و چون یکے از ان قوای بر دیگرے غالب شود آن دیگر مقصور یا مفقود  
شود یکے قوت ناطقہ کہ آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنہ گویند و آن مبدی فکر و تمیز است  
و شوقی بنظر حقائق امور و دوم قوت غضبی کہ آنرا نفس سبعی و نفس لوامہ گویند  
و آن مبدی غضب و دلیری و اقدام بر اہوالست و شوقی بتسلط و ترفع و جاہیہ و سوم  
قوت شہوی کہ آنرا نفس بہیمی و نفس امارہ خوانند و آن مبدی شہوت و طلب  
نہد او شوقی بالذات از باکل و مشارب و مناسک است پس عدد و فضا ئل نفس بہد

این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال باشد و شوقی او بکسب معارف یقینیه بود از ان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال باشد و متقاد نفس ملکی شده قناعت کند با آنچه عاقله قسط او شمر و نفس را از ان حرکت فضیلت علم حاصل شود و بتبعیت شجاعت و چون حرکت نفس همیی باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتدار کند بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از ان حرکت فضیلت عفت حاصل شود و بتبعیت سخاوت و چون این سه جنبش فضیلت حاصل شود با هم دیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمامی آن فضائل به آن باشد و آنرا فضیلت عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصر است او تقریر اول نیز مجمل آورده و بر تفسیر صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت بلکه بسیط است و بر تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکب هر دو هست لیکن بساطت بلفظ اقرب است چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال خلقی است بمنزله اعتدال مزاجی که از ترکب و از دو مزاج عناصر متخالفه الکلیفیات و تسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیت بسیط است و باجمله از سخن ایشان درین موضع بساطت فهم میشود و در دیگر مواضع تصریح بترکب آن کرده اند و بر تقریر اول عدالت کمال قوت عملی است و بر تقریر ثانی اختصاص با دندارد و اگر آنکه گویند استعمال هر یک از قولی اگر چه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی میدارد

دبر تقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا اند عدالت را یا بمنزله اجزا همچون کیفیات عناصر مناج  
را که در آن نیز دو احتمالست و مختار حکما بساطت آنست و بر تقریر اول ملکات سه گانه  
موقوف علیہ عدالت اند ازین رو که کمال قوت عقلی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود  
تا تصرف هر یک بروجه اعتدال باشد و عدالت عبارت ازین است و ظاهر است که  
ملکه تصرفین مجموع در محال لائقه بآن بروجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت  
بے ملکه اعمال یک یک از آن نمیتواند بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هر گاه  
که ملکات سه گانه حاصل شود هر آینه عقل عملی را قوت استعمال بر قوت بدنی حاصل گردد  
چنانچه قوای مامور و مقادیر او باشند و او از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه می گاه  
بآن رفته پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجه الاسلام در احسب  
اختیار فرموده و در تقریر آن چنین گفته العَدْلُ حَالَةُ النَّفْسِ وَقُوَّةُ بِنَائِسُوں نَفْسِ  
وَالشَّوَّةُ وَتَحْكُمُ عَلَى مَقْفَعِ الْحَكْمَةِ وَتَهْطِطُ مَسْنَةَ الْأَسْتِرْسَالِ وَالْإِقْبَاعُ عَلَى حَسَبِ  
مَقْضَاهَا امْرُءٌ بَسِيطٌ بَاشَ مُسْتَلْزِمٌ لِمَلَكَاتِ سَهْكَانَ وَكَمَالِ عَقْلِ عَمَلٍ بَاشَ دَايِنٌ لِمَلَكَةِ  
از وجهی رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله اندام چه استعمال قوای اگر چه عقل  
نظری باشد بروجه اصل بحسب وقت و کیفیت و کیفیت موقوف باین قوت است از  
وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوای خادم اند او را چه غایت انفایات  
کمال آن قواست تجلی بجهات موجدات که سعادت قصولیست و اگر عدالت را  
بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند مرکب باشد و بمنزله احتیاج بعد از اقسام تفصیل



نیست چه جمیع اقسام قس و دیگر نیست کما هو المشهور من اعتبار قیاد انوحد فی المقسم  
و تعیین رد ائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او هم علامت نه چه برین تفسیر  
انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل او مقابلات ایشان چه عرض بیانی  
موجوده که بسبب آن از ملکات ثلثه نوسه حقیقی مرکب شود نظام نیست و لهذا شیخ رئیس  
در رساله اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع بمجموع قوس گرفته تفرض بانواع و مقابلات  
او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان نموده و آنچه دیگران  
در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت حکمت درج کرده و از اینجا معلوم شد که  
آنچه در بعضی کتب این فن است که عدالت نفس فضائل ثلثه است یا آنکه رد ائل  
انواع مستقله بر اسس او اثبات کرده اند غلط است و الله اعلم بحقائق الامور و  
درین مقام استشکال کنند که حکمت را اولاً تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی را تقسیم  
بسه قسم کرده که یکی از ان علم اخلاق است که مشتمل بر فضائل چهارگانه که یکی از ان  
حکمت است پس حکمت قسم نفس خود باشد و این اشکال ظاهر القیاس است چه حکمت که تقسیم  
است علم باحوال موجودات است و چون این علم خود از موجودات است در ان علم بحث از  
احوال او نیز باشد و این محذور نیست چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است  
ازین رو که ملکه ایست محمود و بچ طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن و حینند  
همین لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو اوست باشد و  
درین هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی و اقصی چه بحث در ان موجودات است .

و چون نفس علم از وجود الترت تو اند بود که خود موضوع مسئله از مسائل خود واقع شود  
 و اصلاً ازین لازم نیاید که شئی جزو نفس خود باشد زیرا که علم عبارتست از تصدیقات  
 یا قضایا که متعلق تصدیق است ازین رو که متعلق آنست و تصدیقات یا نفس مسائل  
 ازین رو که متصور اند نه از ان رو که متعلق تصدیق در موضوع مسئله است و گاهی محدود  
 بود که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسائل حکمت عملی یا  
 تصدیقات متعلقه بآن بودند و اصلاً لازم نیست آنست تحقیق جواب و نتیجہ آن موجب  
 که در آن محجبه نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن اینست که مراد از حکمت درین مقام  
 استعمال عقل علیست چنانکه باید و آنرا نیز حکمت عملی خوانند و بسبب اختلاف معنی  
 اختلال از تقسیم منہ فحست و ازین جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد  
 و برخلاف آن معنی تصریح نموده اند و انصاف آنست که کلام در حسب و علمی متنبی بر  
 سامحه ساخته اند و طالب این فن را تحقیق مقاصد بر وجه حکمی مکلفند داشته اند بلکه  
 بآنچه علم بآن بوصله عمل نشیند و موجب نجات طالب مسترشده از ممالک ذال شد  
 اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بد و طلب باین فن ارشاد میکردند و تکلیف  
 از تحقیق این مطالب کما ینفی نموده می بخشید طبیعت و تقویت مقصود میشد و تحقیق آنها  
 از دیگر فنون حکمی حاصل شود و متدی را خوشه در ان نیست و بعضی محققان برین  
 حمله تصریح کرده اند و شیخ رئیس در رساله اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضی  
 مواضع شفا آورده که کمال عقل عملی استنباط آراست و فضائل و ردائل

اعمال بروجه ابتنا بر مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن  
 بطریق برهان متعلق کمال قوت نظریست و الله ولی التوفیق و بسم  
 آریتمه التحقیق.

لمعه دوم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم  
 باحوال موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری و احوال  
 موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست و علم متعلق بآن  
 حکمت نظریست یا متعلق است بقدرت و اختیار انسان و علم متعلق بآن حکمت  
 عملی است و شجاعت ملکه انضیاد قوت غضبیت نفس ناطقه را تا در مسالک  
 و مخادف تثبیت نماید و ترلزل بخود راه ندهد و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و عفت  
 آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای  
 عقلی باشد و اثر حریت و اطلاق از قید تعبد به واسطه نفس و خدمت و داعی مختلفه درو  
 ظاهر شود که گفته اند شعر

بنده بنده خود تا نشوی حاضر باش زانکه دنیا ست ترا بنده و بوطانی  
 و عدالت آنست که این همه قوتها بایک گیر اتفاق کنند و قوت ممیزه را  
 اقتضال نمایند تا اختلاف نبوی و تجاذب قوی صاحبش را در ورطه حیرت نیاند و اثر  
 انصاف و امتصاف درو ظاهر شود و محسن در تحقیق عدالت گذشت و گفته اند که هر یک  
 از این فضائل تا متعددی بغیر نشود و صاحب آنرا استحقاق عاجز نباشد و لهذا صاحب ملکه

اتفاق در وجه لائقه را تا از اثری بغير نرسد منفاق خوانند نه سخی و صاحب ملکه  
 قوت غضبی را درین حال غیور خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی را متبصر  
 خوانند نه حکیم اما چون نقدی بغير کند موجب خوف ورجاسی غیر شود و احتشام و ابهت  
 او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر ذمم محم لازم شود و همانا مراد باستحقاق مدح درین مقام  
 حکم عقلست بوجوب مدح او و ظاهرا هست که بدون خوف ورجا عقل حکم بر لزوم مدح  
 او بر دیگران نمیکند چاگر کسی تحلی باصناف کمالات باشد تا از و ترقب نفس یا ترهب  
 ضرر نباشد عقل اقدام مدح او بر کسی واجب نداند چون یکس ازین دو باشد  
 تقرب با و بکمال جمیل از براسد بطلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد علی اقلات مرتب  
 الخوف والرجا و هو خیر محبوب و مرغوی.

لمعه سوم در تحت هر یک از اجناس چهار گانه انواع بسیار است و از انجمله  
 آنچه اشهر است مرتفعه قسم تدوین و مسطور قلم تدوین خوانند اما انواع حکمت غیر محصور است  
 لیکن بحسب مشهور هفت است اول ذکا و دوم سرعت فهم و سوم مقاسه ذهن چهارم  
 سولت تعلیم پنجم حسن تعقل ششم تحفظ هفتم تذکره اما ذکا بلکه سرعت استنتاج مطالب  
 و سولت استخراج نتائج از مقدمات و حصول آن موطن اکثرت فراولت مقدمات  
 مستخرج خواهد بود و اما سرعت فهم بلکه انتقال از ملزومست بلوازم بے لکشی زیاده و همانا  
 فرق میان این دو آنست که اول سرعت در حرکت فکر است و ثانی در غیر فکر چون  
 انتقال از ملزومات تصوریه بلوازم آن یا از قضایا بکوس مستویه یا عکس لنقیض

و اما صفای ذهن ملکه استعداد استخراج مطلوب است بے اضطراب و تشویش و  
 اما سهولت تعلم ملکه توجیر کلی بطلوب است تا بے مانعت خاطر متفرقه باسانی آکتاب  
 تواند نمود و اما حسن تعقل آنست که در بحث و استکشاف از هر مطلبی حدی لائق باد  
 نگاہ دارد تا نه اجمال امری واجب نماید و نه استعمال شیئی زائد و اما تحفظ آنست که  
 صورت عقول یا محسوسه نیکو ضبط نماید و اما تذکر ملکه استغفار محفوظات است در هر وقت که خواهد  
 بے کلفتی و آنچه در تحت شجاعت است یازده است اول کبر نفس دوم بخت سوم علو  
 همت چهارم ثبات پنجم حلم ششم سکون هفتم شهامت هشتم تحمل نهم تواضع دهم حمیت  
 یازدهم رقت اما کبر نفس آنست که نفس بکرامت هوان مبالغت نکند و بسیار و اعسار  
 التفات نماید بلکه از مدح و ذم و غنی و فقر متاثر نگردد و تقلبات احوال تبدیل و انتقال  
 و تاثر و انفعال بخود راه ندهد و این ملکه شریفیست که عروج بر معارج آن غیبیالاکان راه  
 طلب را میسر نشود و تسنم قلال شواهی آن جز اعیان کاملان را متصور نه و بسند  
 اکابر مشایخ متصوفه قدس الله اسرارهم گفته اند از مایه خرج من رؤوس الصالحین  
 حب الجاه و لا یجد لذة الفقر من لم یستوعده المدح و الذم و اما بخت و ثوق نفس است  
 بثبات خود تا در وقت اتمام اخطار و هوانل حسرت بخود راه نهد و حرکات منتظم  
 از و صادر نشود و اما علو همت آنست که نفس را در طلب جمیل حقیقی و کمال فضاوی منافع  
 و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد تا بوجدان و فقدان آن غمگین و  
 و شادمان نشود بحدیکه از مرگ نیز پاک ندارد چنانکه بعضی از سابق سیدان مکارم

اخلاق گفته اند ما آن دیوانگان مرگ آشامیم که الموت تحفه المؤمن وصف الحال  
ماست -

## رباعی

آن مرد نیم کز عدم هم بیم آید      کان نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید  
جان نیست بعاریت مراد از خدا      تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

## شعر

این جان عاریت که بجا فطریه دوست      روزی رخش بینیم و تسلیم می کنم  
و اما نبات قوت مقاومت با آلام و شدائد است تا بزیادتی در و تاثیر نکند و  
شکستگی زیاده از وجدان باور آید و اما حلم طمانیت است که بسبب آن زود را  
زود بلکه مطلقاً مغلوب غصب نکرده و اما سکون آنست که در خصومات یا مجاربات  
که بهر حفظ حرمت دین و ملت یا حشمت نفس و عصیت ضرورت شود خفت  
نماید و اما شهامت حرص نفس است بر اقبال امور عظام از جهت اذخار ذکر  
جمیل و اجر جزیل و اما تحمل ملکه تکلف استعمال آلات بدنی است در اکتساب فضائل  
حمیده و شمائل پسندیده و اما تواضع آنست که خود را مرتب بر کسان که در جاه فروتر  
از او باشند نداند و ملاک در سبب این ملکه تذکر اشتراک افراد انسانی است در امور فطری  
و سمات نقص و افتقار و صفات عجب و اضطراب با اعتبار وحدت اصلی و قربت  
جلی که مضمون یا ایها الناس اتقوا ربکم الله می خلقکم من نفس واحدة و مکنون ما  
خلقکم و لا بشکم الاکنف و احد و نفسی از ان ینماید و حجاب خفا از هیئت حقیقت

آن میکشاید و اما حمیت آنست که در حفظ جمی ملت و حرمت تمامان جائز ندارد و دوران  
باب سنی باقصی انانیات لازم شد قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان الله لیسور و لیسور و لیسور  
حرط افوا حش و قال صلی الله علیه و سلم ان سعد الیسور و انما غیر منه و الله اغیر منی و اما  
رقت ملکه تاثر از مشاهدۀ تالم انبای جنس است بے اضطرابی که در احوال او ظاهر شود و  
اما انواع که در تحت جنس غفلت است دوازده است اول حیاء و آن انحصار نفس است و  
وقت استغفار از ارتکاب قبیح بحیث اقتراز از استحقاق مذمت و در حدیث بنویسند  
علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات الحیا و خیر کلمه دوم رفیق و آن انقیاد نفس است  
امورے را که حادث شود از طریق تبرع سوچم حسن بدی و آن کمال رغبت نفس است  
باستکمال چهارم مسامت و آن محاملت است در وقت تضاد و آسائش فتنه و سیر کم  
اهوای متفرقه پیچ و ملت است و آن سکون نفس است در وقت حرکت شهوت  
ششم صبر و آن مقاومت نفس است با هوای او اما مقاومت لذات تبخیر از و صبر و نیاید  
قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربہ و منی النفس عن العوی فان الجنة ہی الماوی  
و یعنی صبر را دو قسم کرده اند یکی صبر از مطلوب دوم صبر بر مکروه و قسم ثانی تعاقب بقرت  
غضبی دارد و علی صبر بر جور محاقده موت و قنوت است چنانچه حضرت عزت کلمه تم مکارم  
اخلاق و یادی طرائق توفیق و وفاق را صلی الله علیه و سلم میفرماید فاصبر کما صبر داو اقرم  
من الرسل یعنی در تحمل مشاق و مثبت بر مکاره موافقت یادیگر آنی که مستقر بان بارگاه کبریا  
و سبیدان خلعت مدطعتا و اجبتا اند شیره ذات کریمه ساز و از احادیث مشهوره است

الصبر مفتاح الفرج و در حدیث دیگر است النصیر الصبر و در صحیفه صغری که حکمائے فرس  
در هر یک کل و معابد آویخته بودند مذکور بود که همچنانکه آهن طبعاً عاشق مفتاح طبعاً است ظفر طبعاً  
طالب صبر است به قسم قناعت و آن استخفاف نفس است بآکل و مشارب ملابس و غیره با  
و اکتفا بقدر ضرورت از جهت استنانت بآن نه از جهت حرص جمع مال که آن تفسیر است و  
شتر عا و عقل مذموم بخلاف اول که کمال محمدت موسوسست چنانچه در کلام صادق مصدق  
وارد است القناعة کسرة لایفی فی شتم و قار و آن اطمینان نفس است و تخر از شتاب  
و حضرت متهم مکارم اخلاق علیه التعمیه من الله الخلاق فرموده العجلیه من الشیطان و التانی  
من الرحمن و در احکام شریعت سیدالانام علیه الصلوة و السلام مبالغه در نبی التجلیل بمرتبه  
ایست که امام باور دق که از اکابر علمائے دین و امنائے شرع متین است تصریح نموده که  
اگر کسی را خوف فوت نماز جمعه باشد با وجود آن در راه رفیق تجلیل ننماید و از جاده تانی و  
اعتدال انحراف بخوبی نهدم و عست و آن ملازمت نفس است بر اعمال نیک و افعال پسندیده  
قال الله تعالی ان اولیاءه الا المتقون دهم انتظام و آن اینست که نفس را تقدیر  
امور بر وجه لیاقت و حسب مصلحت ملکه شود یا ز دهم حریت و آن کننت الکتاب است  
از مکاسب بمیل لائقه و صرف آن در مصارف فائده و انتفاع از فراولت مکاسب میم  
و صرف در مصارف قبیحه و از دهم سخا و آن ملکه عدم مبالغت با اتفاق مالست تا آنچه باشد  
بآنکه باید چندانکه شاید برساند و در جوامع الکلم مصطفوی علیه افضل الصلوة و التسلیات از  
است که فرمود الله تعالی دین اسلام را از براسه بخود برگزیده و هیچ چیز دین اسلام را



باصلاح نمی آورد الا سخاوت و حسن خلق پس دین خود را بہر دو فرین گردانید و در حدیث دیگر فرمودہ اول چیزے کہ در روز قیامت در میزان حسنات نہست حسن خلق و سخاوت است و چون خداے تعالیٰ ایمان را افریدہ گفت خدا یا مرا قوی گردان حق تعالیٰ اورا بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید و چون کفر را بیا فریدہ گفت بار خدا یا مرا قوی گردان اللہ تعالیٰ اورا ببخل و بد خلقی قوی گردانید و امام غزالی روایت کردہ کہ جمعے از کفار بنی عنترا اسپہ کردہ نزد حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم آوردند حضرت فرمود کہ ہمہ را بکشید الا یکے از ایشان امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ فرمود کہ خدا یکے است و دین یکے است و گناہ ایشان ہمہ یکے است پس چہ حکمت است کہ یکے از میان ایشان از قتل خلاص یافت فرمود کہ چہ بل نزدیکہ و گفت کہ ہمہ را بکش و این را بگذار زیرا کہ او سخیست و سخاوت او نزد ما مشکوکست و در خبر آمدہ است کہ اللہ تعالیٰ وحی بموسیٰ علیہ السلام کرد و فرمود کہ سامری را کش زیرا کہ او سخیست و در حدیث نبویست الحجۃ دار الاسخیا و در تحت سخا انواع بسیار است و تفصیل آن از مطولات چشم توان داشت و ببايد دانست کہ شجاعت غالباً مستلزم سخاوت میباشد پیہر گاہ کہ نفس را تحمل اخطار و ثبوت در مخاوف کہ مظنۃ ہلاک باشد ملکہ گردد و بذل روح نزد او خطیہ نماید ہر آئینہ قصاص و وفات مال اورا در نظر اعتبار در نیاید و خلاف این بنایت نادر است و استلزام سخاوت و شجاعت را اکثرے نیست اگر چہ بیشتر از استلزام دیگر کمالات اما انواعے کہ در تحت جنس عدالت است ہمہ دوازده است اول صداقت دوم الفت سوم وفا چہارم شفقت پنجم صلہ رحم ششم مکافات ہفتم حسن شکر ثامن حسن قضا نہم تودد

و بهم تسلیم یازدهم توکل دوازدهم عبادت اما صد اقت عبارتست از دوستی صادق و علاقت  
صدق محبت آنکه احکام انبیین و آنچه شرعاً و عقلاً رفع توان کرد رفع نمایند و رابطه  
اتحاد را مستحکم دارند و بر وجهی که هر چه بر خود نپسندند بر صدیق نپسندند و هر چه در حق  
خود نخواهند در حق او نخواهند و حضرت رسالت پناه علیه جلال صلوات الله اشارت  
باین معنی فرموده حیث قال صلی الله علیه و سلم لا یؤمن احدکم حتی یحب لایحی یا حبیب نفسه  
اما الفت آنست که از اسای طائفه و عقائد ایشان در معاونت یکدیگر متابعت متفق شود و اما  
وفا آنست که از طریق مواسات تجاوز جائز ندارند و بعضی تفسیرش با نجات موعید  
و تضاع حقوق نموده اند و اما شفقت تاثر و انفعال است از ناملایمگی هر کس واقع شود  
و قصه برت بر ازاله آن چه نزد ارباب بیان و اصحاب عیان میریزند و محققست  
که تمام ذرات کائنات از مشرع وحدت حقیقی فیض و یو دسیابند و جمیع اعیان  
ممکنات در انضلع لبان تربیت از افادین اخلاص توفیق آنحضرت متادبی الاقدام  
و مقارب الخط و المقام اند خصوصاً افراد انسانی که بموجب نفس محکم قرآنی علاقت  
اتحاد نفسانی ایشان مبهم و محکم و رابطه ایالات جانی میان ایشان مستکد و

مستحکم است  
شومی

بنی آدم افساس یکدیگرند که در آفرینش نزدیک جوهرند  
چو عضو بدر آور و روزگار و اگر عضو بارانماند مشرار  
تو که محنت دیگران بینی نشاید که نامست نمند آدمی

و این مقام را مراتب مختلفه و مدارج متفاوته هست و از شیخ شبانی قدس سره  
 منقولست که از چوبی که بر بیمه زدن اثر ضرب بر اعضا ظاهر شد و ستر این معنی  
 اگر چه مجربوسان مصنف مقایقات همی که نظر ایشان بکنت ایشان نرسیده و جمال  
 حقیقت حال ندیده حقائق را از ظروف حروف اساطیر مسطور کتب متداوله فرا گیرند  
 و در ادعیه و هم و خیال ضبط نمایند و تجاوز از ظواهر کلمات مصنفان بهیچ وجه جائز ندارند  
 مخفی خواهد بود لیکن بر طالب دیده یاز که سبیل تقلید غشاوه بصیرت افشده باشد و خبا  
 تمویهاست جدال و تدلیسات اهل ضلال چشم فطانت او را نپوشیده پوشیده نماید  
 که و هم در امور طبیعی فعالیت نماید از تخیل محضت در دندان حذر پیدا نشود و تردد بر  
 دیوار بلند مودی سقوط گردد با آنکه اگر در زمین بر همانقدر مسافت حرکت کند و هم سقوط نباشد  
 و همانا بعد از تذکر این احوال عقل را از قبول امثال آنچه درین محال نموده شد  
 استنکاف نماید و این جمیعت که از جهت تنزل بمدارک افهام ماموران حکمت رسمی بر

لوح تدوین مثبت رفت والا **بلیت**

بالا تر ازین زبان زبان دگر است **سرخم عشق را بیان دگر است**

**بلیت**

درین مشد که انوار تجلی است سخن دارم و لے نا گفتن اولی است

و اما صله رحم آنست که خویشاوند خود را در ثروت و رفاهیت با خود شریک

گرداند و همچنانکه قرابت صورتی را خفیت قرابت معنوی را که تناسب روحانیت و

آنرا قربت و قرابت الہی خوانند حق صلہ نگہدار و بلکہ رعایت حق آن اود کہ و حق است  
چنانچہ محدث بصواب امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ فرمود انقرابۃ لکم و دم  
والقرۃ روح و نفس و شتان ما بینہما ع

دانی کہ بسیار است فرق از آب و گل تا جان دل

واما مکافات آنست کہ ہر نفعی کہ از کسے باورسد بثل آن یا زیادت بران  
مقابل گرداند و اگر ضررے از کسے بدورسد بکثر از ان مجازات کند و اما حسن شکر کثرت  
آنست کہ معاملات برو جہی کند کہ موجب انحراف خاطر شکر کا نباشد بحسب امکان  
و بشرط محافظت بر قانون عدالت و اما حسن قضا آنست کہ حقوق مردم بگذارد و خود را  
از منت و مذمت دور دارد و اما نود و طلب دوستی اکفا و افا ضلست بطیب کلام و  
انعام و اکرام و دیگر اسباب کہ موجب جلب محبت تواند شد و اما تسلیم آنست کہ با حکام الہی  
و نوائیس شرعی و اوضاع نبوی و نظائر آن از رسوم ائمہ شریعت و مشائخ طریقت  
رضاد بد و حسن قبول تلقی نماید و اگر چه موافق طبع او نباشد و حضرت رب الارباب کتاب  
اعجاز انتساب تسلیم را بالغ و جہی از تائید موقوف علیہ ایمان داشتہ کما قال  
تعالی فلا در یک لایذ منون حتی یحکموک فیما شجر بینہم ثم لایجد وانی انفسہم حربا  
مقتضیت و یسلمو تسلیم ادا ما توکل آنست کہ در امورے کہ حوالہ آن بمقدرت و  
کفایت بشری نباشد و اندیشہ را در ان مجال تصرف صورت نہ بند و زیادت و نقصان  
و تعجیل و تاخیر نطلبہ و توکیل بنعم الوکیل کردہ خیالات فضول را بر طرف کنند

## بیت

رضا باددیده و ز حبسین گره بکش : کہ بر من و تو در جستیار کشادہ است  
 و از حضرت سیدارباب الکمال علیہ الصلوٰۃ والسلام من الملک المتعالم است  
 کہ فرمود ہر کس کہ در وقت خروج از خانہ این دعا بخواند حضرت جواد مطلق از حسنرانہ  
 بے نفاذ خود در رزق او سموت کرامت فرماید بسم اللہ علی نفسی و دینی و مالی اللہم ضنی  
 بقضائک و بارک فیما قدرت لی حتی لا أحب تعجیل ما آخرت و لا تأخیر ما عجلت انک علی  
 کل شیء قدير و بر ناظر بصیر پوشیدہ نیست کہ مضمون این دعا طلب عطیہ توکل و رضا  
 بجاری قضاست چہ ارادت خود را بارادت حق راست یباید ساخت و حجرہ دل را از  
 وساوس و دواعی نفس و ہوا بکلی پرداخت تا سکنۃ الہی و طمانینت نانتناہی دل فرود  
 آید آنگاہ حوادث بطریق ارادت او واقع شود و کائنات بر نہج مشیت او در وجود آید و اما  
 عبادت آلست کہ تعظیم و تجبید مبدع حقیقی کہ اورا از کتم عدم محض جو دو کر م بے سابقہ  
 استحقاقی بمشہود وجود آورده و نعم غیر مستناہی از خزائن الطاف الہی بر وفاضت کرڈ  
 و مقربان حضرت او از ملائک و انبیاء و صحابہ و تابعین و اولیا و حکماء متالہمین انقیاد  
 احکام شریعت و التزام و تطائل رسوم ملت ملکہ گرداند و تقوی و تحریر از معاصی  
 کہ تکمل این معنی است شعار و دثار خود سازد و بدرک تفصیل عبادت شریعت است  
 چون بحث در حکمت از اسباب و جمیست کہ عقل بہ تعال ہان تواند رسید  
 و تفصیل احکام شرعی از حیظ استقلال عقل خارجست و قصار اسے بدرک عقل

درین امور نحو از اجمال است چه جز نبود نبوت را و نهما تفاقم اسرار شریعت نتوان برد  
 پس احکام فقهی من حیث الایمال داخل حکمت عملی باشد و من حیث التفصیل خارج  
 انبست النوع فضائل و از ترکیب بعضی با بعضی اخلاق نامحصور متولد شود و چنانکه  
 گفته اند همچنانکه امر به در اشخاص متفاوت است و در اشخاص بر یک مزاج نمیتواند بود  
 اخلاق نیز تنها نفس است تا و نفس بر یک خلق نباشد و در سطاطا لیس گفته که سبب  
 اختلاف اشکال افراد انسان بآنکه در دیگر افراد حیوانات اخلاف باین مرتبه نیست  
 آنست که در افراد انسان بواسطه تفاوت در اراکات کیفیات مختلفه نفسانی که تابع مزاج  
 تواند بود هست و هر کیفیت نفسانی مقتضی سببی خاصست چه سببیت فرحان از سببیت  
 غضبان و سببیت غمخیز از سببیت سرور و متناز است بخلاف افراد دیگر حیوانات که در ایشان زیاده  
 از نفس او را که چیز نیست پس اختلاف کیفیات نیز بسیار نباشد و اشکال ایشان تقارب نماید  
 تنویر در طے این مباحث بمقتضای مقدمه که تمهید یافت مسامحات  
 باشد از جمله آنکه ذکا و سرعت فهم و نظائر آن در عداد انواع مندرجه در تحت جنس  
 حکمت عد کرده اند و حال آنکه آنها اسباب حکمت اند بناً علی التفسیر هم الحکمة  
 بجامه و کرده اگر حکمت را تفسیر کنند بلکه که قوت نظری بآن متمکن شود از معرفت  
 احوال موجودات النوع مذکوره در تحت آن مندرج نتوان داشت و همانا آنچه گفته  
 اند که چون حرکت قوت لفظی با اعتدال باشد از آن حرکت علم حاصل شود و بتبیین  
 حکمت مبتنی برین تواند بود و با کمال مسامحات درین فن را معذرتی تمهید نموده شد.

لمعه چهارم چون این فضائل معلوم شد باید دانست که باز اے اینها هست  
چند هست که نه از ان جنس است و بآن مانده است چنانچه سبب انخداع جمعی که مرست  
علم اخلاق ندارند شود پس لائق نمود میان فرق میان فضائل و ذائل شبیه بدان نمود  
و تمیز میان شبه و جواهر نفسیه کردن تا طالبان جواهر کمالات انسانی و راغبان فضائل  
ملکات نفسانی با زی نخورند و تبلیس و غلان و تمویه قلابان فریفته شده خر مهره را به نزع  
در زوالاتی نخرند اما در فضیلت حکمت جمعی باشند که مسائل علوم را حفظ نمایند و نکات  
و ذائل که بتلفظ فرا گرفته باشند تقریر نکنند بنوعی که جمعی که ایشان را از صدق فرست  
و نذر کیا است نصیب نباشد از غایت استحسان تعجب کنند و بر ووردانش ایشان گویا  
دهند و حال آنکه ایشان را یقین و اطمینان هیچ مسئله نباشد و بنفس ایشان هیچ نقش  
راستخ نه و حال ایشان در تشبیه بعلماء و اذ کیا همچون حال بعضی حیوانات است در محاکات  
افعال و اقوال انسانی چون قرد و طوطی یا کودکان در تشبیه با لغات شهر  
گیرم که مارچ به گند تن تشکل مار کوزهر بر دشمن و کو مهره به دوست  
و بعضی از ایشان باشند که در هیچ مطلب اذعان حق میبخش نمایند و در بهجت اگر چه  
ظاهر باشد خواهند که اظهار تصرف و فطنتی که ندارند کنند با غالیه تمویه بهستان را  
در گمان اندازند و با آنکه در مسائل تقیسیه منیه که در هم را دران مجال مزاحمت نیست در فطرت  
نمی توانند کرد در مطالب عالیه دعای پند کنند و تبلیس باطل بلباس حق و تصور مصلحت و  
تحقین بصورت علم و حقین نمایند و آنرا تحقیق و تدقیق مهند و چون حکمت اسطوره مارچ

کمال است و معرفت آن جز حکیم را حاصل نه تفرقه میان این طائفه و حکما بر اکثر مردم  
 مُتَقَسِّم باشد و اما در مقابل عفت همچنانکه جمیع از لذات دنیوی اعراض کنند از برای چیز  
 ازان جنس که بیش ازان باشد چون اکثر بآزمان که اظهار هر ادا مژد و جبار صید  
 عوام سازند تا بدان وسیله با اعراض فاسده و نیست و اعراض کاسده دنیوی توسل جویند  
 یا آنکه ازان لذات آگاهی نداشته باشند چون اهل جبال و رساتیق که از شهر پادور باشند  
 یا بسبب آنکه از کثرت تناول و تعاطی ازان لذات ملال و کلال بایشان راه یافت باشد  
 یا آنکه در اصل فطرت یا بنا بر مریض نقصان شسته در ایشان باشد یا بجهت خوف از  
 آلام و امراض یا اطلاع مردم و توجیح که بران مترتب تواند شد و این طائفه عقیف نباشند  
 و اما در سخاوت عمل اسخیا صادر شود از کسی که سخی نباشد چون جمعی که بذل مال بجهت تمتع  
 از شہوات نمایند یا بجهت ریا یا بطبع مزید جاه و جلال یا دفع ضرر یا آنکه در غیر محل  
 استحقاق صرف کنند و بعضی نیز در انفاق نمایند بنا بر آنکه قدر مال ندارند و از مواقع  
 احتیاج بآن غافل باشند و این حالت بیشتر جمعی را باشد که بے مشقته از میراث یا غیر  
 آن مال بایشان رسیده باشند و از صعوبت اکتساب بخیر چال را مدخل دشوار است و  
 مخرج آسان و حکما گفته اند که جمیع مال همچنانست که سنگی بزرگ را بر سر کوهی برند و خرج  
 کردن همچنانکه آن سنگ را فرو گذارند و احتیاج مال در تیر معاش ظاهر است و در  
 اظهار فضیلت نیز مدخل غظیم دارد چنانچه در صحیفه حضرت سلیمان است علی نبینا  
 و علیہ اسلام که حکمت با تو انگری بیدار است و باد ویشی در خواب که دانای چون



دینار نباشد خلق رز و متع نتواند شد بلکه خود نیز بسبب توجه به مصالح ضروری از بسبب کمالات باز ماند شمع

مرا تجربه معلوم گشت آخر حال که قدر مر و علمست و قدر علم بر مال  
و کسب آن از وجه ستوده متعسر چه کاسب جمیده قلیاست و سلوک طریق  
آن بر احوار دشوار و اینچنین کسان سخی نباشند بلکه سخی بحقیقت آنکس است  
که بدل مال نه از بر اے غرض کند بلکه بر اے آنکه سخاوت ملکه شریف است  
ولذا تمام مطلوب و اگر بغیر از این چیزے دیگر وجه قصد او باشد تا نیا و بالعرض تواند بود  
چنانچه در افعال الهی اشارتے باین سنی رفت و اما در شجاعت افعال شبیه  
بآن از غیر شجاعت صادر شود چون جمعی که بجهنگامے خطرناک و کارهای هولناک  
قیام نمایند از جهت طلب مالے یا جایی یا غیر آن از مطالب و باعث بران حرص  
مطلوب باشند نه ملکه شجاعت چون عیاران که تحمل ضرب شدید و حبس بدید بل  
قطع و قتل نمایند تا نام ایشان در میان ابنای جنس که در ذائل بایشان  
شریکند بماند و کسی که بر اے دفع ملامت اقارب و اخوان یا خوف سلطانی یا  
تظار آن اقدام بران افعال نماید یا آنکه مکرراً بطریق اتفاق منظر شده باشد  
و بان مغرور گشته و این طو الف شجاع نباشند بلکه شجاع کسی است که بر وف  
سهم قصد و جزا صابت این ملکه فاضله نباشد بر قیاس آنچه در دیگر ملکات مبین  
گشت و اما افعال سباع چون شیر و غیره اگر چه شبیه است بشجاعت از وجه هر آن

آنست یکے آنکه ایشان بر غلبه و تفوق خود و تفوق دارند و با طبع مشتاق غلبه اند پس  
 اقدام ایشان بر آن بطبیعت غلبه و قدرتست نه بطبیعت شجاعت و دیگر آنکه مثل  
 ایشان غالباً در مقام دست مثل مبارزه قوی تمام سلاحتست که با ضعیف عاجز محاربت  
 نماید و مثل این داخل افعال شجاع نیست و دیگر آنکه آنچه ملاک فضیلت است که  
 آن عقلست تا تمام قوی مطیع و منقاد او شوند و در ایشان منقود است و شجاع بحقیقت  
 کسی باشد که افعال شجاعت بمقتضای حکم عقل از و صادر شود و غرض اصلی  
 او نفس فضیلت باشد و هر آینه حذر او از ارتکاب امر قبیح زیاده از حذر  
 او باشد از انصرام حیات و قتل جمیل نزد او از حیات مذموم اولی خیا نچه گفته  
 اند **النار و لا عار بئیت** -

یهون علینا فی المعالی نفوسنا      ومن حطب الحناء لم یصل المهر  
 و هر چند لذت شجاعت در هدایت نماید چه مبادی آن بود است بخون  
 بلاء اما بالاخره لذات و منافع آن مشابهه گردد خواه در دنیا و خواه در آخرت  
 خاصه چون بذل نفس او در حمایت دین و تقویت شرع همین بوده باشد چنانچه  
 نفس کلام حقائق اعلام بآن ناطقست و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الاموات  
 بل احياء عند ربهم یرزقون و عاقل داند که تخلف از جنگ موجب بقای حیات  
 نمیشود و بدول در فرار طلب ابقای چیز می کند که قابل بقا نیست پس  
 بحقیقت طالب محالست با آنکه اگر فرصتاً چند روزی مهلت یابد تنگ عارضین

و بے غیرتی و تقصیر و تو بیخ اقران و معاریف مشرب عیش و حیات اور اکندر  
گردان پس مرگ با فضیلت شجاعت و ذکر جمیل و اجر جزیل بر زندگانی با چندین  
تنگ و عیب مرعج دانند بیست

بارے چو فسانه میشوی لے بخرد افسانه نیک شونه افسانه بد

و از اینجا است که حضرت یعسوب السعیدین کرم الله وجهه با صاحب خود  
فرموده اینها الناس انکم ان لم تقتلوا تموتوا و الذی نفس ابن ابی طالب بیده  
اللائع ضربت السیف علی الراس ابون من میتة علی الفراش میفرماید که اے  
آدمیان که نسبیان خصلت موروث شماست از قده غفلت متنبه نشوید و نذر نمانید  
که اگر شکافته نشوید البته از ضربت ملک الموت جان نخواهید برد پس از جنگ چرا  
میترسید و تنگ جبین از چه رو بخور و امید دارید بآن خدا که روح پسر  
ابیطالب در بد قدر است اوست که هزار ضرب شمشیر بر سر خوردن آسمان تراز مردن بر  
فراش است چه مردن بطریق مردان به از جان سپردن بشیوه زنانه است که سرخی خون  
نگلوئد چهره عاشقان است بیست

چون شهید عشق در دنیا و عقبی سرخروست لے خوش آن ساعت که با اکتشه زمین میان بر  
و احادیث در فضیلت شجاعت و شجاعت بسیار است از آن جمله آنچه فرموده  
این الله یحب الشجاعة و لو علی قتل حیة و عقرب و بر همه کس تعظیم شجاعت و تکریم ایشان  
واجب است خصوصاً بر اهل کان از منزه اندازی و ما سکان است کامکاری و مساکان

مساک شہریاری چه این طائفه که بکرم نفائس که نفس است در بازار کارزار مطامع  
می کنند و جان را سپر تیر بالا کرده با اعدای دولت مقاتله می نمایند پس نشاید که  
پادشاه با موال و اسباب بایشان مضائقه نماید یا باندک بهفوه بایشان عتاب فرماید  
و اما فعل جماعتی که خود را کشند از خوف فقر یا از فقر زوال مانع یا جابه یا از مقارنات  
تعبیه بر بدولی حمل کردن ایق است از شجاعت چه شجاع در همه حال مصبور باشد و بر تحمل  
شدائد قادر و در هر صورت از اضطراب متحفظ بلکه این فعل مقتضای صبر است ضعف  
و ماسکه نفس و بحسب شرع موجب لعنت است چنانچه در احادیث صحیحہ وارد است  
و ازین مباحث معلوم شد که عفت و سخاوت و شجاعت بکمال حاصل نشود الا حکیم را  
و اما در عدالت افعال شبیه بافعال عادلان از جمعی که باین حلیه متعلی نباشند صادر  
شود یا از جهت ریا و سمعت یا از ان جهت که بدان وسیله جلب قلوب حوام کنند تا بهیچ  
از دیاد جاہ و مال سازند و عادل بحقیقت کسی باشد که تعدیل قوتهاے خود کرده باشد  
تا صد و جمیع افعال از بحکم عقل بر پنج اعتدال باشد چنانچه بیچ یک از قوی زیادت  
از ان قسط که عقل از براسے ایشان تعیین کند نطلبند و بر هر یک تعقل نکنند و بعد از ان  
در معامله با سنی نوع همین نسق رعایت کنند و نظر او در عزم اوقات مقصود بر اقتضای  
فضائل باشد و امرے دیگر مقصود او نبود مگر تبحر و این وقتے میسر شود که نفس را  
بیخته نفسانی که مقتضای تادب کلی باشد حاصل شده باشد تا جمیع اکمار و افعال  
از بطنیه اعتدال متعلی و از وصمت احتلال متعلی باشد و دیگر مضامیل مثل این اعتبار

باید کرد تا تفرقه میان زینت و رائج و موه و تمام عیار معلوم شود و عبارت مذکور مشعر  
به بساطت عدالت است -

**لمعة پنجم** باید دانست که بازای هر یک از فضائل رذیله ایست  
که ضد آنست و چون اجناس فضائل چهار است چنانکه گذشت اجناس رذائل نیز در باوی الی الی  
همین عدد تواند بود اول جبل بازای حکمت دوم جبن بازای شجاعت سوم شره  
بازای عفت چهارم جور بازای عدالت و آنچه بحسب نظر دقیق ظاهر شود آنست که هر  
فضیلت را حدیست که چون ازان حد تجاوز نماید خواه با فراط و خواه بتفریط بذهبت گراید  
پس فضائل بمنزله اوساط اند و رذائل بمنزله اطراف مانند مرکب و دانه که مرکز تعیین است  
با آنکه البعد نقاط از محیط است و دیگر نقاط غیر متناسبی از جوانب او هر یک از طرفین محیط  
نزدیک ترند پس بیا بر این بازای هر فضیلتی رذائل غیر متناسبی باشد و همچنین استقامت  
در سلوک طریق فضیلت شبیه سحرکت بر خط مستقیم باشد و انحراف بجانب رذیلت چون انحراف  
از ان و ظاهر است که اقصی خطوط واصله بین النقطتين خط مستقیم است و میان دو نقطه خط  
مستقیم بیش از یک نمیتواند بود و خطوط غیر مستقیم نامتناسبی باشد پس استقامت در طریق کمال  
جریب یک منحنی تواند بود و انحراف آنرا منحنی غیر متناسبی باشد و چون در یافتن وسط حقیقی  
در غایت صعوبت است و بعد از یافت ثبات بران اصعب چه استقامت بر جساد و  
اعتدال در رعایت تقصیر و اشکال باشد و لهذا حضرت با و می ثقلین الی الصراط المستقیم علیه  
افضل تحمیت و تسلیم فرموده شیبتهی موره بود چه در انجا امر باستقامت دارد است

آنجا که نمی فرماید فَاَسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ و از نیست که صراط مستقیم را و راسته نبوت و هدایت  
چنین کرده اند که از موسی بارگشته و از شمشیر تیز تر است و همانا که صراط مستقیم که سوره کریمه  
فاتحه مشتمل بر طلب هدایت است همین معنی تواند بود و چون نزد عظمای علمای و اهلین  
او دنیا مقرر است که امور اخروی که مخیر صادق بآن وعد و وعید فرموده تمام امور اخلاق  
اعمال است که در موطن محاد بحکم مرتبه بآن مورد بر انسان ظاهر خواهد شد چنانچه فرموده  
الناس نیام فاذا ما توا انت مبوا بیداران را از ان معنی آگاهی سید بدو این معنی در  
مواضع متعدده از کتاب و سنت تصریح و تلویح نموده است و ماده آن مورد خواه  
از غائب باشد و خواه از مکاره اعمال و اخلاق است که درین نشان انداخته باشد  
چنانچه فرماید کَرِمْ لَوْ اَنَّ جَهَنَّمَ لَمْ يَحْطَا بِهَا لَكَ فَرِيقٌ وَ حَدِيثُ عُبُودِي که فرموده الذمی یشرب  
فِي اَيَّةِ الدَّهْبِ وَالْفَقْصَةُ اَتَمُّ سَجَرٍ فَرَفِي بَطْنُهُ نَارُ جَهَنَّمَ و ان ارض الجنة قيعان غرسها  
سبحان الله و بجهده انصاح ظاهر از ان بنماید اگر طالب صادقی عبار خیالات و اوهام  
از پیش دیده بصیرت باز نشاند و قلب فطانت را از ربنه تعلیه اهل رسوم برهاند بلکه  
حدیث مشهور الله نیا مَرَّةً الْاٰخِرَةُ نَذَابٌ یَعْنِی می کند اگر گوش هوش استماع رود.

### بیت

دهقان ساختارده چه خوش گفت با سپر کله نور چشم من بحسب از شسته ندروی  
پس بنابرین مفادات صراط مستقیم اخروی که بحسب نفس انبیا در موطن حشر بر  
جهنم کشنده مثال تو سطر اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف که در ناله و هر کس که

امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منج اعتدال تجاوز ننماید و در آخرت  
 بران صراط مستقیم تواند گذشت و پیوسته باقی که موطن پاکانست تواند رسید  
 و هر که درین نشان ازین صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط نتواند گذشت و  
 در روزی که جاس عاصیانست همانند و از فیثاغورس منقولست که هر ملکه که انسان کسب  
 میکند سبب حدوث ملک یا شیطانست که بعد از قطع تعلق مصاحب و ملازم او باشد  
 ان خیر افخیر او ان شر افشر ائیس باید که انسان احتیاط نماید تا چه مصاحب بر اے خود  
 پیدا میکند و بدان که وسط را بدو معنی اطلاق میکنند یکی وسط حقیقی که نسبت او بطرفین  
 علی السواء باشد مانند چهار که وسط است میان ده و شش و این محسوب معتدل حقیقی است که  
 اطباء دلائل بر فنی آن اقامت میکنند و دیگر وسط با ضیافت بمنزله اعتدالات نوعی و  
 شخصی که اطباء اثبات میکنند و وسطی که درین علم معتبر است از قبیل ده م تواند بود و لهذا  
 شرائط فضیلت نظر باشخاص مختلف شود بلکه نظر بر وقت و حال و باز اے بر فضیلت  
 از فضائل هر شخصه ردائل غیر ثنایی باشد و در مقام درمآت اندیشه بخار شکست طواف شود  
 چه هر گاه که وسط درین فن از قبیل اعتدال شخصی و نوعی باشد هر آینه آزار عیضه بود  
 مانند عرض المزاج و مسایل در وصف آن بدقت و حدت مرقع نشود و همان طریق رفیع  
 این غبار آنکه همچنانکه در مراتب عرض المزاج مرتبه هست که افضل مراتب و اقرب آن  
 با اعتدال حقیقی است در مراتب ملکات نیز مرتبه هست که افضل آن مراتب است و مطابق  
 بالذات آن مرتبه است و دیگر مراتب بحسب بعد از آن مرتبه عالی از مشوب افراط و تفریط

نمیستند و همچنانکه شخص و نوع در آن مراتب بر حالت افضل نیستند لیکن بواسطه قربی محدود که بآن مرتبه دارند وجود نوع و شخص محفوظ می تواند بود و در فضائل نیز فضیلت تحقیقی آن مرتبه است و باقی مراتب بحسب قرب بآن مرتبه در عدد و فضیلت معدود میشوند و همچنانکه در اعتدال بدنی دیگر مراتب اگر چه در حاق اعتدال بدنی نیستند و خالی از شوائب و خمرات نیز باینکه از ایشان خلطه بین در افعال ظاهر نمی شود در سلسله مراتب اعتدال منخرطند و بنابراین تقدیر تفاوت در مدارج کمال بحسب تفاوت در قرب بحاق وسط اعتدال باشد و قواعد طب روحانی بر قیاس و بهنجار قواعد طب جسمانی و شک نیست که اعتدال باین معنی نیست اگر چه سستی دارد اما خالی از صعوبت نیست و اگر چه در مقام سبانه و سفت آن بوقت شعور حدت سفت نمایند و دراز کارند و اندک می بینی من فیما فی الی صراط مستقیم چون انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بطرف تفریط پس باز از هر فضیلتی دور زیاده که آن فضیلت وسط میان برود باشد و چون همین شده که اجناس فضیلت چهار است اجناس زیاده است باشد و دوازده طرف باشد نسبت با حکمت و آن سغه و بله باشد سغه طرف افراط است و آن استعمال قوت فکر است در آنچه واجب نیست یا زیاده از قدر واجب و آنرا اگر نیمی خوانند و بله طرف تفریط و آن تعطیل قوت فکر است یا زیاده و ترک استعمال آن در جواب یا تقصیر در استعمال آن بکمر از حد واجب و دوازده طرف شجاعت اند و آن تهو است و صحن اول طرف افراط است و آن اقدام است بر ممالک که عقل آنرا جمیل نداند و ثانی طرف تفریط و آن حذر است از چیزی که حذر از آن مستحسن نیست و دوازده طرف عفت



اندو آن شمرہ است و نمود اول افرطست و آن میل نفس بشہواتست زیادہ از مقدار  
مستحسن و ثنائی تقریط و آن سکون نفس است از حرکت و طلب لذات ضروری کہ شرع  
و عقل آنرا مستحسن یا جائز شمرده باشد از روی اختیار نہ از روی خلقت و دواز  
طرف عدالتست و آن ظلم است و انظلام اول طرف افرط است و آن تصرف  
در حقوق مردم و اسوا ل ایشانست و ثنائی تقریط و آن تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد  
او در آنچه مشتہائے او باشد بطریق مذمت و بعضی ہر دو طرف عدالت را جور میخوانند  
چہ آن ظلمست یا بر نفس خود یا بر غیر چنانکہ عدالت جامع جمیع کمالات است ظلم کہ مقابل است  
جامع جمیع نقائص است کہ شیخ الاسلام عبداللہ انصاری وغیرہ از محققان گفتہ اند ہر چہ از آ  
نہ گناہ چہ ہر گناہ ظلمست یا بر نفس خود یا بر دیگرے شمر

سببش در پے آزار و ہر چہ خواہی کن کہ در شریعت ما غیر ازین گناہ نیست  
و بعضی اکابر گفتہ اند کہ اہل طریقت در اکثر چیز ہا اختلاف دارند اما ہمہ متفق  
اند بر استحسان راحت رسانیدن نبی از آزار کردن و در حدیث صحیحست کہ حسنات ظالم  
منتقل بدیوان اعمال مظلوم میشود چنانچہ مضمون آیہ کریمہ و ما ظلمونا و لا کن کاؤا  
انفسہم مظلومون بآن شعر است و ہمین قیاس توسط در انواع کہ در تحت اجناس فضائلند  
اعتبار باید نمود۔

لمعہ ششم در بیان شرف عدالت او لا برسبیل تمہید نمودہ میشود کہ  
باتفاق عقل و نقل حقیقت مقدسہ حضرت حق جلّ و علاّ از احاطہ افہام و ادراک تمعّلات

طائر بلند پرواز ادراک را راه بسراقی کنه جلال او نیست بلکه غایت سیر عقول بشری و  
و نهایت عروج قوت نظری آنست که با ذیال شرب و اعتبارات که بهم باعتبار تعلق به  
ممکنات ذات اقدس را تواند بود تثبیت شود و بدین

گفتا غلطی زمانشان نتوان داد از ما تو هر آنچه دین پایه است

و اول مرآتے که وجه قدیم غیب ذاتی در آن بر دیده شهود اهل کشف و عیان جلوه نمایا  
و حدت است نه وحدتے که مقابل کثرت بود که آن غلطی از اخلال اوست و نه وحدتے که  
ساری در عدد هست که آن پر تو سے از انوار خورشید جمال بے زوال اوست بل  
و حدتے که اگر شمع جمال بر افروز و فروغ اشعه ظهورش کثرات را پر وانه و اربسوز و نو  
کشفها لا حرقّت سبحات و جهه ما انشی الیه بصره من خلقه چه با شروق انوار عالم سوز جمالش  
ذرات نماید و کثرت در حیز ظهور نیاید و از وسعت احاطه ذات با کمالاتش هیچ چیز با او در شمار نیاید  
چنانچه فحوائس لمن الملک الیوم یلذّ الواحد القهار بیان آن با بالغ و جمعی نماید بدین  
ملک هستی را ملک جز واحد قهار نیست قهرش آن که غمبیر در وادی و دیار نیست  
و از اینجا است که اساطین ائمه حکمت و اکابر مشایخ ملت تصریح فرموده اند  
که وحدت ذاتی حق نوعی دیگر از وحدت است غیر وحدت عددی چنانچه در صدر  
معتقد شیخ کبیر و امام خبیر قدوة الواحسین الی الملک الطیف ابی عبدالمجید  
بن الحنفی رضی الله عنه مسطور است ائمه واحدا بالعدد و لاکا الاحاد و لقصور  
این وحدت علمی ما بستی علیہ من الاحاطة از طور مدارک عقول متجاوز است و جز نبور

کشف و عیان بآن نتوان رسید و از جهت صعوبت تصور این وحدتست که میفرماید  
وَإِذْ أَوْفَرْنَا غَدَقَةً أَشَارَ تِ قُلُوبِ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ چنانچه امام راغب و غیر  
او از محققان تحقیق فرموده اند و پیر توکے ازو که مطلع نظر عقل تواند شد وحدت عدسیت  
که بے فرغ آن هیچ ذره از ذرات درخیز ظهور و موطن شعور نتواند آمد و با انحلال آن رابطه  
بقای هیچ فردی از افراد موجودات صبرت نه بند و نزد حکمای ستامین که انهم  
کشف و شهود اند مقرر است که کمال هر صفتی در است که با هند خود در حیز تقاربت تعانی  
آید چنانچه در فرامد عقود اسماء حسناء الی مشاهد میرود وَهُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ  
وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ كُلُّ شَيْءٍ عَالِمٌ بِسِرِّهِمْ موجودی که با وجود اشتمال بر کثرت احکام  
قهرمان وحدت در وظاهر تر باشد اشرف تواند بود و تاثیرات ایقاعات و نعمات  
متناسبه و اشعار موزونه و صور حسنه بنابر شرف وحدت تناسب است آثار غریبه که بر فرق  
اعداد مترتب است هم ازین قبیل و در حکمت مقرر است که هر چند مزاج اعدال باشد و  
بوحث حقیقی اقرب و امیل صورتی یا نقشه که بران مترتب شود اکمل و افضل باشد  
ولمذ ادر سلسله و الیه چون مزاج معاد ان العباد است از وحدت اعتدالی صورت نوعیه  
آن مبدء حفظ ترکیب است فقط و چون ازین مرتبه ترقی کرده بمرتبه اعتدال نباتی رسد  
با حفظ ترکیب مبدء تقدیه و تنسیب و تولید مثل شود و چون ازین طبقه عروج کرده  
باعتدال حیوانی رسد با آثار سابقه مبدء حس و حرکت ارادی شود و چون ازین درجه  
ارتفاع یافته باعتدال انسانی رسد با جمیع آثار مبدء نطق یعنی ادراک کلیات و تولیع

آن شود و هر چند افزون افراد انسانی با اعتدال حقیقی اقرب باشند کمالات او بیشتر تا نسبت نبوت رسد و باز در میان ایشان مراتب متفاوت باشد تا بمرتبه ختم رسد که منظر کل کمالات است و غایت الغایات و لیس و راء عباد آن قسّمیّه و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات نیست و هر نسبتی که بوجهی از وجوه انحلال راجع با نسبت مساوات نشود از حد ملائمت خارج باشد و در حیطه تنافر داخل.

**تبصره** چون اطراف کلام باین مقام منجر شد ایمانے بقضیٰ بمعنی ازین معانی مستحسن می نماید و بیان آن بوجهی که لائق این محال باشد آنکه نموده آن نیست که آنرا نکته باشد هر گاه که بر حدی معین از حدت و نقل مکرر شود از آن تاثیر می که خاصیت تالیف باشد حاصل نشود و صنعت موسیقی را در آن نظر نمی باشد چه نظر این صنعت مقصور است بر نعمات از آن حیثیت که میانه ایشان بحسب حدت و نقل پامیانه از منتهی متخلله میان ایشان بحسب مقدار نسبت ملائمت یا منافر حاصل شود و شق اول را علم تالیف خوانند و ثانی را علم اقیاع و چون دو نغمه مختلف در حدت و نقل حاصل شود لا محاله تفاوت میان ایشان یا بر نسبت ملائمت باشد یا بر نسبت منافر چه اگر تفاوت میان ایشان بمثل بفصل باشد یا بمثل بالقوة ملائمت باشد و الا منافر و مراد بمثل بالفعل آنست که قدر تفاضل مساوی اتل باشد و این در صورتی تواند بود که یکم ضعف دیگر باشد مثل چهار و دو و شش و سه و آنرا بعد ذی الكل خوانند و مراد بمثل بالقوة آنکه آن شے که مثل بالفعل نیست بتضعیف مثل بالفعل تواند شد و

این دو قسم است یکم آنکه این قوت از جانب قدر تفاوت باشد چون شش و چهار  
 که تفاوت میان ایشان بدو است و دو تقصیف چهار میشود و آنرا نسبت زائد بالجزو  
 خوانند و هم آنکه قوت از جانب احد المتفاوتین باشد چون شش و دو که تفاوت میان  
 ایشان بچهار است و دو که احد المتفاوتین است بتقصیف چهار میشود و آنرا نسبت  
 کثیر الاضغاف خوانند و هر نسبتی که برین وجه باشد یا راجع باین وجه شود ملائم باشد  
 و هر چه برخلاف این باشد منافی و از اینجا معلوم شد که هر دو قسم که میان ایشان نسبت غیر  
 عددی باشد یعنی نسبتی از نسب معلوم باشد که مخصوص مقادیر است و در عدد یافته  
 نمیشود متناظر باشد چون گفته که از کل و تر حادث شود و گفته که از جزو حاصل  
 حاصل شود که نسبت او بکل همچون نسبت ضلع مربع باشد بقطره اگر نسبت بینما  
 نسبت عددی باشد و اقل منفی اکثر نباشد و بین العددين تفاوت نیز خواهد بود  
 که بالقوة عدد زائد بود و راجع نشود بیکه از نسب ملائم آن بران وجه که بعد از این شرح  
 خواهد شد البته متناظر باشد مثل دو گفته که یکم زیاده بر دیگری باشد بچهار سبب مثلاً  
 یکم هفت باشد و دیگری یازده که تفاوت میان ایشان بچهار سببست نه هفت که  
 اقل است بتقصیف یازده میشود و چهار سبب که قدر تفاوت است و اگر اقل منفی اکثر  
 باشد خالی از آن نیست که قدر تفاوت مثل اقل است یا بیشتر اول نسبت نصفه  
 ضعف است و آنرا بعد از اقل خوانند و ثانی نسبت کثیر الاضغاف و اگر متناظر  
 بخردیست که بالقوة عدد زائد است اگر آن نسبت بوجه نصف و یا درون او بعد از

نسبتی که میان دو مقدار باشد که هیچ مقدار از آن نیست از عبارات است که در این کتاب

نمیکند همچون نصف و ثلث آنرا ابعاد وسطی گویند و آن مختصر است در همین دو چو اگر تفاوت  
 بر سب و سدس باشد جزو تفاوت عد نصف کند و اگر بر سابع و خمس باشد عدد ادون نصف  
 کند و قسم اول از ابعاد وسطی را بعد ذی الخمسه گویند مثل دو و سه و قسم ثانی را بعد ذی الاربعه  
 خوانند مثل سه و چهار و اگر تفاوت بجزو نیست که عد نصف و مادون آن میکند آنرا ابعاد  
 صغیر گویند و آن از زائد بالربع است و این اقسام که در سبیه بین العد و بین یاقده اخل است یا  
 تفاوت بجزو که بالقره عدد زائد است تا آنجا که تفاوت محسوس نتواند شد و حلق  
 انسانی را کمیت اصدار آن باشد ملائم باشد یا مستبعد و اگر تفاوت بمرتبه باشد که در حس  
 نیاید یا بنهایت تقلیل نماید یا بر حلق انسانی ایجاد آن متردد آید و محیط اعتبار این فن اخل  
 نباشد چه بر تقدیر قوای احس یا قلت تفاوت در حس لذت نیست به که مطلوب است  
 از تالیف حاصل نشود بر تقدیر اخیر اگر چه از آلات دیگر اخراج توان کرد لیکن چون به  
 بر منوال طبیعی انسانیت که اصوات حلقی اوست طبیعت را زیاده رنجیده و آن نباشد  
 و فضل لذت ازان حاصل نشود و صنعت موسیقی موافق از برای تنج فطنست  
 پس سطح نظر این فن نشود و از اینجا معلوم شد که نسبت که در منوال اصوات نسبت حلقی  
 انسانیت معتبر نیست و نهایت نسبت اصوات حلقی بحسب استقرار ابعاد کبار  
 آنست که یک منفع منفع دیگر باشد چون یک و چهار و در صغیر آنکه زائد باشد  
 بجزو از سی و شش جزو یعنی یک باشد و دیگر و افوق این مراتب معتبر نیست و  
 اما بیان کیفیت رجوع با آنکه نسبت منفعی که آنرا نسبت مثلی گویند اصل و اشرف

نسب است و از غایت شرف و قرب او بود و هست آنکه احد طرف او قائم مقام  
آن دیگر میشود و بر وجهی که همچنان ملائمت باقیست یعنی اگر نغمه ضعف باشد و دیگر  
نصف و بجای نصف ضعف بکار دارند یا عکس رشته انتظام انقسام نیاید و در طبقه  
التیام انحراف نپذیرد مثلاً نغمه که بهشت باشد چون ضعف نغمه ایست که چهار باشد  
اگر بجای چهار بهشت نهند و با نغمه که سه باشد تالیف دهند از بهشت و سه بعد ملائم  
حادث شود بآنکه میان ایشان اتفاق اولی نیست و ملائمت ایشان ازان وجه است  
که چهار که نصف بهشت است با سه ملائمت دارد و اگر از جانب سه بین اعتبار کنی و گوئی  
سه نصف شش است و میان او و بهشت ملائمت است همین مقصود حاصل شود و بر  
تقدیر راجع به بعد ذی الاربعه شود و اگر پنج را با سه استعمال کنند ملائم آید و راجع بالبعد  
صغائر شود بنابر آنکه میان پنج و شش نسبت ملائمت از ابعاد صغائر و سه قائم مقام  
شش است یا گوئیم میان دو و نیم و سه نسبت ابعاد صغائر است و پنج قائم مقام دو و نیم  
است و این صورتها را تمام متعلق با اتفاق ثانی گویند و از اینجا فطن صاحب بصیرت را  
روشن شود که بعد ذی الخمس را به بعد کثیر الاضغاث و بعد ذی الاربع راجع میتوان به بهشت  
و بعد ذی الاربع را به بعد ذی الخمس چه اگر در صورت اولی دورا قائم مقام چهار دانسته  
راجع به بعد ذی الاربع شود و اگر سه را قائم مقام شش گیرند راجع به بعد کثیر الاضغاث  
شود و در صورت ثانیه اگر سه را قائم مقام شش گیرند راجع به بعد ذی الخمس شود و  
از شرف و اصالت بعد ذی الكل که تفاضل بمثل با فضل است آنکه منقسم عیدین

او سطین پیشود هم بواسطه عددی و هم بواسطه تالیفی و مراد بواسطه عددی نسبت  
 که متوسط باشد میان دو عدد چنانچه نسبت او در قرب و بعد بطرفین علی السوا باشد  
 چون اربعه متوسط است میان شش و دو و بواسطه تالیفی عددیست که نسبت  
 فضل او بر عددی اقل از و بفضل عددی اکثر از و بر همچون نسبت عدد اقل باشد  
 بعد اکثر چون چهار که واسطه تالیفی است میان سه و شش چه فضل چهار بر سه  
 یک است و فضل شش بر چهار دو و نسبت بینا همچون نسبت میان سه است و شش  
 و تفصیل این معانی خواهد آمد اما بیان اول آنکه نسبت چهار به دو بعد ذی الکمال است  
 و چون سه که واسطه عدلیست در میان ایشان در آورند و نسبت حادث شود  
 یک میان دو و سه و آن بعد ذی الخمس است و دیگر میان سه و چهار و آن بعد  
 ذی الاربع است و بیان ثانی آنکه نسبت شش به سه بعد ذی الکمال است و چون چهار که  
 واسطه تالیفی است میان ایشان متوسط سازند و نسبت حاصل شود یک  
 نسبت چهار به سه و آن بعد ذی الاربع است و یک نسبت چهار به شش و آن بعد  
 ذی الخمس است و ازین تفصیل وجه تسمیه نسبت صغفی بعد ذی الکمال و وجه تسمیه  
 نسبت تالیفی هر دو معلوم شد و چون این تمهید گذارش یافت بسین شد که همه ابعاد  
 المائمه راجع به نسبت مساوات میشود چه در بعد ذی الکمال قدر تفاضل مثل بالفعل است  
 و در دیگر موارد از تفاضل بالفعل ماثلت بالقوه است یا از جانب قدر تفاضل یا  
 از جانب احوال المتفاوتین یا بالذات یا بواسطه چنانچه به تفصیل پیوست پس مرجع



ملائمت ملائمت است که ظل وحدت است و قدما سے حکما را در تعظیم شان نسبت  
استنباط وجوه آن استخراج علوم شریفه بتوسط آن وجوه اعتنائے عظیم بوده است  
و از جمله نسب مشهوره نسبت عدوئیت و نسبت ہندسی و نسبت تالیفی نسبت عدد  
سابقاً مذکور شد و نسبت ہندسی آنست کہ نسبت اول بدوم همچون نسبت دوم بشمار  
باشد و این را نسبت متصله خوانند یا همچون نسبت ثنائی برابری باشد و این را نسبت  
منفصله خوانند و نسبت تالیفی آنست کہ نسبت قدر تفاوت میان اوسط و  
آخر بقدر تفاوت میان اوسط و اکبر همچون نسبت اصغر با کبر باشد همچنانکہ گذشت  
و طریق استخراج ہر دو در کتب ارثماطیقی مذکور است و در علم ہندسہ مبہون میشود و بسے  
وقائق علوم و اسرار حکمت مستنبط بر احکام نسبت است و آنچه از فیثاغورس منتقلست  
کہ اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته کہ بیچ نغمہ خوش آئندہ ترا آواز  
افلاک نیست اگرچہ بعضے افانسل حکما این سخن را بظاہر خود حمل کرده اند و گفته اند کہ  
سبب آواز منحصر در تموج ہوا بسبب قرع یا قلع عین نیست ممکن است کہ بطریق رمز  
اشارے باشد بہ نسبت شریفہ کہ میان حرکات فلکی بحسب سرعت و بطور وسعت دیر  
از منہ کہ تابع آنست و اقصیٰ چہ ہر آئینہ نسبت بقاییت شریف خواہد بود کہ مدار انتظام  
عالم کون و فساد باشد پس نہ عجب کہ اگر آن نسبت را یا قریب بآن نقل باصوات و لغات  
کنند در حمایت ملائمت باشد و همانا متفطن صاحب بصیرت داند کہ تعلق نفس بہ بدن ناہ  
نسبت شریفہ اعتدالیست کہ میان اجزای عناصر حاصل شدہ و لذت و آوائی نسبت

سبب قطع تعلق میشود پس بحقیقت نفس عاشق همان نسبت است و هم ازین سبب است که نسبت شریفه در هر جا که یافته شود موجب انجذاب نفس و ابتزاز او گردد و چون حسن که عبارت است از مناسبتی خاص که میان اعضا باشد و بلاغت و فصاحت که عبارت از مناسبتی خاص که میان اجزای کلام و میان کلام و مقتضای مقام مرعی باشد و تاثیر لغات هم از جهت تناسب است چنانچه تفصیل پیوست و تحقیق آنکه یک معنیست که اگر در اجزای متمزجه عنصری ظاهر شود اعتدال مزاج باشد و اگر در لغات پیدا شود ابعاد شریفه لذیذ و اگر در کلمات ظاهر شود غنج و اگر در کلام واقع شود فصاحت و بلاغت و اگر در اعضا پیدا شود حسن و اگر در ملکات نفسانی ظاهر گردد عدالت و نفس در هر موطن عاشق و طالب آن معنی است بهر صورت که نماید و بهر لباس که بپوشد

وَإِنِّي أَحَبُّ النَّاسِ حَيَاتٍ وَجَدْتُهُ وَلِلْحَسَنِ فِي وَجْهِ الْمَلِكِ مَوَاقِعُ

### ایضا

بجبهه یا بقبا هر چه هست بیرون آید که من حریت تو آنم بهر لباس و شینات  
تبصره تیتیم نه للمعه از مطاوی مباحث سابقه معلوم شد که مدار عدالت بر حفظ مناسبت است که راجع باو عدت میشود پس چون اعتبار عدالت در امورے که ملاک انتظام معاش است نمایند سه نحو از اعتبار ظاهر شود چه امور مذکوره سه نوعست یکے آنچه تعلق قبضت اموال و کرامات وارد و دوم آنچه متعلق بمعاملات و معاوضاتست سوم آنچه تعلق بتادیبات و سیاسات وارد و تناسب در هر سه صورت

بکار دارند اما در قسم اول گویند چون نسبت این شخص باین مال یا باین کرامت مانند نسبت  
 کسی است که در مرتبه مثل رتبه او بود یا کرامت یا مالے که مثل آن کرامت یا آن مال باشد  
 پس این کرامت حق او باشد و اگر زیادتی یا نقصانے باشد تلافی و تدارک باید نمود و این نسبت  
 شبیه است به منفصله و اما در قسم دوم گاه نسبت منفصله استعمال کنند و گاه متصله اول و ثانیه  
 گوئی نسبت این بآن یا باین جامه چون نسبت این بخاک است باین کرسی پس معاوضه حیف نیست  
 و ثانی همچنانکه گوئی نسبت این جامه باین زر چون نسبت این زر به است باین کرسی پس در  
 معاوضه جامه بکرسی حیف نیست این مثال برین وجه در اخلاق ناصری مذکور است و ظاهر  
 آنکه این مثال مختل است بلے اگر نسبت جامه بزر همچون نسبت کرسی بزر باشد در معاوضه  
 حیف نباشد ولیکن این نسبت متصل نیست کما علم من تعریف التصلیة و اما در قسم سوم نسبت  
 شبیه باینست باندی واقع شود چنانچه گوئی نسبت این شخص بارتبت خویش همچون نسبت  
 شخص دیگر است بارتبت خود پس اگر از حیف و ضررے لشخص اول رسد بهین نسبت مکافات  
 او باید داد تا عدالت مرعی باشد و باجملة حفظ اعتدال و رد بآن بمعرفت وسط حاصل نشود  
 و چون ادراک وسط چنانچه سابقا ایمائے بآن رفت در غایت صعوبت و اشکال است پس  
 رجوع بمیزان شریعت الهی باید کرد و چه شیخ و محدث حضرت حق است تقاضے و تقدس  
 و چون انسان بدنی الطبع است و تعیش او جز معاوضت و مشارکت صورت نه بند و در  
 مشارکت معاوضت ضرور است مثل آن که خباز از براسے بزرگرنان پزد و بزرگربراسے  
 او کشت نماید و خیاط از براسے نساج جامه ووز دو نساج از براسے او نسج کند و علی التعلیق

و نسبت امور مختلفہ المایۃ بہم دیگر بے توسط امرے و جدائی کی محک اعتبار عیار ہر و و  
تواند بود و مقطم نشود پس بنا برین حاجت بتوسط دینار حاصل شود و آنرا عادل بتوسط خوانند  
لیکن صدامت است و احتیاج بعاذلے ناطق دارد کہ آن پادشاہ عادلست پس حضرت  
حق پادشاہ را بر گزید و تائید او بشمشیر فرمود تا اگر کسی بعدالت دینار متقاضی شود و زیادت  
از حق خود طلبد و پائے از جادہ استقامت بیرون نهد بشمشیر قاطع اورا سہر برآہ سازد پس حفظ  
عدالت بسبب چیز صورت بند کیے شریعت مقدسہ الہی دوم پادشاہ عادل سوم دینار چنانکہ  
حکما گفتہ اند ناموس اکبر شریعتست و ناموس دوم سلطانتست کہ تابع شریعتست چہ  
الدین و الملک تو امان و ناموس سوم دینار است و ناموس در نفقۃ ایشان تدبیر و سیاست  
است پس شریعت کہ ناموس اکبر است متبوع کل است و پادشاہ را کہ ناموس دوم است  
اقتدا باو میباید کرد و ناموس سوم را کہ دینار است در فرمان ناموس دوم کہ پادشاہ است  
میباید بود و در نص کلام حقائق اعلام اشارتے ہائیمین است آنجا کہ میفرماید وَاَنْزَلْنَا اَنْعَمَهُم  
الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ وَاَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيْهِ بَاسٌ شَدِيدٌ وَمَنْفَعٌ لِلنَّاسِ  
چہ کتاب اشارتے بشریعت میزان با نچہ مییار مقدار اشیاء و آلت معرفت نسب  
امور متفاوت بہم دیگر شود و دینار دران داخلست و حدیث بشمشیر کہ در قبضہ اقتدار پادشاہ کینہ  
گزار سیاست کردار باشد و بہ سنوال این سخنان جائز سہ باشد اول جائز عظم کہ ناموس  
الہی را طاعت ننماید و اورا کافر و فاسق خوانند دوم جائز اوسط کہ پادشاہ ز مانرا اطاعت  
و متابعت نکند و اورا باغی و طاغی گویند سوم جائز اصغر کہ برآہ عدالت کہ تقصیر

دینار است نرود و زیادت از حق خود طلبید و او را خائن و سارق خوانند و فساد آن دو  
جائر عظم است از جائز رسوم چه بر کس که از دائره انقیاد او امر و نواهی بشریعت الهی  
بیرون آید هر آینه اطاعت بچگونه ای که از ان دو ناموس دیگر از چشم نتوان داشت و  
همه فسادها از دست او تواند شد و آنکه از حیطه فرمان پادشاه زمان بیرون رود بقتضای  
نص و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم از رتبه اطاعت پادشاه حقیقی بیرون  
رفته باشد و همه فساد از متوقع باشد و بر هر کس بقدر امکان دفع او واجب باشد

**حکایت** ناقلان آثار ملوک نامدار در کتب تواریخ و اخبار آورده اند که  
سلطان ملک شاه ماضی در عهد خویش عظم ملوک نامدار بود و دران روزگار زمام  
اختیار ممالک در قبضه اقتدار او توسن گردون لجام اطاعت احکام او را سر نهاده و  
البلق ایام تازیانه امروختی او را تن در داده روزیست و نهم ماه رمضان قصبه  
نیشابور را مرکز ریای نصرت شعار خود ساخت و خاطر را از اندیشه تردد اسفار پر خست  
شامگاه که سلطان خورشید توجه ملک مغرب شده خیمه بیضا را بر سر چشمه عین جامه زد و  
از کثرت غوغای روز بزم استراحت میل بجلو تخت انداخت و شیب زمین تخت الارض  
کرد یعقوب و ارحدقه دیده روزه داران در انتظار عید چون روز سفید گشته بود لاجرم  
بلال عید ناچون یوسف کنعانی از مخرجاه ظلمانی میطلبیدند و دهبواسعید در محرم سینه  
بنار اشتیاق میسوختند و فل خيال بلال در آتش جوع مینامدند از غایت شفت  
رویت بلال بر کس از طرف بام بسته ملال برآمده بود و از غلبه خیال هر پاره از ابر

در چشم ہر یک بصورت ہلال در آمدہ پلیت

بسکہ در جان نگاہ چشم بیدارم قوی ہر کہ پیدا میشود از دور پسندارم قوی

انقصہ مقربان بنا بر حرص عید بے رعایت مقدمات شرعیہ و شرائط دینیہ

در حضرت پادشاہ عرض کردند کہ ہلال عید دیدہ شد و سلطان را بران داشتند کہ افرمود

تا نہ کنند کہ فردا عید است و برین معنی منادی زدند و دران عصر مسند قوی و اجہاد بود

شریف امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک جوینی کہ از اکابر محدثان مذہب ابن عم نبوی

امام شافعی مطلبی و استاد امام حجت الاسلام ابو حامد غزالی است جمہل مسند شریف بود چون

ازین معنی خبر یافت در حال امر کرد تا منادی کنند کہ ابوالمعالی میگوید کہ فردا رمضان است و

ہر کس کہ بقتواسے من عمل کند باید کہ فردا روزہ گیرد چون حواشی پادشاہ را ازین معنی خبر شد

این صورت را با توجہ و جسے عرض کردند و نمودند کہ ابوالمعالی با پادشاہ در مقام مخالفت

و چون عامہ این مملکت اورا مستقدانہ ہر آئینہ بقتواسے او کار خواہند کرد و بحکم پادشاہ

این معنی لائق دولت سلطان جلالت شان ایشان نیست پادشاہ ازین معنی عظیم خیر

شد فاما چون نیکو نہاد و صحیح الاعتقاد بود و رعایت و حرمت اہل علم را بر فرض خود فرض

میدانست و از علو شان و رفعت مکان امام الحرمین بقدر مقدرت و قوفے داشت

باجسے از خواص گفت بروید و امام را بطاعت و ادب پیش من آورید ہر چیز گفتند چون

او با فرمان شہابے حرمتی کردہ چہ اورا با حرمت باید خواند فرمود تا سخن اورا بشنویم مجبور

خبر سے ہتک حرمت چنین بزرگے نتوان کرد چون امام الحرمین را بخواند مذہب خاصست بہمان

تخفیفه و رخت کہ در خانہ پوشیدہ بود کفش در پائے کرد و ببارگاہ سلطان آمد حجاب چون  
 این صورت مشاہدہ کردند بعضی رسانیدند کہ امام بدان مخالفت قناعت نکردہ اکنون  
 برخت خانہ بحضرت شہامی آید و رعایت حرمت مجلس شہامنہ نمای سلطان را تغیر زیادہ شد  
 و با وجود آن رعایت حرمت فرمود و امیر الحجاب را فرستاد کہ چرا بدین طریق آمدہ چون  
 معلوم است کہ باین شیوہ پیش سلاطین رفتن ترک ادب است امام آواز بلند کرد و گفت  
 اے پادشاہ سلطان را باید کہ جواب سخن خود بشنود چہ دیگرے تقریر آن باز نتواند کرد  
 چون بحضرت سلطان رسید گفت اے پادشاہ من بہین جامہ نماز گزارم و رد ابا بشد و  
 جامہ کہ در خدمت خداے تعالیٰ توان پوشید در خدمت سلطان ہم شاید لیکن چون عادت  
 بدین رفتہ کہ بمثل این جامہ پیش پادشاہ نرود خواستم کہ رعایت ادب نمایم و رخت لائق و  
 موزہ بپوشم تا مادران ساعت کہ فرمان رسید بہین جامہ نشسته بودم ترسیدم کہ تا تغیر جامہ  
 کتم درنگے واقع شود و بواسطہ آن تاخیر فرشتگان نام مراد جریدہ باغیان و مخالفان پادشاہ  
 اسلام نویسند و اگر یک میر نشسته بودے ہمچنان بیامدے تا از غفیلست ساعت را طاعت  
 امر سلطان محروم گشتے سلطان فرمود کہ چون اطاعت پادشاہ را باین مرتبہ واجب میدانے  
 چرا برخلاف امر ما ندای میکنی امام گفت ہر چہ تعلق بفرمان دارد بر ما واجب است کہ  
 اطاعت سلطان کنیم اما ہر چہ تعلق بفتوائے دارد بر سلطان واجب است کہ از ما پرسد چہ  
 بحکم شریعت غر و ملت زہرا پنجا نگہ فرمان پادشاہ راست فتوائے علماء راست و دروزہ  
 داشتند و عید کردن تعلق بفتوائے دارد نہ بفرمان سلطان چون این سخن بشنید آتش خشمش

بزلال رضا منطقی شد و امام را با انواع اصطلاح و اصناف الطاف مخصوص و شسته باز بپوشید  
فرستاد و الحمد لله تعالی که درین روزگار بهایون آثار که بهمانا صبح ظهور نور مظهر موعود است  
بسیار من دولت حضرت صاحبقرانی و ماثر معدلت حضرت سلطان فی غلده الله تعالی ملکما  
و سلطانها عالم از پر تو انوار عدالت گسترده و شریعت پروری ایشان منور و جیب افلاک  
از نفحات عاطفت و حرمت ایشان معطر است و مدار امور مصالح جمہور بر احکام  
شریعت غرا و ملاک مراسم مالک بر رسوم ملت زہرست حق سبحانہ تعالی اہلال  
تا در سایہ تربیت سلطان خورشید مدارج کمال برنی آید ہلال دولت حضرت سلطان سلیمان  
مکان آصف نشان را در ظلال انوار آثار حضرت صاحبقران اسکندر زمان مستخدم  
اکام سرہ دوران بغایت کمال رسانیدہ از عین الکمال زوال مصون و کوکب سعادت  
اقبال آن دونیر فلک ابہت و جلال از ذہمت بیوہ و وبال مامون دار و بحق الحق و  
کلماتہ و العارفین بیئیات آیات ذاتہ و صفاتہ

تتویر اسطرطالیں گفتہ عدالت نہ جزوہست از فضیلت بلکہ ہمہ فضیلتہست  
و جور کہ مقابل اوست نہ جزوہست از زوہیت بلکہ ہمہ زوہیتہست و عدالت اول متعلق  
بذات شخص ہست و قواس او چنانچہ ایمائے بدان رفت و ثنائیا بشیر کاے او از اہل منزل  
و مدینہ و لہذا حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین علیہ افضل الصلوات و اکل التقیات  
فرمودہ کلمہ رابع و کلمہ مسنول عن رعیتہ یعنی ہر یک از افراد انسانی چون مالک امور عصا  
و قواس فضائی و جہانی خود ہست و راعی آن جوارح و قوی ہست و ہر یک را در زوہت



از احوال رعیت خود سوال خواهند کرد و چون فرمود که مقسطان یعنی عادلان بنشینند  
 نوراند از همین همچون حضرت رحمان بجا بررسند که ایشان چه کسانی فرمود که آنان که عدل  
 کنند و حق خود و اولاد خود و آنچه در تحت ولایت و تصرف ایشان است و حکما بسبیل  
 تمشیل گفته اند که چنانچه که نزدیک خود را روشن نتواند داشت بطریق اولی که دورتر را  
 روشن ندارد یعنی هر نفسی که اصلاح حال خود نتواند کرد و از عدالت میان قوای بدن  
 و جوارح و آلات جسمانی خود عاجز باشد از عدالت میان اهل منزل و مدینه متصور نشود  
 و هرگاه که اولاً رعایت عدالت در بدن و قوای خود نماید و از افراط و تفریط محبت شود بعد  
 از آن با بنی نوع از اهل منزل و مدینه همین طریق مسلوک دارد و خلیفه خداست قبال باشد و  
 حکما گفته اند که چون زمام مصالح اتمام در قبضه اقتدار چنین بزرگوار است باشد زمانه نوزانی بود  
 و بمیان روزگار همایون آتش برکت در حرث و نسل پیدا شود چنانچه مرویست که در  
 خزانه کسری کیسه یافتند و در آن دانه های گندم بود بغایت بزرگ که هر یک قریب  
 بیک دانه و بر آن کیسه نوشته بود که در زمانه که پادشاهان را عدالت بر کمال بوده  
 برکت درین مرتبه بود و الحق درین زمان واضح برهان از زمین راقت و عاطفت حضرت  
 خاقانی صاحب زمانی اندک مدتی انواع جمعیت در فاعلیت بکافه بلاد و قاطع عباد  
 رسیده و عرصه ممالک که از دستبر و ظالمان پایمال ممالک شده بود دروے آبادانی

نهاد بیت

یارب پناه خلق جبهانش تو کردی اندر پناه خویش یار این پناه را

**مقدمہ** در اقسام عدالت ارسطاطالیس تقسیم آن بر سه قسم نموده یکے آنچہ  
 اقدام بآن جهت ادا کے حق عبودیت حق تعالیٰ باشد کہ جودش خلوت و جود بے  
 سابقہ استحقاقے در جید ہر موجود انداختہ و ذرات ممکنات را از خزائے لطف الہی قسم  
 نامتناہی نواختہ و عدالت مقتضی آنست کہ بندہ در آنچہ میان او و میان حق باشد طریق  
 افضل مسلوک دارد و در رعایت رسوم عبودیت بیچ دقیقہ نامرعی نگذارد و دوم آنچہ متعلق است  
 بمشارکت بابنی نوع چون تعظیم سلاطین و تکریم علما و ائمہ دین و ادا کے امانات و انفا  
 در معاملات سوم آنچہ قیام بآن برائے ادا کے حقوق اسلاف باشد مثل قصا کے  
 دیون و تنفیذ وصایا کے ایشان و امثال ذلک و مطلع بر احکام شریعت متمم مکارم  
 اخلاق علیہ الصلوٰۃ و التحیۃ من الملک الاخلاق دانند کہ آنحضرت بحکم ولایت جوامع اکظم  
 در مواضع متعددہ بشریہ تر عبارتے و طیفقر اشارتے میان جمیع اقسام عدالت فرمودہ مثل  
 التَّعَظُّیْمُ لِأَمْرِ اللَّهِ وَ الشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللَّهِ تعالیٰ کہ شتمل بر تمام اقسام عدالت است چہ  
 رعایت عدالت یاد را امور متعلقہ بامین عبد حقست و فقرہ اولیٰ اشارتست بآن یاد را  
 امور متعلقہ بامین او و بنی نوع و فقرہ ثانیہ عبارت از ان و در حدیثے دیگر فرمودہ اَلدِّیْنُ  
 النَّصِيْحَةُ قِيلَ لِمَنْ قَالَ لِلَّهِ تَعَالٰی و لِرَسُولِهِ و لِعَامَةِ الْمُؤْمِنِيْنَ و مُتَقَطَّنٌ لِبَيْبِ دَانْدَ کہ اور ارج  
 چندین حکم عزیز و جنین کلم و جیز با عذوبت فحوی و لطافت مغزی و رشاقیت مودعی جز مودب  
 مکتب آؤ بی ربی فاحسن تادیبی را بسر نشو و لهذا حکما کے متناخرین چون بردقائن شریعت  
 حقه محض مطلع شدند و احاطہ آن بر تمام تفصیل حکمت علمی مشاہدہ نمودند بکلی از متبع فوائد اقوال

## حکما و کتب ایشان درین باب دست باز کشیدند بعیت

چو آن رخسار و بالا باغبان دید زگل بر کند و بسیرید از منویر

و سخن در تحقیق عبادت الهی آنکه حق سبحانه و تعالیٰ هر یک از قوت و اعصار کجاست

غایت خلق فرموده تا مجموع اسباب تحصیل کمال حقیقی که غایت انانیات است بشود اعنی

تحقیق بسبب خلافت الهی چنانچه در مطلع پر تو اورا که آن بر دوا زن ضامن مقتبسان انوار حکمت عملی

اقتاد پس صرف آن قوی و اعصار در ان غلیات عبادت و عدالت و شکر باشد و صرف دیگر

آن معصیت و ظلم و کفران و چون التزام این معنی در غایت صعوبت است در کلام حقائق

اعلام این طائفه را وصف بقلمت فرموده حیث قال و قلیل ترین عبادی الشکور و تفصیل

وظائف اعمال هر قوتی از قوتی در شریعت محمدی بالغ و جسته شرح شده و همچنین حقوق الناس

نیز در محاملات و مناکحات بنیایات مبین و مفصل گشته از اینجا تعلق باید نمود و اسم و وجه عدالت

و اهم آن عدالت سلطانت است که احاطه بر تمام وجه عدالت دارد چه بے عدالت پادشاهی پس

را کمیت رعایت عدالت نتواند بود و اگر باشد در غایت نقص چه تمذیب اخلاق و تدبیر منزلت

منوط با نظام احوال تواند بود و با وجود تلاطم السواج فتن و تراکم افواج محض تفرغ خاطر که ملاک همه

کمالست میسر نیست و لهذا در اخبار وارد است که اگر سلطان عدالت ورزد در ثواب بر خات

که از رعایا عباد شود شریک باشد و اگر ظلم نماید در و بال هر معصیت با ایشان مسا هم حضرت رسالت

پناه علیه صلوات الله و سلامه فرموده که نزدیک ترین مردمان بخداست تعالیٰ از روی منزلت

در روز قیامت پادشاه عادلست و دورترین مردم از خداست تعالیٰ بحسب منزلت در روز

قیامت پادشاه ظالمست و در حدیث مصطفویست عدل ساعته خیر من عبادۃ سبعین سنه یعنی یک ساعت بهتر از عبادت هفتاد ساله است چه اثر عدل یک ساعت بهیمه عباد در همه بلاد میرسد و مدتهاست متبادی میماند و عبد المذنب المبارک رحمه الله فرموده که اگر من دائم که مرا یک دعای مستجابست در اصلاح حال پادشاه کنم تا نفع آن بمجموع خلایق واصل شود و چون تفصیل این نوع از عدالت بسیارست من انطب است درین مقام همین قدر اختصار میسر و درین بحث استشکال کنند که تفضل محمودست و داخل عدالت نیست چه عدالت مساوتست و تفضل زیادت و معلوم شد که خروج از حد اعتدال خواه با فراط باشد خواه بتقریط مذمومت پس باید که تفضل مذموم باشد و جواب آن برین وجه گفته اند که تفضل احتیاطست در عدالت تا از وقوع نقصان ایمن باشد و احتیاط در متوسط و در همه ملکات بر یک منوال نیست چه رعایت احتیاط در سخا که وسط است میان اسراف و بخل بسیل بطرف زیادت تواند بود و در عفت که وسط است میان شره و خمود بسیل نقصان و تفضل تحقق نمی شود الا بعد از رعایت شرائط عدالت بآنکه اولاً ایقان بحد استحقاق نموده باشد بعد از آن جهت احتیاط و استظهار زیادت بآن ضمیمه کرده باشد و اگر همه مال بغير مصرف استحقاق صرف کند تفضل نباشد بلکه مبذر بود پس تفضل عدالتی باشد ایمن از احتمال تفضل عادل باشد محتاط در عدالت و شرف او از آن جهت باشد که مبالغه و احتیاط در عدالتست نه از آن جهت که خارجست از آن اینست جوابی که قوم گفته اند و همانا فطن صاحب بصیرت را بعد از تذکر آنچه در معنی توسط معتبر در نیتام گفته شد جوابی ظاهر ازین ظاهر شود و باید دانست

که تفضل گاه به احتیاط و رعایت است که موجب نقصان حق خود باشد چه اگر حکم میان دو کس کند  
در هیچ طرف تفضل صورت ندهد و رعایت احتیاط ضمن سهولت مطلق باید نمود

تتویر جماعتی از حکما گفته اند اگر رابطه محبت و علاقه مودت میان مردم  
متحکم بود و احتیاط بسلسله عدالت نبود و چه اهل معاملات بودند و رابطه محبت با یکدیگر  
در مقام ایشان بود و نه چه جایی که آنکه خود در حق غیر خود را به و تحقیق این سخن آنکه  
رابطه محبت اتمم است از رابطه عدالت چه محبت و عدلیت جلی طبیعی و عدالت  
و عدل تقریری قسری با آنکه عدالت سبب محبت تنظیم نشود پس یاد شده اطلاق محبت  
باشد و عدالت نائب او تواند بود و سرانجام آنکه مبداء ایجاد اشیا بمقتضای کثرت کثرت  
مخفیا فاجبیت ان اغوت خلقت الخلق محبت است پس دوام و نظام نیز مستقیم  
بران تواند بود

### بیست

بله اے عشق کس سال که هر روز نوی  
زیر فرمان تو هر جا که فدی عظم است توئی  
و تمام محبت و حکمت منزلی نواب آید انشاء الله تعالی

لمحمد هشتم در ترتیب کتاب فغان و حکمت مقرر شده که مبادی  
حرکات که مودی کجالات شکو و یا طبیعت است یا خدمت اول مانند حرکت نقطه در  
اطوار و مختلفه تا کمال حیوانی رسد و دوم مانند حرکت جسم در مسافتات مختلفه تا  
بمرتبه کمال تنقی رسد طبیعت برصناعت مقدم است چه استوار طبیعت بمبادی  
عالیه است سبب خلقت الاولات انسانی و صدور صناعیت بعد از خلقت الاولات

احتمال نیست پس طبیعت صنعت را بمنزله استناد معلوم است و چون کمال خوانی در تشبه باطل است کمال صنعت در تشبه با طبیعت باشد و تشبه با طبیعت در تقدیم و تاخیر اسباب و تدبیر آن بوجه لائق تواند بود تا کمالی که فی فعل طبیعت بتقدیر الهی مترتب است از صنعت بواسطه صورت تدبیر انسانی حاصل شود با مرتبه که صنعت را بود و لکن حصول آن کمالا نیست بر حسب ارادت و مشیت مثلاً چون انسان بینه مرغ را در حرارتی مناسب حرارت سینه مرغ تربیت نماید چو زده بسیار بیک دفعه حاصل شود که مثل آن بیک دفعه از طریق مضانت مرغ حاصل شدن تنه را بشمارد از تمهید این مقدمه گوئیم چون تهذیب اخلاق که نظر این فن مقصور بر آنست امری صناعیست هر آینه در آن باب اقتدا با طبیعت باید کرد برین وجه که آنچه در ترتیب وجود مقدم باشد در تهذیب مقدم دارند و چون تامل در مراتب قوی واقع شود و ظاهر گردد که اول قوه هستی که در طفل حاصل شود قوت طلب غذا باشد چه در جهان عیب که مشمول شود میل بشیر کند و این مختص المام ربانی تواند بود که مقتضای عظمی اکل شی خلقه ثمم بعدی ذرات کائنات و اشغال است و چون قوت او زیادت شود درین طلب برفع صورت و گزاف و نظایر آن توسل حمید و در سبادهی حلال بنا بر غلبه حکم اجمال تیز میان امور متشابه که مثل صورت مادر و غیره تواند کرد و چون محاسن ظاهره و باطنه او قوت گیرد و خیالش بر حفظ مثل غمور قادر شود و مورد مطالب که اندوه محاسن باور رسیده باشد التماس نماید چون خصوصیت مادر و غیره لکن و بعد از استکمال این قوت نوعی از کمال قوت غضبی در و ظاهر شود تا دفع مضاعف نماید با آنچه مزاجهم و مخاض او باشد در نیل مطالب و رغائب مقاومت کند و اگر در دفع مستقل نماند شد

باستغاثه و استعانت همظهار جوید و بعد از اتمکمال این قوت نبوغی اثر خاص نفس ناحقه که قوت تمیز است در وظاهر شود و اول آثار ظهور این قوت چهارست و آن نمیتجذبه میان نیک به و جمیل و قبیح است و این قوت نیز بتدریج در مدارج کمال متری باشد و چون قوت شنوایی و غضبی شخص را بکماله که لائق است با و برساند صرف عنایت بحفظ نوع نماید مثلاً قوت ادلی چون شخص را بتغذیه و تمییز بکماله که شخص را لائق باشد نزدیک گرداند آغاز تحصیل شخص دیگر نماید تا بوسیله آن نوع باقی بماند پس ..... نکلح و سیل تبولیر

بتبعیت حادث گردد و قوت ثانیه چون در حفظ شخص ممکن و مستظهر شود و بزوب از حریم حرمت نوافسین سیاست و عصیت که معظم منافع آن راجع بانواع میشود اقدام نماید و اما قوت سوم چون دلاوری جزئیات تمرین شود و آغاز تقفل کلیات و تصور انواع و اجناس نماید پس هر یک از این قوی بعد از اتمکمال جزوی صرف عنایت بجانب کلیات مینماید و آن هنگام که تصور کلیات کند اسم عقل بعد افتد و شروع در ظهور کمالات خاصه انسانی باشد بلکه ابتداء انسانیت بالفعل آن وقت باشد و حقیقت اطلاق انسان بر و در احوال سابقه تشبیه باطلاق اسم خرما بر میوه و انگور بر غده تواند بود و درین مرتبه کماله که منوط بتدریج طبیعت بود و بتدریج تدریج میسر میماند باشد تا بکمال حقیقی که غایت مراتب انسانی است و در مطلع تعبیر از ان بخلافات الهی رفت برسد پس مستکمل را بهمین سنجار متاسی باید شد که ادلاً تهذیب قوت شود و می نماید و بلکه عفت حاصل کند بعد از این تهذیب قوت غضب تا شجاعت حاصل شود و بعد از آن تکمیل قوت تمیز تا حکمت معلی شود پس اگر اتفاقات در بدو نشو و تربیت بر قانون حکمت یافته باشد نفی عظیم منتهی حیرم باشد و شکر

تحفظ آن ملکات بر ذمت همهست اولاً لازم و اگر بخلاف آن مترتب باشد و باشد نوبت بپایست  
و همهست بابت دراک و تلافی مصروفست باید داشت و باید داشت که نیز از میان من عند الله حق  
تعالی بجا و وجوبک عنا لافندی ایشانرا بحال فطری و فغنائی و بهی از تعلقات کسی و تعلقات  
بشری مستغنی گردانید و هیچیکس بر فضیلت موقوفه نباشد و در تحصیل آن از کسب مستغنی نه اگر چه  
بسبب اختلاف استعداد و اختلاف در وسعت و صعوبت اکتساب باشد پس بخواهد که طالب  
صنعت کتابت یا تجارت را مثلاً مهارت عمل بیاید کرد تا کاتب یا بخار شود طالب فضیلت  
را نیز برافشاید که در وجوب حدوث آن ملکه باشد تا تمام باید نمود تا آن ملکه او را حاصل شود  
و این صناعت شبیه تمام طب و در دوزین بود که طبع آن طریقی بود حفظ اعتدال مزاجیت مادام که  
حاصل باشد و اعاده آن بعد از زوال و نظر صاحب این صناعت بر حفظ اعتدال خلقت است  
و استحصالی آن بلکه این علم خود طب روحانیت چنانکه گذشت و از اینجا است  
که چنانچه من بپایه علمیه السلام نوشت من طبیب الا بران الی طبیب النفس  
پس همچنانکه طب را در دوزین است یکم حفظ اعتدال و دیگر که دفع مرض این  
فن نیز دو قسم باشد یکم آنکه راجع شود بحفظ فضیلت و دیگر آنکه نافع بود در اوقات  
رضیلت و کسب فضیلت پس طالب را اولاً نظر باید کرد در حال قوا سه  
سه گانه بر مرتبه پیش که سبق ذکر یافت اگر احوال همسر و اولاد اعتدال باشد  
و حفظ آن باید کوشید اگر مخوف باشد بر دوز آن با اعتدال شتغال بدینود



و تربیت بر تلمیذ ترتیب طبعی نگاه باید داشت و بعد از تهذیب این قوای بر  
 حفظ قواعد عدالت توفیر عنایت باید نمود و ملاک اعمال و احوال خود عدالت  
 ساختن تا بغایت کمال حقیقی واصل شود.



# وقائع نعمت خان عالی

## وقائع تاریخ چهاردهم شهر رجب

دیمیکه مدرس کتات صبح در صفه صدق و صفا چون قاضی بیضا تفسیر  
والشمس و افقها بخط شعاعی آفتاب بر صفحه روزگار نگاشت و عابد شب زنده دار  
ماه بایسمای پر تور و ضیا سجاد سپهر گسترده ادا سے نافا شبنم سورہ نور کردہ  
سر پہ سجدہ غروب گذاشت

صباحے با صفا گشته ہم آغوش نخل از روے اوج ب بنا گوش  
چنان در روشنی گردید کمال که میزد خندہ بر آئینہ دل

اول روز و راجل در طے مسافت عاجل از دور بلال آسانمایان شدہ  
باشارہ ابرو ظاهر نمود کہ کلید قلعه بدست آوردند ثانیاً مستعجل را کب کا نہ شہاب  
نائب در رسید و خبر بسامع فیض مجامع رسانید کہ قلعہ رافعہ کردند مرقہ بعد اولی  
و کرۃ بعد آخر ہی قمر سپہان چالاک پیچہ انجم سوار نیلہ کبودان افلاک آمدہ اظہر  
من الشمس و ابین من الالمس و نمودند کہ فتح قلعه بمصدق و الشمس و القمر  
و النجوم مسخرات با مرہ متشابہ گردید و ضبط حصار در دست اولیاء نصرت مدار

به فحوائص توفیق الملک من تشاء محکم شد در آن آن که بلبان بواسطه این نوبه  
بلبان منمیان رشیده بود و سبب گشاسامان سخن سنج پر از نغمه مرده گردیده  
غلفه نوبت از نقارخانه و غریو کوس و کور که شادمان به نوازش بینوایان عکله  
انتظار برخاست و غبار که ورت و گرد لال بشدت وزیدن نسیم سوزناپی  
و کرناپی در فضاے خاطر بادی نور دان دشت اضطراب فرو نشست

مصرع ہے ہے چشتنی چہ برخاستنی

سبحان الله منید انم نصره کرناے تثلیث یوم نفتح فی القصور بود که مردگان  
گویند خود فرو رختگی را زنده می ساخت یا طنطنه کوس تاویل بیتج الرعد مجد که خفاگان  
بستر از کار افتادگی را بیدار میکرد الفطمة الله عجب شکوہی و طرفه نوبه  
بر در دولت سدا اتفاق افتاد از هر طرف زرین قباے همهچو برق از جا  
جسته بر قلعه گیان می خندید که سخط البصار هم و از هر سو نماد پوشه ناست ابر  
به برداشتن گنج و گوهر نخبه ائن قلعه میدوید که میملون اوزار هم بهر حال نشأ  
انبعاث این فرحت و سرور و میدار را بهتر از کل مختال فخر این بود که  
بلاشبیه حاجی محراب تاپیش طاق دولت خانه چون ساعیان صفاد مروه  
دویدہ آمد محرمان کعبه مقصود کند ما چون جبل المتین رشته اعتقاد استقامت  
ساخته در رنگ زار آن که بر کوه عرفات روند بر فراز برج برآمدند و مناجاتیان  
ترقی مناصب و مراتب زینہ ہاے دراز تر از طول امل گذارشته برکنگره

حصار چون مودن بر قفّ منار پالار قفّ نداسے حے علی الیورش و اذان  
 الجراة خیر من الجبن در وادند لاجرم صفوت جند کا نتم بنیان موصول  
 بر دروازہ حصن رسیدہ و آیہ واذ السماء انشقت دمیدہ بجگو و اتوا الی یوت  
 من ابوا بہا داخل شدند احوال بیرون قلعہ از صدر نہ لشکر قیامت نہیب  
 و تگون الجبال کا من المنقوش و اذ صناع مصدوران محشور از طبع و اسیب  
 و یکون الناس کالفراش المبتوث غازیان دین دار و مجاہدان تہور شعار  
 ہر جا کہ سرداران ابوالحسن قبیح اطوار را یافتند کشتند اقلو ہم حیت و جب  
 تمہم فراموش نشدہ خودش را دست و گردن بستند جعلوا عزة اہلہا اذ لہ از  
 یاد ز قفّ الحال بنا بر تخریب بنا سے قلعہ کہ غازی الدین خان بہادر فیروز جنگ  
 فحواے و سعی فی خرابہا بعل آورده بندہ را بجنور پر اور فرستادہ مبارکبا فتح  
 عرضہ دادہ و جبور بندگان کہ اخلاص شان خاطر قلعہ شدہ زبان تہنیت بہ  
 انا تمنا لک فتحاً مسیبت کشادہ حضرت ظل سبحانی ثلیقہ الرحمانی ہر روز بہ حبّادہ  
 بودند کہ محراب نمایان شد سجودہ شکر ادا نمودند و اشارہ اصابع فیض متابع چند  
 نوبت کلمہ بنواختن نوبت فرمودند سواری و پاشش خاص فی الحال مانند نصرت  
 و اقبال حاضر آمد و امتداد زمان چون لب و زبان حاضران از آغہائی و فورتہنیت  
 قاصر آن قدر خلق بسعادت خم شدند در تسلیم مبارکباد سر بلندی یافت کہ زمین  
 بر وسعت آسمان پشت دست زد و چندان نشائے سرور پر زور

افت که تو به پای پر شکست و زویشیار سپاه بر مست  
قصیده

نور فتح و ظفر چون بباد شاه رسید  
ز صده گوش ملائک بر آسمان کر شد  
شگفتگی ز تبسم بخنده مخبر شد  
بصحنه شده مشغول هر یک طرفه  
یکه بجنگ که فال نیست آمده راست  
یکه بجنگ که خواب نیست گشته درست  
یکه بشهر که فردا است کوچ تا دلی  
یکه دو اندر پی ساربان خود قاصد  
یکه نوشت که پالان بدو زان عالم  
یکه سوار شد و رفت گفت بانو کر  
ز قلعه گواشت است او بهرین آشن  
یکه بسان شهر حیرت وزیر سنگ خرید  
پو غنچه جمع شده ز لب بهر گشتند  
چو گل بخنده یک گفت شکفت تخت  
هنوز بر لب او بود این سخن کز دور

نوا عیش و طرب تا بمهر و ماه رسید  
ز بسکه نقره شتابش و دله واه رسید  
گذشت بازار از انهم بقاء قاه رسید  
که کفایت شادی شان و چون گاه رسید  
تمام شد غم دل حالت دشا رسید  
گذشت بخت و ایام عز و جاه رسید  
توان بر خیزد سپهر و زیاده و ماه رسید  
که خلعت و تاج گشت بر پگاه رسید  
چیز شگافتم اینست چو بدگاه رسید  
بیا او چنین که خواجهی به شمس راه رسید  
کشید ناله احسبیل گشته کداه رسید  
یکه چو شعله روان شد که پناه رسید  
چو بود این ز کج بود که راه رسید  
چو خوب شد که برین دعا گواه رسید  
گله که و گرا آمد بر پگاه رسید

یکے پر پشتہ برآمد کہ من پر بنیم جمیت  
 بلند شد دوسہ گامے بقعر چاہ رسید  
 بنجاست دیگرے از جا کہ بھیج باید دید  
 ازان وقوت گلوہ بقبلگاہ رسید  
 مدبرے بقب رفت دور بین طلبید  
 بدید و گفت شکستے باین سپاہ رسید  
 درین معاملہ بودند تا خبر آمد  
 کہ چشم زخم خطیمے بفتح شاہ رسید  
 تبین این مقال و تفصیل این اجمال آنکھ سپہ سالار مدبر بافرہنگ  
 غازی الدین خان بہادر فیروز جنگ پاسے از شب گذشتہ اول پاس  
 این معنی بنجا طداشت کہ حارسان حصار چون بخت خویش بیدار نباشند  
 انگاہ برسانی خرد شدہ شناس دوسہ نزد بانی استوار تر از رائے محکم اساس  
 و کندے چند در از تر از عمر خضر و الیاس ہمراہ گرفتہ از اتفاق عساکرو  
 افواج آن بہادر بے بہادر بھیج در یاسے موج روان شد و ہنگامے کہ  
 آن سردار ذو الاقتدار و پلنگ تہو شعار بہاے حصار نزدیک رسید و  
 دامن کر ہے مانند سنگے با کمال پاداری استقامت و رزید و دوتن از دلیران  
 حقیقی و بہادران واقعی پا بر مردبان گذشتہ و دست در دامن جرأت زدہ  
 سہ از چاک گریبان لنگرہ حصار بر آوردند چون دیگر زد بانہا بھیج عمر آنہا  
 از رسیدن آنجا کوتاہے کہ دقلا ب کند با بر دروازہ حصار استوار کردند تا  
 دیگران نیز بالابر آمدہ قلعگیان را بریر تیغ بیدریغ کشیدند و سرداران ابواج  
 را از اقلع اجساد بموداے و التازعات غرقا بختی بیرون کشد قضا اسکے

از قرآن فصیل باند از خوردن لاشے چند کہ از شتگان روز گذشتہ در خندق  
اقامہ بودند راہ می جست کہ خود را بنجا کہ اند از دبان دوشیر میشی شجاعت  
دو چار شد از انجا کہ شیوہ او ضرب المثل است کما قال اللہ تعالی عزوجل  
شکہ کشل الکلب ان تحمل علیہ لیث او تنتر کہ لیث آغاز فریاد کرد چپہ آنکہ  
حارسان برج بیدار شدہ کار بالا رفتگان ساختند و بالائے کار رفتن میسر  
نشد همچنین دیدہ بانان دیگر در آن گرمی ہنگامہ شعلہ و از اجاہستہ شرر آسا  
ہر دو دیدہ چراغ و شعل بر افروختند چون بران ظلمت سرشتان روشن شد  
کہ آتش فتنہ بسبب رشتہ چند سہمچو شعلہ شمع نزدیکست کہ بالا گیرد سہر رشتہ  
قلعداری را از دست ندادہ سہریدن رشتہ ہائے کند قطع رشتہ نجات تمام  
آہنما کہ در نیمہ راہ بودند نمودند جمعے از سرگذشتگان را کہ پابرزد بان داشتند  
بحقہ سوختند بحق حقہ باز چرخ ناساز طرفہ آتش سستی بکار بردہ ہر مہرہ کہ در توپ  
پنهان کردہ بودند از مہرہ پشت گرنجگان نمایان ساخت و تراد فلک غلط انداز  
عجب مہرہ بطاس انداخت دوششے کہ آن ششزاری ششزار سوار  
زردہ بود بخال زیاد گولہ ہائے تفنگ در باخت اما صد آفرین بر شوکت آن سرگرو  
باتدبیر و ہزار تحسین بر سرعت آن مبارز دلیر کہ نفتارہ نواختہ از انجا مر حبت  
کرد و مانسہ صد از کدہ فوراً برگشت والا چنانکہ رفیقان بے باک در آن مکان  
خطرناک و سہر آتش گذشتہ پیش رقتہ بودند اگر محصوران زیادہ مرد کم بخت

و تخمین است راست دل سخت بمقتضای قسمت قلوب فهمی کا الحجاره او  
 اشده قسوة در پناه سنگ قبا حتمی میگردند حیث بود دیگر چرخ پیر را در پید اگردن  
 چنین جوایز چه قدر بایسته گشت و این محض عفت است که حاصلش میگویند  
 از آواز نقاره کشکیان قلعه را آگاه ساخت و بد کرد استغفر الله این چه  
 سخن است هر چه کرد آن سگ کرد این چه کرد و تقوی این سخن سخن جاسوسان است  
 که خبر آوردند که ابو الحسن قبیح کرد اوطوق طلا و قلاده مرصع و جلی زر تاراجیست  
 آن سگ مقرر داشتند و نام سه طبقه بر آن گذاشته از حاکم میگویند که  
 این هیچ کمی نکرده بهر حال چون وظیفه و قائل نگار مثبت جمیع احوال و ضبط تمامی  
 مقال است بقلم داده میشود پوشیده ننماید که احوال هر یک از سکنه اردو  
 معلی چه شیخ و چه شاب چه اعلی چه ادنی کاسبی مقرونت بخوف و کاسبی  
 منسوب بر جاثم لایموت فی راه لایحی لک طفلان بے باک بی پروا و دکان از بیم  
 و امید بهر ادب خسته و بازی بر زده بآستین استغنا و بے نیازی گز ملال  
 از چهره آمال می افشانند و قطعه نصاب فرا گرفت بخاطر خوشه و آواز بلند  
 در مکتب نشاء و لیسان انبساطی خواند آنچه بگوش رسیده بهوش هم می رسد

قطعه

سخن را بود در تستار قبول      فعل فعل فعل فعل فعل  
 آینه است اندر و چنان خدای      مگر او کت جسم بر فوج شاه



ندانم چہ شد حصہ این سپاہ  
 کہ سردار بگر سخت از زر مرگاہ  
 ولے گاہ با شک و گاہ بے آہ  
 چو دیوار این قام بے اشتباہ  
 کہ از دود باروت گشتہ سیاہ  
 پراز مردہ زیر و زبر در سہ ماہ  
 کشیف و عشق از جہوم سپاہ  
 بفعل آمد این جا و عید الہ  
 نصیب کسے کو جدا شد ز شاہ  
 خدا زافت بان دارد نگاہ  
 ہمہ شد ز آسیب گو کہ تباہ  
 ہمہ زخم خورد بہت در جنگ گاہ  
 ہمہ گشتہ بر فقر و فاقہ گواہ  
 مساوی شدہ ہر دو از عدل شاہ  
 غنیمش زد و برد از نیمہ راہ  
 نہ این پشت ادرانہ اور وے گاہ  
 جدا گشتہ از ہمہ گرسال و ماہ

رحیم بہت و غنیمت از مرز گار  
 تعلم بیا موزد اعلم بدان  
 حکم سخن کہ و متل حسرت زن  
 حسین و متین محکم و استوار  
 سما و فلک چیست ہفت آسمان  
 بود ارض و غبار از مین آنکہ شد  
 محل و مکان و معانست جاے  
 سقر و وزخ و نار آتش ولے  
 چو جنت بہشت آخرت آن سرے  
 فخران عقب پاشندہ رجل پاے  
 ریشش قفا حیرہ و وجہ روے  
 یہ و بارہ دست حلقہ نمائے  
 شفت لبسان چو زبان فم دہان  
 غنی مال بہت و مسکین گدا  
 بعیر اشتر است و جرس چو در اے  
 فرس اسب زین سرج اتانید  
 رجل مرد و مراۃ زن و زوج جفت

کیران عود بر بطا ترنم سرود  
ولے صبح جنگ سرت مزار ناسے  
شکست اینهمه محاسب بے گناه  
که در خواب بیند کسے گاه گاه  
بدان ضحاک و خندان بران قاده قاه  
چو این قطعه خواندی بگو واه واه  
کلام و عبارت سخن شعر و بیت  
و کو دکان لشکر چون هنوز بینے و غزلے یاد نه گرفته اند قطعه تصاب تکرار مینمایند

### قطعه حسری

فا علالتن فاعلالتن فاعلالتن فاعلالت  
چیت غفار و پیه کبریت احمر اشرفی  
شعر و بحر مل باشد به از آب حیات  
کیمیای نو کردن بیکه فتنه پیش بوالحسن  
فرش دان سطح زمین بلبوس صج جلد بدن  
انچه باشد نو کران باد شه راد در دکن  
دانه و کاه و داب و نفقه فرزند و زن  
الاجل حکم طبیبان المرض احوال تن  
طعم و مالول انچه هرگز در نیاید در ذهن  
سهو سیه بهوزینه لغو توب انداختن  
کذب گفتار بیکه ساز و دیله دارد و تو من  
در خزانه گر رود هرگز نگوید این سخن  
دنگه پوش و شمله ساز و مگر هیچ دجینه برنا  
ممنوع معدوم این هر دو بطر زلف و نثر  
انثقیل و الفلیه آیکه در این لشکر است  
نفخ صور و صیحه آواز نقیب چو کیست  
لم یقع چیر فتح قلعه لم یکن یعنی یورش  
صدق آنخر فیکه هر کس گفته باشد کشتنی  
فلسفی آنکس که میگوید خلا باشد محال  
بارب و باع و بایع و دخالف و دیگر چوبان

اقراوز و رہبتان فال و خواب خواب گان  
 من و عن ماوالے حتی و فی جرمیکند  
 لام امر و لاوان لما ولم شد حرف جزم  
 کان صا صبح اسی فعال ناقص اند  
 ما و لا ان ولن چون جمله حرف نافی اند  
 نایا قطرب جنون و خط و مایخو لیا  
 تلج و دہیم افسرو اکلیل باشد بجے سخن  
 شید و وعدہ دھوت شیخان سرہندی وطن  
 لیک آن وقتیکہ کار افتد بدیوان دکن  
 ساوشش صداست از کلک فرنگی بچرخن  
 همچو تدبیرات و تسخیرات در ملک دکن  
 میکند اینہا عمل در د فتر بخشی تن  
 می کنند اینہا عمل در د فتر بخشی تن

### وقائع تاریخ نوز و ہم شعبان ۱۰۳۵ھ

سحر گاہیکہ قاصد ماہ بمصداق والقمہ قدرناہ منازل حتی حدکا بعرجون القیم شمار محل  
 ایام را بعد در حروف تسمیہ رسانید و سواد نامہ عنبرین شام شب از کلک بدلت سلک حکمت ازلی  
 وقلم عجائب رقم حکمت لم نری لبغوان غرائب بنیان انا زینا السماء الدنیا بزینتہ ن  
 الکواکب سوشج و فرین گردانیدہ ہنوز کاتب قدرت کاملہ آیہ وجعلنا اللیل لباساً  
 بعد از ظلمت تحریر میکرد و خاصہ صنعت بالغہ نقطہ ستارہ و سطر مجرہ بہ صفحہ روزگار بہ ظہور  
 می آورد نوشته بخصور پر نور کہ فتح استجابتش چشم میداشت بلکہ عین مفتوح و پر پیوار رسید  
 کہ نقابان اشب کار خود را تمام کردند و کار فرمایان آنها را بموجب بخر حجم من النظلمات الی  
 النور از نقاب ثقب بر آوردند مردم تو بخانہ باروت از بخر بایا بروج برنگ سرسہ و در حد قما  
 دیدہ کشیدہ چشم بر راہ اشارت از لطافت حضرت اند کہ دست نگاہ دارند یاد طرقتہ اعین ہر سہ  
 برج را مثلثہ آتش ساختہ بہ آسمان رسانند انچہ ارشاد شود عین عنایت است ان عرض منظور

شد و حکم جهان مطاع آفتاب شعاع زودتر از صبح کلاذب پر تو دور و دنگند اول آن عجات  
 که در مورچال و محله می باشند و محو الی بروج منقوبه چون مژگان در نواحی دیده  
 صفت کشیده جری و جوی و هائے هوئے کنند تا کور باطنان محصور که از بس  
 آبرونی مانند رطوبت جلیدی در پس پرده عنکبوتی حصار اند بمحو حواس اعمال  
 جمع شوند بعد از آن خود بسان نور بصیر به طریق انعکاس برگشته بگو شمارفته منتظر  
 باشند تا سیرگاه برجها چون چشم انجم بر پرند زودتر از نگاه به درون قلعه برسند  
 ماسوران به چشم گفته بپای بروج مانند اصابع پیوسته و متعارف این حال  
 جمع بر فراز برجه نمودار شدند اهل بنیش چشمک با هم زدند که آنچه سطح نظر بود رخ نمود  
 و جمیعت بد چشمان چشم پوشیده از سخبات بعینه چون صور مرئیات همه در ملتحمه  
 حصار منطبق گشته درین لحظه اگر فتنه نقب را بمحو خطوط شعاعی روشن نمایند عین  
 مصلحت است بے ملاحظه چشم و چراغ بهادران قوی باز و وزیر دستان  
 محض اختلاف سرخپه تهور از استتین تدبیر بر آورده با شاره آتش زدن  
 نقب انگشت نداشتند و ان اثنا شطرنجی قضا با سلطان بهنجاری در اینجا گسترده  
 بازندگان مهر احتیاط منصوبه مراجعت را چنانکه مقرر شده بود بختند لکن سواران  
 چندان که اسب تا خنند با جلد تازی آتش که فی انفور فیل تل باروت را در  
 خانه برج زدن بر نیامد و پیادگان بهر چند گرم پے شدند از کجروی فرزین سنگ که  
 شرر آسبهر طرف می دوید راه جان بردن نیافتند طرف بازی سرخ داد و دران واک

شاطر قضا مہر ہائے سنگ را بالاسے برد بہ خانہ زحل می رسانید از نحو سرت آن  
شوم طبعان لختی بجائہ شاہ مانند کشت رسید و حاضران بساط امیدان ہنگامات  
شدند مگر چپے کہ چون مہر طہر از آغاز بازی داخل نبودند حقا کہ غائب  
باز ان قلعہ حریف قماری عجیب کار بردند اول شب آگاہ شدہ دوسہ بازی  
پیش دیدہ پس نشستہ آن بر جہار ایچہ خانماے بے پناہ شطرنج خالی گذاشتند  
از اتفاقات غریب اینکہ یکے از مرحلہ داران سرکار خاصہ شریفہ در ان چین کہ  
چین رسیدہ بود بجائے اعدا را خالی دیدہ پنداشت کہ پرتو آفتاب شجاعت بر  
ساکنان این مکان نیفتادہ لہذا انتہائے ذوالقعدہ نشستن خود را عنقریب یافتہ  
برج را چون قرص مستور در سلج بے نور گذاشتہ اند و از بیم ذوالحجہ قربان شدن مانند  
ہلال قالب تہی کردہ خافل از یکہ نحو سرت تحت الشعاع شعلہ نقب را بہ نظر دور  
آوردہ بہ محض سعادت اختہ سچائہ احتراق در نمی آیند کہ مبادا حیلہ لہ ارض کہ  
حجاب خورشید آتش خواہد شد ماہ پیکر ایشانرا بنحسوف مرگ از نور حیات عاری سازد  
ہنوز سائہ زمین نقاب آفتاب بود کہ بہم تیاری کند و پامردی نردبان بسی و جہتاد  
بے پایان جمعے دوستان را بجائے دشمنان فرستاد و زبان حال بہ تفسیر آئیہ  
الاخلاء یومئذ بعضہم لبعض عدو بر کشاد سچان اللہ بہ طمع خام کہ فتح بنام او شود  
پنجنگی بکار بردہ دیگرانرا خبر نکرد و خود وقتے قبردار شد کہ ہمہ سوختند و تنہا یکمان مرحلہ  
کہ در ان زمان بہ صیغہ اللہم الخ الموت عقد اخوت با غفلت بستہ بودند بر سرین

سنگما کے گران خواب شان سنگین شد چند انکہ خدا برادر دشوار آن جماعت مرحوم  
 کہ پرکا چرخ پرکار نقطہ جیم اہل رامتما کے دائرہ حار حیات ایشان ساخت  
 بعد دسال ہجری مساوی افتاد ایما کے غیبی آنکہ شاید این ہمہ آدم و رسالے کشتہ  
 میشوند خدا کند کہ از ان طرف نیز جمعے کشتہ شدہ باشند و آن کشتنی با چون آگاہ  
 شدند کہ در مرحلہ آدم زندہ نیست چنانکہ در جہد موتی بہ مجرد انطفائے حرارت غریزی  
 و انتفاکے ہوائے طبعی حرارت غریب و مہوای غیر طبعی عمل می نماید فوراً در ان  
 مورچال و مرحلہ آمدہ آن جا ہا را کہ بہادران غازی در مدت چہار ماہ بدست آورد  
 بودند متصرف شدند از انخب کہ عدالت حضرت بادشاہ داد گستر عدل پر و بھین تاحقے  
 راضی نشد حکم قضا تو ام بسہر کردگان امم شرف صدور یافت کہ جمعے کثیر بہ افعہ  
 آن ستم پیشگان شریف ستادہ مکان مذکور را تخلص سازند گروہی انبوہ بر سر  
 آن بے سرو پایاں شقاوت پڑوہ تا ختنہ و آمان از رسیدن آن جمع پریشان  
 گردیدہ باد مرکب فارسیان میدان نصرت از ہم پاشیدند غازیان منصوبہ جاس  
 مذکور را بدست آوردہ استقرار و رزیدند چہ توان گفت از سر دمہر ہیا کے  
 روزگار کہ ہنوز آن شعلگان بارقہ بسالت و شرار ان نائرہ بطالت جا گرم نکرده  
 بودند کہ فقیلہ و ارتقب دیگر را آتش زد باز آن ابولہب باعث ہلاک جمعے  
 مسلمانان شد بار دیگر سنگما کے برج دوم لوح مزار ساکنان مرحلہ و مورچال  
 گردیدند و بے تاخیر آن جم غفیر بغفران رسیدند اناللہ وانا الیہ راجعون

از واقعه آن روز هنگامه شرکار قوش آشکارا می شد چه هر بار سیر شرکار قضا طاعت  
 برج بر سید داشت چندین هزار سنگ بر اوج هوا چون چرخ و شاهین و بازو  
 شفقار می پریدند و هر یک از مرغ روحی صید میکردند هر گاه قوشی قدر قوش  
 اجل را می طلبیدند اسے قل لن یفعلکم الفرار من الموت او القتل شکریان پنج گاه  
 لایستاق خون ساعته را بگوش جان میرسید عدد و فرقی مقتول را که از قبیل  
 حجاب استوار افاعل مفعول گردید از پرده حساب بشماربید غوغا اشاره نمود بان  
 معنی که یورش امروز خیل غوغا داشت یکے از زمره سرشک تکان پادرسا  
 فنا که سر نوشت هلاک شان کالغش فی المحب برین وال بود خط ازادی اسارے  
 ارواح چون رگ سنگ شمع ذرا الابطال از زخم رجم بسختی جان میداد و میگفت  
 گاہے بر سر سنگ میرنم و گاہے بر سنگ اما ابو الحسن سنگدل قلعه را نمیدید  
 سواران را از و سر دست و دله هست امانه در دل او رحم را یکبار بارے  
 و نه در دست این کشائش کارے ضرب بر شکم خورده چون امعا بر خود می چسپید  
 و بر زبان می آورد که اینها سنگ مجاعت هست که بر اسے لشکر گرسنه که از جان  
 سیر شد از آسمان میبارد و سنگ بدندان رسیده لب می کشود که سخن فحشی عالم  
 بالا هم معلوم شد منکه می گفتم در حیدر آباد سنگماے کلان خواهم یافت  
 دندان طبع بر الماس و یاقوت داشت تم طلب من آن سنگ و این دندان نبود  
 ظاہر احوال مجرده اصطلاح جوہریان را نمی دانند بآن میماند که زاهدے در سفر

پیاده میسفت پایش برد آید دست برداشته گفت اللهم اعطنی مرکبا قدے  
چند ز رفته بود که ترکے مادیان سوار عنان گسیخته توسن نفس مردم آزار بر خورده  
کره از مادیانش بچاند مزاده و بر خاک راه از رفته سار عاجز پیش پا افتاده عسزیر  
ستجاب طلع عوات را دیده بریر تازیانه کشید که زود کره را بردوش گیر و پیش  
مادیان بدو بیچاره کره بدوش میدوید و با شک گرم و آه سرد می نالید و میگفت  
الجرم منی ما صرحت مرکبا لان تجلینی فاعطانی احد مرکبا حلتی بهمه حال دید بانی که  
قلع گیلان بد چشم دران نزدیکی بسج گماشته دور رفته بودند و چشم زخم رسیدن  
اینما منحصر و روبرو فتنه سنگ بر میثانش رسیده ابرو واری شگفته شد همانا کلک  
تقدیر بدی بر فر از ابرویش کشیده که ابرو دست بروجه دلخواه و نقطه ازان  
سنگریزه بر محل قوت بصر گذاشت که ما النصر الامن عند الله مومی السیه دید که  
سنگیاران تمام شد و تمام مردم مور چال چون حباب بد ریای عدم پیوستند  
مانند سیل دویده آن خس و خاشاک که دلاوران مغفرت نشان بباد مرکب رفته  
رفته بودند باز آورد چون دانستند که مرحله داران رحل اقامت ابدی در مکانیکه  
مخصوص نشستن بهادران بودند اخته اند و فیروز جنگ را بعد راه که ما بعد  
مرحله است باز داشته مردودان فی انحال مرکب انگیز شده دران موضع مخصوص  
دخول کردند بهادر و سقے خبر و ارشد که باز نشنگاه به تصرف عاصیان غاصبان  
در آمد با فوج عظیم رفت که بخیر اند آن سخت نیما شروع بزدن کردند گاه



حمله می آوردند گاهی آتش بازی بکار می بردند ازین آورد و برد و مجال مدافعت  
 نماند و مردم پس از پیش رفتن آبی شدند درین هنگامه عدد مقتولان به شمار  
 حشرگاه موافق افتاد بعد از رسیدن این خبر آتش غضب سلطانی شعله کشید  
 بحکم اشرف اعلی سوارى حناصه آماده گردید قبا عساکری و زری مآثر را تحریض بر  
 قتال بیندودند که اقلو هم و سرداران بنزید تا کید میفرمودند که حیث وجه تمهید هم  
 نزدیک شده بود که مصر صر قهر بادشاهی چون ریج عاصف ملک هستی آن ستمردان  
 خرمن ادب بیاد داده را زیر وزیر سازد و هیچ نمانده بود که آب تیغ فوج دریا موج  
 بنیاد وجود آن مفسدان گوهر آبرو گم کرده را بسان سیل عرم از پا اندازد لیکن از  
 مخالفت چسبج کج رفتار و ناسازی خلک و از گونه کار باد تند و زیدین گرفت  
 و از خاک باریدن چشم ها از کار رفت و کار از دست و دستها بچشم خاریدن  
 بسکه خلق را خلق تنگ شده بود لب میکشادند که نکبای نکبت هست و تنگ  
 ظرفان را آنقدر رحمت کوتاه گشته بود که زبان دراز میکردند که دبور آناه باریست  
 متعاقب اینحال ابر تیره روشن شد که هیچ هو جا مقدمه الحیش لشکر برشکال است  
 ناگاه سلطان باران چتر ابر بر سر داشته و علم گرد باد برافراشته کوس رعد نواخته  
 و تاج الماس نگار برق بر فرق گذاشته قطره زمان از گرد راه رسید غالباً آن  
 بیزه خنک و پر باد سبک بکمک قلعلگیان آمده بود زیرا که مرقع صورت کار آن  
 بیعیان اصلانم احتمال کشیده و نقوش اعمال از صفحات آمال اینجانب مطلقاً

شسته گردید اینها تر میشدند و آنها خیره سر گویا ابرو باران از دود توپ و  
تفنگ قلعه داران متکون شده بود که این همه بکارشان آمد رودخانه که پایین  
معسکر همایون و حصار بود منبر عظیمی شد و فوج بهادر فیروز جنگ بهادر را  
مانع از طعنه یاران دران باران بار دیگر ما و راء النهر می شدند و دمدنه  
که مشرف بر حصن بسته شده بود از شدت باران فرو نشست و توپهای سکه  
بجهت تخریب حصار سعی بسیار در آنجا رسیده بود و بتصرف متحصنان پیوست  
انچه توانستند به قلعه بردند و انچه نتوانستند برد بهمانجا انداختند و سیخ زده  
باطل ساختند و بدفعه ان مردود سیخ زدن را نمیگذاردند و اکثر بعل می آرند  
و همین قدر قساوت قلب اکتفا نکردند در عین باران و طوفان چو بهای  
کلان و تیرهای گران با جواهرهای گیسوهای خاکه ان که بشتت بیکران در  
خندق انداخته شده بود برداشتند و رخنه دیوار را که از پیرین بر جا بمرسیده بود  
بآنها انپاشتند و بزبان حال میگفتند

ع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دوکار

از خالی شدن خندق و لیا پرشدن و از پرشدن رخنه دیوار و رخنه کار خالی اگر چه  
مردان عرصه آورده گاه بفرتن وقت از دست داشتند که خاے دست و پاے  
اسیرانگی ندارد و قطع نظر از مدعا بدینکه سر رشته انتظار نفی نمی بخشد انهمای زخم شانه  
زلف خاطر پشیمانست و رنگهای سفید شده آئینه صورت حیرانست اما حکم دالاکشود

سمع قبول شد کہ با راستگی تمام در جلدہ گاہ یورش در آیند نقیبان چالاک در کار ساقی  
 بدنبال افتادہ کہ با حریفان در افتید و محصلان بیباک بسختی در پیش استادہ کہ زود  
 ازین کار گرہ واکنید ابرہم ہواداری سیکرد و باران آبے بر روے کار می آورد بے  
 تکلف ہو اے خوشی روداد و مجلس عیشے اتفاق افتاد از یکطرف باران تار بر  
 رباب سحاب بستہ نغمہاے ترمی انجخت و از یکسودا اڑچی چرخ آہنگے در پردہ  
 حصار بلند میساخت از یکطرف باران میبارید و از طرف دیگر قلعگیان توپ نذاری  
 مینمودند بر نحوے باد بلج و سرنائے تفتنگ بزرگ و کوچکی ہم می آمیخت و طنبور  
 توپ با مجیر و عدزیر و بکے کوک سیکرد سازندہ فرنگی کہ بر قلعہ ارک نشستہ بود در  
 ضرب و نطق عجب استادی بکار میرد و گاہے زخمہ زخم بر قانون سینہ میزد و  
 مضرب ضرب برود تارہ شاہ رگ و دے سو سیقار پیلور ابد م توپ میداد و  
 نفسے ناے گلو مینواخت و بلبان بان ہم گاہے کہ بر آہنگ راست میسند  
 سرے بدو گاہ دست و پامیکشید زنگ نواز حقہ ہم بدنبود و زنگولہ زنجورک زمرہ  
 سیکرد و نے انبانی ابنان فقط با آنکہ شعلہ آوازے نداشت بر ہمہ چرمید اما دم  
 کش صاعقت تند بلندی گرفتہ ہر دم از اوج می افتاد و خارج میزد چند آنکہ فیلان  
 نیاوردہ چھیلے کہ یقینت چھلنار رو پیہ در سواری خاصہ شریفہ بود از ہیبت  
 صدائش بزد و ہر کہ مرگ تیج بہادری ندیدہ چون فیل گوش پین نکردہ بود از صد  
 آن بانہا سوختہ برشتہ جان برد و بازی نہر و عطار قصا کیفدان بلا گردش در آورد

ہمکنان را تکلیف نشاء سرشار بازی مینمود یکے جوڑ گلولہ بادیچ خوردونی الحال  
 از خود رفت دیگرے تخم خشناش ساچمہ تناول کرد اگر کچھ پیش کم بود اما خوب  
 رسید قوم راجپوت و افغان شیخ زادہ و سادات بارہہ کہ ازینہا بیگانہ بودند  
 گولی افیون از گلولہ توپ استعمال کردند بر خے از حرارت مزاج احرار کردہ  
 لوز پیکان تیبہ اختیار نمودند کیفما ہمہ گذار شد وستان نشاء تہور مدہوش سکر  
 مسکرات گشتند حالتے روداد کہ درودیوار محو تماشا گردید و حصار از کنگرہ  
 خندان دندان نامیہ زد و برج از توپ فہقہ بلند صدا پنداری حصن قلعہ دید  
 و برج انار شکستہ درین جوش و خروش نریم ہائے ہوسے نقیب بے آرزوم  
 و نعرہ کرناے رزم در فوجے کہ ہمہ تغیر ازین غم بودند بلند گردید ہر کہ سر جوش  
 سر جوش خمدہ تبہ و یاد رکش جرمہ بود و بود مانند صوفی کہ بسماح بر خیزد و مجروح  
 سماع نام پورنش حاتم صوف بارانی پوشیدہ بر خاست چون قدرے بقلعہ  
 نزدیک شدند جنگ عظیم در پیوست و ہنگامہ ستیزہ دست عصہ رستخیز بست  
 شور شے قیامت علامت ہوید اگشت و غوغاے محشر عالی بر پایا این طریقی  
 کہ یکے گفت برج کہ ام ہست دیگرے جواب داد ہمان کہ از دور می نماید  
 این گفت چگونہ درین زودی درست شد او گفت مگر کوری نمی بینی  
 کہ چوب و جوالہائے خندق را بردہ بر ہم چیدہ اند منظرہ بمنازعت کشید و  
 کلمات درخت جنگ پوشت انجا رسید سپاہیان غیور و بہادران پر زور

الفاظ رکیک را از سجد گزتاب نیاورده برهم زدند از هر دو جانب معاوانان و  
 معاضدان در رسیدند و هم چشمان چون نگاه از هر گوشه برهم دویدند  
 تا کار بحرب رسید مقابل و مقاتله با کشته و ترویات دلاورانه  
 شاکسته بظهور آمد تا زمانی که هینک دور بین از خانه سرفراز آوردند  
 لیکن چون شام شده بود محسوس سرگروه نگشت که صبح دعوی  
 از که ام گرو صاوق است و تحقیق این مستمه ضروری به صبح افتاد  
 لاجرم حبرم بر احدی از طرفین نسبت نداده هر دو فریق را تسلی  
 نموده مراجعت فرموده بحق آئین سرداری همین بود که طرف  
 هیچ طرف را نگرفت، بکلی بخیر و عافیت بجا نهاده خود برگشتند و جمعی  
 که زخم نمایان برداشته بودند برهم الفاعل لب زخم شان از شکایت  
 فراهیم آمد الحمد لله که این فتنه عظمی خود از پانشت باقی ماند  
 قلعه و محله آنها کجا سیر و در دست غنیمت لیم حکم است  
 تا جاننش بر آید محافظت سیکرده باشند یا راه نقب سوم که پیدا  
 نیست یافته شود دیگر حقائق شکر ظریف سیکر الان کسان  
 تفاوت همین است که توح حضرت میکائیل علیه السلام  
 به نسبت سابق کمتر شده و تفقد حضرت عزرائیل  
 علیه السلام بیشتر.

## رباعی

پیدا است که شد غله ازین لشکر گم  
گشتند ز جان سیر تمامی مردم

.....  
جوانان در تلاش معاش بیدل و پیران از فکر معاد غافل  
اطفال بازی گوش از نشاءن شاططه هوش و بخواندن نصاب درجوش  
و خروش قطعه که شنیده شد بتجربیر در آمد

قطعه

مخزن گوهر دل اهل قبول	منقلن منقلن فاعلان
قسمت اثناعشری در فلک	ساخت بروج از پے ضبط شهر
حوت و حمل عقب و میزان و ثور	دلو پس انگه سرطان شد ضرور
جدی و اسد سنبله جوزا و قوس	هر سه بیک عنصر افکنده شور
آتش از خلق بر آورده دود	گشته ببادوت ز نزدیک و دور
آبی شان گشته ز باران سیل	راه بر آرزو مت اهل عیور
خاکی و بادی بسم از اتفاق	وقت یورش چشم سپه ساخت کور
بد اثر کوب این بر جهاق	شاد می غم گاه غم گاه سور
رفته کنون از همه سیارگان	خاصیت فرحت و عیش و سرور
ماه ز عقب نهد پا برون	مهر اسد را نگذارد بزور

بست و طریقه شد و تحت الشعاع  
 بدرطرب منخسف از رنج و غم  
 راس و ذنب گشته دوسر دار فوج  
 پیشه مرغی که خونریز است  
 لازم ایام سنین و شهور  
 شمس قمر منکسف از شر و شور  
 این ز شرف و آن ز سعادت نفور  
 کرد ز هر برج به قلعہ ظهور

# سنہ شہزادہ خوری

## نثر دوم

خرم جمن سخن بطراوت حمد بہار پیہ ائیت کہ گلزار ابراہیم در رخسار پو سفت  
 طلقان نمرود نخوت رسانیدہ و تاجدار سی لفظ و معنی جہنمت ثنا کے تارک ابرائیت  
 کہ سنی خلیل خود یعنی ابراہیم عادل شاہ را در ہفت اقلیم بہ نہ صفت یگانہ و ممتاز گردانیدہ  
**اول معرفت** کہ باوجود حجب کثرت در مشاہدہ شاہد وحدت معنی کلام معجز نظام  
 نو کشف اللفظ الما از ودت یقیناً وصف حال او ساختہ و گلستان نیت و بوستان  
 عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبہ پر داختہ۔ مجموعہ عرفان موحدان فردے از دفتر  
 شناسائیش۔ عفت و استلم با سوا پسندیدہ طبع مواسائیش تبوضیح بیانش نشانہاے  
 بے نشانان ہمہ دلنشین و خاطر نشان۔ بہ آفتاب ہما نگر و تاکید نظر برد و بینا نینداختن و بمحو  
 قضا تہدید باحوال احولان پذیرا ختن۔ ز تار را با سجدہ نہ پیوندے است کہ گنجش بر کشاکش  
 کشیشان نغمہ دو کفر را با ایمان نہ سرسیت کہ صد آتش صندل چارہ از پیشانی بر بہمنان نبرد  
 از صدمہ توحیدش دونی در یکی گرنیتہ و بملاقہ تجریش خودی در توئی آیینہ گوشے حق شنو چشتے  
 حق بین در لے حق جو۔ خاطرے عرفان را سینہ معرفت خیر تار کے آسمان سا جبہ سجدہ ریز۔



## ثنوی

پاے رفعت بر آسمان دارد	سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت بگفتن و دیدن	طز او طرز حق پرستیدن
خلوت دیگران و صحبت او	وحدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد	ہیچ جز حق در آن نمی گنجد
بت شکن گشت چون خلیل نخست	باوش از انانی اعتقاد درست
کفر در فکر نکست عرفان	شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواہ طینتہا	نیتش پادشاہ نیت نا
در عبادت زہے متو مندی	بندگی در خور حسد او مندی
سر وحدت بہ مغز بردہ ز پرست	ہمہ او کردہ خویش را ہمہ است

دوم اطاعت سادات اطاعت شریعت عزاے مصطفوی و دولت بر  
افراشمن لواے دلاے مرتضوی بہ پیرایہ اجتنادش رونق بہ شرع مفتون و  
بہ درستی اعتقادش کارملت از شکست مصون بہ قبول امرش دست معروفان بر سر  
بر نیش زخم منکران منکر فرقی دین آسودہ سایہ صاحب کلا ہمیشہ شور ترویج ملت  
نمک ماندہ شاہنشاہیش بہ پاے مردی تقویتش پابست کاخ ایمان خرابیان  
و بہ دستیارئی تربیتش در گاہ محکمہ علیہ دارا و بان سحر گیر و وار گماشتگان شہر و دیار  
بہ ہر اصناف قاضیان قضا قدرت در زمین و در محفل ترتیب آئین مثال منکران

مسند شریعت بر فراہم و احکام پادشاہی مقدم نشین۔ در تردد شارع شرع گرد تھب  
از دایمان جد و جد افشانده۔ و محبت ہر یک از مقربان در گاہ را در محفل مل لہام  
منزل بجای خود نشانده۔ دلیل محبت پیش رویش پیروی اصحاب کبار۔ و بران  
پاک طینت محبت ائمہ اطہار **ثنوی**

صرف نیکان ہمہ تو لائش	بر بدان منہ رب بت برائش
نخل بدعت نشانگان بنے بر	تن سر بر گرفتگان بے سر
کرد از ہم جدِ با حق و باطل	دو جہان فرعیست او حاصل
نفس سرکش ز زیر دستانش	در پستش حسد اپرستانش
عنف از رفتش مدارائی	حلقہ در گوش شرع دارائی
نظم ہر کار و بار بر شرع است	کفر را ہم مدار بر شرع است
گزر دار انقصا نشان آرند	آسمان را کشان کشان آرند
تا نیار و سحاب لب شرع	لب نفسیدہ تر سازد زرع
چون نہ ورزد غرور با اعدا	غرہ کردش شہ بیعت غدا

سوم شان و شوکت و جہاہ چشمت باید کہ بلند تلاشان سایہ وار سر نیز پیا  
نہند تا در آستان زمین و آسمانش سجدہ بجا آرند۔ گرد سجدہ در گیش کہ بر پیشانی نشانیدہ  
کہ از فرق فرقہ ان سائش فر کلاہ کیانی ند مید۔ ہر کہ آبادش نخواست خود را  
خراب ساخت۔ آکھ نزد وفائش نباخت دین و دنیا در باخت۔ تا انبر میان

بہوایش نیار دگوہر آب شاہواری برنار و کہین بندہ مہین قدرش بیایہ بوسی  
 سریر عرش نظیرش در پایہ میری و سلطانی۔ و کمترین چاکر فلک چاکرش در خان  
 گستری نوازش عالی مخاطب بہ شاہنواز خانی در بزم گاہ عشرتش جمشید را  
 مشرب جرہ خواری بر در گاہ ہمتش حاتم را منصب خاتم داری۔ تصاحبان تدیرش  
 قدر انداز۔ والہام لبس گوشی صنمیش سرفراز۔ مثنوی

شوکتش گرد آمد بے بکان	شوق شدے چہر زین و زمان
ہشت جنت گلے زبستانش	ہفت دریائے زعمانش
لنگر حلم کردہ سنگینش	کوہ را کونشت تکمینش
پر شد از حرف حشمتش دہنم	حبذا شان و شوکت سخنم
در ثنائیش زار جہند یہا	می کند کوتاہی بلند یہا
فخر گردون بجاست اقبالی است	خاک را بہت نیستش عالی است
نہمین شاہ کشورش خوانند	در ہمہ چیز سرورش دانند
نہ بہ جہش عدیل و نے بہتر	صد فلاحون بہر اسکنند
چرخ گردون کدام صبح دماند	کہ برویش وان یکا دشخواند

چہارم عدالت کہ بصفہ نصفہ بعالم علمش ساختہ۔ و گوش تمدیدگان را  
 بصدائے کوس عدالتش نواختہ بہ پیماۃ انصافش در دہمہ صاف۔ و دعویٰ عالیت  
 از ہر کہ غیر اوست گزاف اگر چہ پیش ازین نوشیروان عادل ممتاز باین لقب والا بہت

بود آن سراب داین محیط و آن مجاز داین حقیقت نشیمنی که از سبب عدل او نوزیدہ  
 در باغ بوستان گلے بر ویش نخذیدہ - و بچیکہ از مشرق انصاف او ندیدہ پرتو  
 صادقش بافاق نرسیدہ - اگر متاب نخی کتانی بگسلد ماہ تپانچہ خور کلف است و اگر  
 حرف ستم نفس زدہ کسے گردوزبان ناطقہ در معرض تلف تند سیلے سست گیاہے  
 را از جا نکند کہ خلہ اندیشہ غضبش ابر را از نیزار جا مغرنہ شکنند - بیازار مکتش گوش  
 از اودگان در حلقہ بیع و بہ سحاب معدلتش کشت بیجا صلمان در اجارہ ریع در کشور عمل  
 کرد ہای نہ میان بہتیمین و آفرین - و بہ لرزہ فروشان بازار عریانی معاملہ دے  
 جملہ فروردین -

## شومی

غلغل کوس عدل بر بامش	سے عشرت مدام در جامش
دین قوی پیچہ زوب بازوے عدل	عدل انصاف او ترازوے عدل
باد اپے کستند در گلزار	گر خور و صدمہ برگ گل ازخاز
وز خارے خلید نے زدہ سر	کردہ راہ گرینا سیہ سر
در بہ نخلے دو چار گشتہ خزان	کردہ رم چون حرارت از آبان
شیر در مہر بہ لیمیدن	گرگ در خون خویش خمیدن
عقل را سیر گاہ دیوانش	عدل را عید گاہ ایوانش
روش عدل و طرز داد این است	ہمہ شاگرد و اوستا داین است
بارناموس حلق بر گردن	وہ چہ زیباست کار حق کردن

چشم شجاعت بہ حدیث نیروے یازولیش حکایت سر پہلے شیر زبان در  
 کام و زبان مردم شکستہ و برآمدہ صفت رزمش گوش از استماع داستان  
 ہفتخوان رستم سیرت شدہ بازوے توانا دم تیش بہ تارک گردون شکاف انداز و ثبت  
 صاف نوک پیکانش در لپشت قاف ناف ساز نیایش اگر در خواب بر عدو بخون بد  
 عجبکہ در بیداری سر از ان ورطہ سیر و ن آورد۔ انداز کند شیر بندش از کند طرہ سلسلہ  
 مویان تاب بردہ۔ وہ شدہ تشنہ بہ خون اعدایش باتج غمزدہ خوابان در یک کارخانہ  
 آب خوردہ زخمہاے کاری بہ پلارک عاشق تارک بہ ودیعت سپردہ و در تقسیم غنائم  
 تہور و جرأت غنیان را غنیمت شمرہ۔ شبنوی

آورد دروغ ساز کا سہ سر	بہر انگشت چشم شیر بد
خضر از تیغ اوست قصہ طراز	نیت بردین زبان کفر دراز
زخم ریز و چو خبش ہر جسم	اجل از دست انگنہ و ہم
چون بزدہ کرد آشنا سو فار	شبہ سفتہ است وہ دل شب تار
از کمانش نہ جستہ تیغ خطا	قبضہ از دست او گرفتہ قضا
تا نظرتا مہا کنند رقم	پہ قلمہاے دست کردہ قلم
آرزو ہاے خشم کشتہ بہ بین	پہچس تیغ کین زانہ چین
مے چکاند بہ نرم و نرم و مدا	ساغش ز ہرہ خجش بہرام
بیشہ رزم باغ و بہتانش	مہر شیر خداے خضانش

ششم سخاوت کہ کشادگی تکلف تنگی در جهان نگذاشته الا در دل  
 بدان و دلمان خوابان پروہا یکہ از روئے عیش ہا بر کشیدہ ہر چشم بد بینان بستہ و قفلہا  
 کہ از دگر بخما برداشتہ بردمان سخن چینان گذاشتہ بحکیمس از و الا بہتان تشریف  
 عطاے چنان نہ وختہ کہ دستے بآن دراز نشود و ہیکچہ ام از ماندہ گستران دیگر سخالے  
 چنان نہ پختہ کہ حرف گیری خامی زبان زو طعنے نگر دو طع از وارتدگان یاس ہنگام سوال  
 فلک از ماہ و خور و نوالہ غور خوان نوالہ کوتاہ و ستان بلند سودا انچہ شب خواب بیند  
 صبح از تعمیر باغ سخایش گل مراد چہندہ۔ بیستم ہفتش گلہاے شگفتہ از شاخ سیر وید تا غنچہ  
 بر خوردہ خودشت نیفشاد و دود تیر باران فاقد زربسر میرند تا از گرافی عطاشاہین  
 میزان صورت لا بر نیارد۔ آرزو ہا ہمہ در بر کشیدہ حصول برا تہا ہمہ سلم خریدہ و وصول  
 جوہری سحاب عرق عرق گوہر زیش و اکسیری آفتاب گرم تلاش زربخشیش اگر  
 دریاست بجا کہ نشانندہ اوست و اگر کانست باب رسانیدہ او اہیات

چون قصدا فقر و وجود نوشت	بر کف او برات جو د نوشت
کف او قلم است و جو د سحاب	کشت امید عالے سیراب
لا قدر پیشش از پرمی دریا	پوچ گردد درش جاب آسا
وعدہ او شہ و و ف سپہش	انتظار نے گمشدہ تکبہ گش
ماہ در زیر سکہ شاہی	در درم غرق کیسہ ماہی
ہمہ سعی آفتاب اکسیرے	پیش جو دوش بہنو ز تقصیرے

سائلان برسوال لب نہند      دو جہا ز ایک طلب بدہند  
کمترین بدل ملک شہرودہ است      نقد صد گنج صرف یک بدہ است  
کارے افتاد ابرینسان را      دیدہ آن دست گو ہر افشا ترا

ہفتم صورت زیبا و طلعت جہان آرا حسنیکہ از ابراہیم علیہ السلام  
یوسف میراث رسیدہ بود و تا غایت در تنق غیب و دہیت ماندہ اکنون روزگار  
امانت سپار باز تسلیم ابراہیم نمود۔ اہل نظر بینا یا نیکہ چشم تماشا لیش گذارند و ارباب  
محبت بید لایکہ دل بتولایش سپارند جبہ بہ درخشانی مشعل وادی کلیم عارضے  
بشگفتگی گلزار ابراہیم۔ بافسانہ قامتش خواب ہا ہمہ نہال بہ چکایت خرمش نفسا  
ہمہ پا مال در عشرت مکدہ محبتش دلمہاے حزن بے غم و در بہارستان طلعش نگہاے  
چرمردہ پر خم۔ پر ویز عشرت ان جرمہ خوار جام جشیدیش و ماہ طلقان در زیر دام  
خورشیدیش      شوی

دیدہ خورشید زار از رویش      سنبستان شام از رویش  
دست بردل ز طلعش خوبی      پاسے در گل ز قامتش طوبی  
عارضش نو بہار باغ ارم      داغ ہمد و انگی چہ داغ حرم  
کرد آئینہ را تجلے خیزد      از مہ و مہر سا خفتش لبیزد  
گو ہر عشق را دلش محزن      دانہ حسن را رخسار خرم  
این تصرف نہ مہداشت ناہ      ہر نگاہے کہ رفت داشت نگاہ

درد و لہر ان تصرف ازو عشق یعقوب حسن یوسف ازو  
 پیش رویش بہشت ساختہ و جہا خوبہ صاحب این خو  
 مے مہر حصار ہوشمہ پاو ساغوم خوشی بہت نوشمہ باد  
 ہشتم سیرت پسندیدہ و احوال و ایر کردیدہ صاحب خلق و کمال جامع صفات  
 جلال و جمال بر مطالعہ تالیف افنتش یگانگان شارح متن آشنائی و بر جادہ پیردی  
 پیش رویش خطر تشنہ وادی رہنمائی آب صاحب تدبیرش ہم نشاندہ غبار لجاج  
 عناد و ہمہ روایاندہ نہال صلاح و سداد ریزہ خواری خوان تمہش اکسیر نعمت سیرہ چشمی  
 و چاشنی گیری شدہ رافتش سورت لذت و خیر شمی بجلوہ ماہچہ را سے منیرش نور در  
 دیدہ انبار و لبر پنجہ شعلہ ضمیرش گلوے آفتاب دفشارتند باران صاحب پیمائش  
 را حباب سندان و سوانہ تضایخانیدن زنجیر عمدش کند دندان - از تصور ناز کیش  
 استرین در و ساختن و از تفعل بر دہائش کوہ در کمر باضمن - بالامنت خوے  
 خوشش حریمین خوش - و بارانچہ گلزار خلقتش شمیم خمن عفن - پیشانی در کشادگی عرصہ خاطر  
 گوشہ نشینان نگاہے در باکی پردہ چشم نہا بیتان ایسات

نہاک عمر شہد جز تشنہ جو کست بجز بکر تشنہ  
 چشمہ بر رافتش نوازش را جلوہ از قیامتش طرازش را  
 قہر طرے ز صفوہ کینش کوہ کاہے ز سنگ شکینش  
 گر خفا سے تلخ زہر آگین بگذرد بر لبش شور و شیرین



چرب و زرش چون سخن راند      مقرر اثر استخوان که میدانند  
 در جهان نیست آن نشاط و ملال      که کشد خجالت از تغیر حال  
 بشکند آسمان و دیوانش      نشکند طاق عمد و پیمان  
 ساخت کار آن کس که بالو است      برد در عشقش آنکه خود را بخت  
 آنکه خسار او نہ دید چه دید      و آنکه نشنید از سخن چه شنید

نہم توفیق کسب فصائل و کمالات - بانمازہ طبع و قوادش بلند  
 آسمان کوتاہ اوج و باغور و نرقادش ثروت دریا تنگ موج بحر نعمائے داودی  
 موم کنندہ و لہائے آہن و بر طوبت ترانہائے باربدی از مغرز بدبوست چین  
 در گلشن ترانہ سازی جرم زہرہ بگل تسلیم شاگردی در تارک آرائی و در صفحہ رقم طرازی  
 صفر عطار در نقطہ امتحان قلم مرتبہ افزائی - لیل اگر نعمات نقش او نفس بر کمین و کمن  
 ترانہ خود را بحر برگ گل از منقار بیرون ریزد - بشند فصاحت چاشنی بلاغت در کام  
 و زبان اپناشتہ و بکلیہ طلاقت فضل لکنت از در بیان برداشتہ - بردوشنی بیانش  
 شام طبعان در صبح طرازی و بر سائی ادائیش کوتاہ در کان در زبان درازی -  
 دسترس بمعانی سرکہ کاست بہ فطرتش بر طاق بلند نہادہ و قدرت خریداری الفاظ نجیدہ  
 کراست بہ فصاحتش بہ بیگانگی قیمت دادہ عبارات را پایکی لولوسے عدن و الفاظ  
 روانی فیروزہ کمن - ابیات

از خوے سعی جبہ ساختہ تر      تا بجا ماندہ آبروے ہنر

زرخا ص سخن بدولت او      فکر س کیسا طبیعت او  
 عقل را آور دیرون زخمار      جام نفطش بہ معنی سرشار  
 حاجت فکر با دوست روا      منع شان کرد از احتلاط خطا  
 پر بہا گوہر یست ہر بخشش      گوش بنہادہ چشم بردہش  
 چرخ پست از علو گفتارش      شعری از نقطہ اے شمارش  
 بہ ادائش ادا رسیدنہا      عاشق گفتش شنیدنہا  
 کہ جزا وز بہ نام استادی      کوس شاہی بہ بام استادی

زہے شہر یار عادل - کامگار کامل - موم دل - آہنیں پیمان - منت سبک - عطاگران کوہ  
 وقار - گاہ تقار - دل رام کن - خاطر شکار شیرین گو - تلخ مشنہ - عفو کار جرم درو - وطن در  
 دل غریبان ساز - تواضع زیب غرور پر داز - دل در عنان صبر از پے دوان - از ہمہ بر کنار  
 و باہمہ در میان - یوسف رخ حسن پناہ - ابراہیم نام کعبہ در گاہ کہ از روز ازل در دیوان پیش  
 الہی در ہیچ چیز باو تقصیر نہ نرفتہ - وہ ہر چہ دلپذیر و خاطر خواہ او بود قلم تقدیر بران رفتہ  
 سال و ماہ عمر ابد پو بندش در سیر خیابان عشرہ سوم و غلغلہ مضائل و کمالاتش در مقرران  
 شہر ہفتم - کافر نعمت آنا نہ کہ بر خوان ہنر یا ستادیش ہیچان نیارند و محم شکر شاگردیش در زمین  
 کام و زبان نگارند زبان شکر و ذکر است بہ بذل زر و سیم ہمایا نہاے ہنر و ان سنگین  
 و بہنجشیدان معنی و مضامین دیوانہاے شاعران رنگین - باظہار یک دو معنی از جملہ  
 معانی انہاے کہ در جریدہ اشعار این شاعران ثبت است اشعارے میر و دروے

در تعریف یوز فرہ و مذمت اسب لاغر شعرے چند گوش گزار استادگان مجلس ہشت  
 نشان پیشہ شناید کہ در خاطر ہم گذشتہ باشد کہ طبیعت عالی بکاہلی از خود راضی نشدہ  
 والا خیال را فریبی و فکر را صید انگشتی ہست این معنی را اخیرت فراستش دریافتہ بدیہ  
 قریب ہست دسی معنی تشبیہ بر سائرین ادیبان رفت۔ یکے آنکہ اگر این یوز را بزنجیر گ  
 پیے صد جا گل میخ و اخماند ندیم است کہ بجلدی از جلد بیرون جمد۔ دیگر آنکہ ضعف و  
 ناتوانی این اسب بغایتی است کہ ہنگام تصویرش ہر گاہ بر قلم غریبی دست دہد  
 اواز پادراقتادہ کردہ و اربرزین نقش بند و قسم برستی کہ درین سخنان تکلفی نیست و  
 طور سخنان تکلفی درخور برداشت و دریافت حوصلہ ماست و گرنہ معانی شازان گران  
 تراست کہ بار سنگینی برگردان توانایان سخن نہدار باب استعداد را صحبت کتابخانہ کہ  
 مکان فیض الہی است و مکتب خانہ استادان معنی اعنی شاگردان علیحضرت ظل الہی  
 روزی باد تخصیص آنجا کہ ہمہ جار عایت مناسبت معنی است دیوان عدل و داد و در  
 ایوان و مجلس عیش و نشاط درستان میدارند و دیوان داری جود و سخا و خزائن و غور و  
 فضل و بہر در کتاب خانہ مقرر است فی الحقیقت غائب شدگانے کہ مغرور و در پوست  
 کشیدہ کتاب نام نہادہ تنگ و رہم نشستہ اند بمعنی از حاضران و مستفیدانند۔ تعلیمائے کہ  
 در باب شعر و شاعری شنیدہ شد از پاس اقصائے مقام و ستانت بناے کلام و انشراح  
 و اتمتہ و التیام و اختتام و تفصیل و توضیح و اجمال و ایہام و سنجیدگی عبارت و شوقی  
 اشارت و حشمت معنی وجودت لفظا و چسپائی ربط و تنگ و در می حروف و کرسی نشینی

ترکیب و بست قافیہ و تشبہ و تلمیذ و تلمیذ کیفیت و مصافی سینہ و ہا کی زبان  
 و عرق زری معنی و سحر خیزی خواب و زاری حصول و در یوزہ گری قبول و امثال  
 اینما در خطبہ کتاب نورس کہ کمن سرے جہان از ویر آوازہ است مرقوم گردیدہ  
 سعد الحکم کہ بے بین تعلیماتش در پیرانہ سری بہ ترقیات جوانی می نازم و باشہ سواران  
 این فن عنان ہر عنان سے نازم و چہ ترقی ازین زیادہ خواہد بود کہ آفتاب تربیتش  
 پر تو عاطفت انداختہ خفائی را بطوری ساختہ و در غل پیرای گلزار ابراہیم انباز ملک  
 انکلا میست کہ بے عدیل و انباز است و فرخش را نوز انوزے اصل و سحرش و شمعش  
 اعجاز آرزے زور شناسوری قطرہ بہ بازو سے موج دریا ست و روشنائی ذرہ  
 پیر تو خورشید جہان آرا۔ با وجود شغل ملک گیری و رعایت احوال رعایا و لشکری بار  
 جگت گروی یعنی استاد ی عالم برگردن گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن  
 غرض التفات و مرحمت است ہم بخلق و روزگار و ہم بہار باب استعداد کہ قابلیت  
 آنہا ضائع نہائد و اینہا بخطوائی بہرہ مند گردند تا شفقت و عطوفت را این پانی باشد  
 بہ تخت پادشاہی بر آمدن دست نہد و تادترحم و مہربانی دریا نشود گوہر دارائی و  
 فرمانروائی بکف نیفتد تفوق پادشاہان بہ مہربانی و شفقت است و بعضی و طول  
 ملکات۔ مصححہ شہنشاہ ترہر انکو مہربان تر

مرحمتش بر رخ ہر کہ خندید و گیر گریہ بر رخش بساط اشک بخید طفلے کہ سرانگشت  
 مہربانیش مکید لبش گزندہ پستان مادر نہ گردید بہ قریب حزن مہربانی از نقل نہربانی

کہ سدا قمار سجّل اعتبار این خاکسار بمقدار است قلم تر زبانی دارد از انجا کہ عجز را  
با غور گفتگو نیست و قے در کمین گاہ فرصت معروض شد کہ محرومی سعادت بیٹا  
بوسی چون تحمل بے صبران از حد گذشت و بار تنہائی بردوش سبکو جان خوش  
گراشت۔ بے عبارے تمکین تر از شور محبت فرمودند اگر تنہا بے بودے چنین

بودے چون شریک داری میتوان ساخت کسے چہ سازد بیت

یکمیت جان در و صد ہزار نیکو گیت زبان فضول چہ سازم بگفتگوے نیاز  
اگر بشرح عشرت غبت پر دازم خلقے را از وطن برے آم و تاب این رشک ہم ندانم  
و اگر از نیرت زبان مے بندم بغفلت بعضے آشنایان و در ماندگان میترسم و اینقدر

مثنوی

بیرحم ہم نیستم

لب بہ غرت فتد زحوف وطن	مسکن عیش و عشرت و کن
خندہ بر انشراح شام غریب	نیت از صبح روز وصل عجیب
ہست آرے شہ غریب نواز	نغمہاے غریب بخت ز ساز
لفظ و معنی غریب وار و دوست	در سخن بر کشید مغز پو ست
ہیچکس در وطن غریب مباد	رفتن از کوے اوفعیب مباد
زہر مارا محبتش تر یاق	منفی صورت و فاد و فاق
بہر تنخیر ہر ہنسہ و رداد	صیت خود را کہ سر بہ کشور داد
کہ حبسہ از کس بہ مہربانی او	قسم جان بہ زندگانی او

نامہ در خواندن ہنر پویان      فعل در آتش اعجل گویان  
 اگر عذر دراز نفسی گفته شود کوتاہی باشد این مدح ثنائے دیگران نیست کہ عذر تطویل  
 کلام باید گفت و تجلیات اطناب باید کشید سامع و سعادے تنیقادہ کہ در شکر گذارئی  
 ناطقہ نباید شہد و از شادائی گفتن تشنگی شنیدن ہنوز نے فہم اما چون آخر سکوت  
 عجز مردمان سخن خواہد بود و دعا ہم ا حرام کعبہ احتتام لبستہ مصرعہ  
 کو اجابت لب بہ آئین باز کن

## غزل

کعبہ اہل دل ابراہیم باد	قبلہ نہ چرخ و ہفت تسلیم باد
از سہ نو پشت دستے بر زمین	پیش قدرش چرخ و تسلیم باد
ہفتش ترکیب لفظ کم نخواست	کاف سرکش را احتلاطمیم باد
نفی تخصیص از سخائیش قصرت	نیک و بد را مژدہ تقسیم باد
تا پذیرد عیش و عشرت انعام	عیشناسے عالمش تقسیم باد
تا بہ کیتا جملہ را امید بہت	حادثش را دل و نیم از بیم باد
عقل کل در مزرع استادیش	خوشہ چین حسن من تعلیم باد
داستان شد ختم بہتان خوش	غیرت گلزار ابراہیم باد

## توقیعات کسری

مرفوع جمهور عوام انام از درگاه خسروی درخواه اظهار باعث تکرار عفو  
 از مردم گناہگار با وجود ارتکاب معاصی پے در پے می نماید توقیع گناہکاران در مرتبه  
 بیایانند و ملوک و اود و رجب نشانه طیبیان چاره گر چنانچه خود مرض مریض را از  
 معاودت علاج بے نیاز نمیکرد اند بهر آئینه بازگشت عصیان عاصیان را از عفو مستغنی  
 نمی سازد مرفوع در جمیع اسیران روم بسے کو دکان بے وایگانند درین باب فرمان  
 خدا ایگان چیست توقیع چون منشور عاطفت دستور برسد در همان آن آن همه  
 نارسیدگان را بجمعه که بگننا برابر امانت و دیانت آمان و وثوق باشند بپارند که در همه را وقت  
 و نرم دلی که ملوک آن خاصترین خصال خواص ملوک است سپرده مرز و بوم  
 روم جلگی را با دوان و خوشان ایشان رسانند مرفوع صامت اموال یعنی  
 سیم و زر فلان کشت و زر که ثمره آبادانی مزرع خاص اوست از عامه اموال  
 خزائن خاصه خسروی بغایت افزون ترست توقیع مال اود بیت المال ماست  
 بواسطه آنکه عمارت بلاد و عمارت است انتی کلامه یعنی اموال مذکوره اگر چه در خانه

اوست فی الحقیقت در خزانه ماست چه آبادی ممالک بعینه آبادی ملک و مال رعایاست که ممالک ملوک اند و ملک ملوک بحکم عقل و شرع ملک مالک است **مرفوع** بر بنی از استغنه سالار پاسبانان شهریار را در بهین نهضت خسروانی شهبان پنهانی برده اند **توقیع** هر آنکه پاسبانی اموال خسیه خویشتن از و نیاید حراست نفوس نفیسه خسرو بر چگونگی شاید **مرفوع** بچه سبب پیوسته ذکر سرعت زوال دنیا و فطرت تعجیل بقا بر زمان حقایق بیان میرود **توقیع** بموجب آنکه دی درین زودی فردا بود امر وزنه دیرست که دی خوابد گشت **مرفوع** ملکه زاده نرسی املاک و مزاج لبی از دهنقان را که در جوار ضعیف و عقار او بودند از روی غضب و جود تصرف در آورده **توقیع** بمجد و در و منشور عدالت سطور تمامی اراضی مذکوره را ازان سست خرد مسترد نموده بار باب آن رونمایند و از املاک خاصه و آنچه در جنب اراضی آن ستمدیدگان واقع بوده باشد بجز این امر بموقع از و انتزاع نموده حیدال و نزاع تملیک آنان نمایند تا این معنی سبب تا دیب سائر مفسدان و تنبیه سرتاسر خفته خردان گردد **مرفوع** عامل فلان ناحیه مبلغ صد هزار درم از حجه خزان خاصه بدون حکم بر عامه متاجران تقسیم نمود **توقیع** رافع مضمون این فصل خیر تقصیر بداند که این امر میمون از داوره فرمان بایرون نیست و مناسب این امر است آنچه در عهد بادشاه کیوان جاه سپهر سریر مهر کلاه نورالدین جهانگیر شاه خلف بادشاه هفت کشور جلال الدین اکبر بادشاه صاحبقرانی گورگانی وقوع یافته چنانچه مشهور است که بمرض والا رسانیدند که درینو لاشته



ابلیس منش پیشه تبلیس فراپیش گرفته باستظار مهارت در حرفه حکاکى شبیه نقش خاتم  
 مهرنگین بادشاهی را بدست آورده اند و بدین دست برد نمایان فرامین خطا قضا  
 درست نموده بدست آویر آن احکام لباسی بسے از علمداران نواحی بلاد دور دست  
 فریب داده مبلغمائے کلی گرفته اند در صورت شائسته قطع و قلع ایادی و عیون بل ضرب  
 اعتناق و شق بطون اند بادشاه از روی فرط تفضل و احسان فرمودند که چون مهر  
 شعل مارا وسیله روزی خود ها ساخته اند بهمانهنگی را بموجب حکم جهان مطاع ما گرفته اند  
 اکنون چون این معنی را در صورت فرط ضرورت و غلبه افتقار و اضطراب اختصار نموده اند  
 بعد از تنبیه و تادیب بنصلح بخش افرا و طلوع آثار توبه نصوص سیاف معین بصیغه مدد معاش  
 از سر کار عالی بنام هر یک مقرر دارند هر قوع خازن خزان خاص معروض میدارد که  
 از فرط عطا و انفاق خسروی احتمال کلی در اصول جمعیت بیوت اسوال راه یافته  
 توقیع خدا سو فرمال است نه بخل تو عدل جامع است نه جزوی همت تو استغنیم  
 از اعانت تو از ما فرمان است و بر شما فرمان بری انتهی کلامه تقریر این توقیع آنست  
 که عطیه کبری جناب کبریائی موجب توفیه و تکثیر خزان ملک است نه و غور بخل و اساک  
 گنجور و عدل عام و احسان تمام شهر یاران فراهم آورنده دینار و درهم است  
 نه جزوی خرد کوتاهی بهم پستاران و چون عنایت حضرت غنی مغنی جلشانه سار داد  
 گر از انزلیحت دیگران در امور خیر متغنی ساخته هر آینه از ماست امر با شاعت  
 موجبات عدل و احسان و بر مردمان بذل اطاعت نبردن فرمان مرفوع همارد

ناظر عمال اعمال فارس بدرگاه نوشته که عامل اهو از در سال بست و نهم جلوس  
دو باره هشت هزار در هم کسری زیاده بر مال و جیبی همه سال از محال تحصیل کرده  
و همگی را بخزانۀ عامه فرو داده توقیع تمامی اموال مذکوره را از خزانه خاص بسائر  
محال مزبور نقل نموده بے چفت و میل بر خداوندان آنها از فقیر و غنی و ضعیف  
و قوی رد نمایند چه توقیف خزائن با اموال رعایا بر موجب نا واجب بمنزله اندون  
بام منازست بنجاک و کندن اساس چار دیوار آنها انتی این معنی بعینه در احادیث  
مانورہ مذکور است و عارف معارف حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی  
این دُرّۀ فاخره را که واسطه العفت و دور حرمی شاید بدینگونه عقد نموده آنجا که فرمود

## فرد

از رعیت نشسته که مایه ربود پاس دیوار کند و بام اندود  
مرفوع گرو ہے از ترسایان که در لباس تملّی و چا پلوسی بدین درگاه پناه آورده اند  
بزعم اکثر منشیان بخبر گیری و جاسوسی شتم اند توقیع هر آنکه از طفیان بروز ماده  
عصیان زیاده بخیه بداندیشی و تیره درونی بر روی کار نیفتند و ابراز عداوت  
باطنی نکنند عقوبت ظاهری بابد و باز نگردد مرفوع فلان مرد از زمره رعایا واجب  
الرعایت از متصدی خزانه انفاق در باب ایصال جزوی که بر ستم صله بسم  
او از درگاه رقم شده و از دیرگاه باز و رحیره تاخیر نگاهاشته شکایت کلی دارد  
توقیع آن سیموت را بتادیب این مایه اہمال اہمال تنفس نہ دہند تا در بہان

نفس داده خسروی را که در حقیقت عطا حضرت حقست جل شانہ چنانحہ حق  
عطا است بدور ساند مرفوع از چہ راہ بحرمان فلان از سعادت قرب در گاہ شد  
توقیع درینو لاطیہ کبر اے ایمنی از خون جناب کسریائی و نو سیدی از لطفت  
رؤف حقیقی جل شانہ کہ نشان مجوری از ان در گاہ والا ست از و بطور پیوستہ  
مرفوع جمعے از اہل راے خود آراے در گاہ در باب میل شہریار با سماع جملہ سخا  
حکمہ اخبار و نقلہ اسرار مردم انکار بسیار دارند بلکہ راہ یافتن این گروہ عیب پڑوہ  
را و پیہ امن بساط قرب بغایت دور از کار می شمارند توقیع این طائفہ بمبسنہ  
مدخل روشنائی اند بمنازل مظلمہ و سدر وزن خانہ کہ روشن نباشد با وجود احتیاج  
بر روشنائی ہمانا نزد خردمند و سچہ دانش پسنداشتم باشد مرفوع خوان سالار  
می پندارد کہ از ہنگی اطمینان و اشرہ انچہ ملک را بدان خواہش منش زیادہ است خوش  
را از ان بیش باز میدارد توقیع سزاوار خردمند آنست کہ غویشتن را از افراط  
میل بمرغوب طبع نگاہ دارد تا از مداوہ انچہ مکروہ طبیعت است بے نیاز گردد  
مرفوع فلان از ثبوت اشراف سجلی باسم اسلاف خود بر رسم اعطا چہار ہزار  
دینار سالیانہ ابدی از دیوان عطا کی خسروی اظہار نمودہ می نماید کہ از دو این آبار ملک  
بر طبق این مثال ناطق سلسلہ امضا قطعاً از ہم نگستہ و از آغاز جلوس سیمون تا  
اکنون سر رشته متدین اقطاع سمر مد با تعلق پیوستہ توقیع فرمان نافذ تہ تنقید  
این مثال جاوید مثال اصدا ریافت تا مگر ایناے سعادت یار ما بنائے کار برین بنی

نماده از انقیاد او امر آباے خود ابا نه همانند مرقوع در نه والا امر والاے شهر بایمده  
 یافته که بحجت تولیت امر سیاست اشترار و پاسبانی شهر و دیار مردے معامله فهم  
 کاروان اختیار نموده حقیقت او را معروض دارند اکنون همگی مردم روزگار دیده فلان  
 ستوده مرد از موده را پسندیده تصدی شجنگی میبایند توقیع کار گزار این شغل  
 نازک را از چهار امر کیاب ناگزیر و ناچار است اول دشمنی بالذات با شراردوم  
 رسائی طبع بغور هر امر و کاوش کند حقیقت هر کار سوم نهایت شدت ذاتی و دشمنی  
 طبع بر مردم شتم کار چهارم نرمی و تنگدلی جبلی بر ضعیفان کم آزار و این آرمیده مرد سنجیده  
 شائسته کار پرداز می دیگر اشغال سر کار است نه این امر دشوار مرقوع پسند خزان  
 استطلاع سبب عزل فلان از منصب قهرمانی یعنی قیام بمجبات کار خائنجات خاصه  
 مینماید توقیع موجب این واجب خیانتست که در حق جمعی از اهل استحقاق  
 که بواسطه احقاق ما اشتراف کلی بر استیفاء جزوی از حقوق خود یافته بودند و روا  
 داشت و ازین رو خلل نقص در ادای دین ذممت دولت مایل زلل نقص در  
 بنادر دین و ملت خود راه داده و پدید است که قهرمان سارق باعث اصابت عیب  
 و شین بحال خصائل و کمال فضائل بادشاه باشد مرقوع مبلغ انفاق و اعطاء و  
 ادویه و کیل حصرج سرکار خاصه خسروی از مرسوم مقرری او بقایت زیادتست  
 چنانکه میتوان گفت که بیرون از اندازه عادتست توقیع در صورتیکه آب از نهر  
 جاری باز دارند اگر جایجا و مجاری آن ندانند و رطوبت قلیل باقی نماند هر آنکه وجو

مصارف او که بر عم مدعیان از مدخلش فاضل است خیانتی است بے اندازه  
و بدست تازہ والا زوائد مرصوم او برسم ماضی و مجرای ستم جاری است **مرفوع**  
از جمله اہل ذمت کہ در پناه این درگاه اند جمعے کثیر را بسبب کیانی اسباب معاش  
پریشانی بسیار دریافت و ضیق طریق روزگاری ساحت راحت را برنگهان  
نیک تنگ گرفته **توقیع** بگی آن جمع پریشان را بکفایت اذیت سر ما و گرامت  
و حمایت نمایند و بسبکباری اعانت و اغاثت مؤنت گران جانی غلطہ ظاہری و  
باطنی جمع و عیانی را از ایشان مرفوع دارند **مرفوع** بہرمون سالار سپاہ  
خاص سواری شہر یار و ملوک قلیل انکار بسیار مینماید چه بصورت ظاہر است  
کہ در امثال این صورت از خربت باطن و دون نشان بدکیش بہیچ وجہ ایمن و  
مطمئن نتوان بود **توقیع** چون عموم عدل و شمول احسان با الخاصیت دوست  
و دشمن را یکسان مینمایند باید کہ خاطر بداندیش عامہ اولیہ دولت خاصہ بہرمون  
بسبب خطو احتمال خطر و غدر و کید بداندیشان از قید خیال پریشان برآید  
**مرفوع** در معرض بیان حقایق بر زبان حقائق بیان رفتہ کہ ہر آنکہ بتو نگری توانائی  
خویشتر بر ملوک مباحات نماید ہمانافس خود را بزور و زرع عنہ ہلاک و نسبیہ خطر  
ساختہ باشد **توقیع** چہ بیک حرف ملوک این سہ امر شکرگرفت یعنی نفس و مال و  
وقت بہم عرض تلف درآید **مرفوع** متولی امور خزان عامہ جمع علی بعض والا  
میرساند درینو لا فرط اخراجات و عطیات متوافکہ کہ برا وائل درجہ اسراف اشرف

نماده از انقیاد او امر آباے خود ابا نہ مہایند مرقوع درینہ والا امر والاے شہر یا صدو  
یا فتمہ کہ بحیث تولیت امر سیاست اشترار و پاسبانی شہر و دیار مردے معاملہ فہم  
کار دان اختیار نمودہ حقیقت اور اسعروض دارند اکنون ہنگی مردم روزگار دیدہ فلان  
ستودہ مرد آرمودہ را پسندیدہ تصدی شنگی سیدانند توقیع کار گزار این شغل  
نازک را از چہار امر کیاب ناگزیر و ناچار است اول دشمنی بالذات با شراردوم  
رسائی طبع بغور ہر امر و کاوش کند حقیقت ہر کار سوم نہایت شدت ذاتی و دشتی  
طبع بر مردم ستمگار چہارم نرمی و تنگدلی جبلی بر ضعیفان کم آزار و این آرمیدہ مرد بخینہ  
شائستہ کار ہر دازی دیگر اشغال سرکارست نہ این امر دشوار مرقوع سپہد خزان  
استطلاع سبب غل فلان از منصب قہرمانی یعنی قیام بمہات کار خائنجات غاصہ  
مینماید توقیع موجب این واجب خیانتے است کہ در حق جمعے از اہل استحقاق  
کہ بواسطت احقاق ما اشتراف کلی بر استیفاء جزوی از حقوق خود یافتہ بودند روا  
داشت و ازین رو غلل نقص در ادائے دین و دست دولت مایل زلل نقص در  
بنار دین و ملت خود راہ دادہ و پیدا است کہ قہرمان سارق باعث اصابت عیب  
و شین بحال خصائل و کمال فضائل بادشاہ باشد مرقوع مبلغ انفاق و اعطاء و  
ادویہ وکیل حسنہ سرج سرکار خاصہ خسروی از مرسوم مقرری او بغایت زیادست  
چندانکہ میتوان گفت کہ بیرون از اندازہ عادتست توقیع در صورتیکہ آب از نہر  
جاری باز دارند اگر جابجا و مجاری آن نہادت و رطوبت قلیل باقی نماند ہر آئینہ و جو

مصارف او که بزعم مدعیان از مدخلش فاضل است خیانتی است بے اندازه و بدعتی تازه و الاز و اندمر سوم او برسم ماضی و مجرای ستم جاری است مرفوع از جمله اهل ذمت که در پناه این درگاه اند جمع کثیر را بسبب کیانی اسباب عاقل پریشانی بسیار دریافت و ضیق طریق روزگزار سیاحت راحت را برنگزینان نیک تنگ گرفته توقیع بگی آن جمع پریشان را بکفایت اذیت سرا و گرامت حمایت نمایند و بسبب باری اعانت و اغاثت مؤنت گران جانی خلطه ظاهری و باطنی جمع و عریانی را از ایشان مرفوع دارند مرفوع بهرمون سالار سپاه خاص سواری شهریار را در ملک قلیل انکار بسیار مینماید چه بضرورت ظاهر است که در امثال این صورت از خبث باطن و دون نشان بدکیش هیچ وجه ایمن و مطمئن نتوان بود توقیع چون عموم عدل و شمول احسان با الخاصیت دست و دشمن را یکسان مینماید باید که خاطر بداندیش عاقله اولیاء دولت خاصه بهرمون بسبب خطرات احتمال خطر و غدر و کید بداندیشان از قید خیال پریشان برآید مرفوع در معرض بیان حقایق بر زبان حقائق بیان رفته که هر آنکه بتو نگاری توانایی خویشتن بر ملوک مباحات نماید همانا نفس خود را بزور و زرعنه هلاک و نمیه خطر ساخته باشد توقیع چه بیک حرف ملوک این سه امر شگرت یعنی نفس و مال و قوت بمعرض تلف درآید مرفوع متوالی امور خزان عامه جمع علی بعض و الا میرساند درینو لا فخر اخراجات و عطیات متوافقه که بر او ائیل درجه اسراف اشرف

دارد استیفاء اکثر خراج ممالک مصونه نمود و چند آنکه کار بد بخش کشیده که گنج خانها و دیگر  
 که از ملوک ماضیه و از منته خالی باز مانده خالی گردد و توقیع خزان سلاطین و ائمه  
 دهمش آئین در هیچ حال از بخشش پر خالی نگردد و چه سرتاسر گیتی بمنزله بیوت مال  
 بادشاهان عالی شان است و سایر رعایا و برابا در مرتبه گنجوران ایشان مرفوع  
 موجب تقشیش شهریار از که بهر چیز و اصل حقیقت هر کار عیسیت توقیع تقیه کاوش  
 عمق امور اینست که ما و ایشان تا با شمیم تعجرف و تقلب حق بهر سو که منقلب گردد یکدم  
 انتهای و توضیح این توقیع آنست که وصول اثر غوری بادشاه داد اگر با وصول امور موجب  
 حقیقت کما هو حق از ماهیت باطل کماهی و ثمره این تحقیق آنست که نخست خود بر  
 وفق علم خود بر آتی و درستی عاقلانید و رعیت را بر غیبت یا با کراه بر متابعت آثار حق داشته  
 بران ثابت قدم سازد و چند آنکه گنجی در همه گاه بمیل حق مائل باشند و از تقلب بجانب  
 باطل اجتناب نموده از پیروی حق سر بر بتابد مرفوع عقلت و عده ملک با وجود  
 کثرت عطا بموجب که امین علت است توقیع بادشاه صاحب خزان که اولاً از هیچ یکس  
 خوف و از هیچ جار جان نباشد باید که وعده کم گند و عطا بسیار نماید انتهای یعنی سزاوار رتبه  
 بادشاهان صاحب اقتدار آنست که کم وعده و بسیار عطا باشند چه تجویر دادن و عود  
 در صورت عدم اسباب و همش فی الحال می باشد با وجود امید حصول در عهده استقبالی ایام  
 موانع جو و این هر دو معنی در صورت استقلال شهریاران و استحصال عدت و آله  
 دولت و اقبال ایشان مفقود بلکه ممتنع الوجود است مرفوع بیجه وجه سمت مقصدا



در جنگی لشکر کشیها و نهضت‌ها از بگی معتمدان نهفته سیدارند توقیع بجست آنکنداده و خو  
 ورجا در بگی اطراف وارجا از جمیع وجوه و جهات زیاده گردد مرفوع از چہ راہ در بعضی  
 از اسفار اعلان و اطہار سمت توجہ نمودہ پیچ وجہ اخفاء اسرار آن روانی دارند  
 توقیع تا مر اسم دولتخواہی اہالی انصوب و حوالی زیاده گردد و از دالیان آنحدود  
 در از دستی کمتر رود مرفوع بچہ امر عالی نافذ بر خلاف سابق در بار دُمنع بار فلان  
 فقیہ از انجمن مشورت و اطلاع بر اسرار نہفتنی دولت انفاذ پذیرفتہ توقیع ازین  
 رو کہ ہوا را بر اسے خود سلاط ساختہ انتہی تمہین اینمعنی آنست کہ چون آن بیہودہ  
 راے بیرون آراے بر خلاف نمود ظاہر مغلوب نفس قاہرہ بودہ و مقرر است کہ  
 این صنعت از مردمان نامردم کہ سلاطین ہواے طبع بر راے خردہ گراے ایشان  
 غالب می باشد ہر آئینہ قرار داد رویت بگنان خطا و غلط آید و پیچ وجہ صلاح خیر  
 اندیش اینان اطمینان را نشاید مرفوع سبب محمت اقطاع ابد و سیدورغال سرمد  
 بہر یک از پرستاران خاص با وجود تو از انعام عام و جریان مرسوم مقر حسیت  
 توقیع تا دنفوس بگنان جاے گیرد کہ اولاد و اعتقاد ایشان را در حیثہ حمایت و  
 عوزہ رعایت خواہیم داشت انتہی یعنی ہر گاہ این دقیقہ جلیاہ در تخیلہ ہمہ از قرار واقع  
 استقرار یابد کہ ویچ حال از باز ماندگان ایشان غافل نخواہم بود ہر آئینہ از رکذر  
 احوال منسوبان و خویشان خویش خاطر اخلاص اندیش دست خوش تشویش نمیآرند  
 و دہن تزلزل را در بنائے ثبات عقیدت جاے ندادہ اندیشہ را از ہن تفرقہ بری آرند

**مرفوع** از سبب واگذشتن نگاه داشتن اولاد ذکور سوال مینماید انتہی یعنی عدم  
 پرداخت شهر یار بشهزادگان با وجود استعداد و استحقاق تربیت خدا و اچست آنچه  
 شایان مرتبه ایشانست جاسے تعجب و تحیر اندیشیان است خاصه فروگذشت  
 در منع از مخالفت و معاشرت عامه فرومایگان که نمی ازین امر شایان از همه بیشتر ماکزیه  
 وقت حال و مال درو بالیست عمد استقبال ارباب دولت و اقبال است **توقیع** تا  
 تجربه زمانه نموده احوال روزگار باز شناسد انتہی و توضیح این ابهام آن است که مکرر گذشت  
 در غیر اخیالت تجربه اوصناع و احوال زمان و زمانیان رونمی نماید و آزمایش نمان و  
 آشکارا بناسے روزگار که معرفت آن عموم اهل دول خاصه اولاد ملوک را بنایت  
 در کار است جز بآزمایش اصناف مردم بر اختلاف طبائع بگفتن از فقیر غنی و ضعیف  
 و قوی دست نمیدهد **مرفوع** بجه موجب فلان مختصر را بصفت و وسن قوت و قدرت  
 دستی راے وستی فطرت منسوب داشته اند و بدین سبب او را محتذول و منکوب  
 و الگذاشته **توقیع** ازینکه قبل از شکوه نمودن بآزمایش کایت بسوے خدایتعالی  
 برده انتہی یعنی پیش از آنکه راه استغاثه ببارگاه کشوده از آماشکایت نماید بدرگاه خدا  
 غر و تبیل از آماشکوه بیوجه نمود و پدید است که این گونه کردار دلیل عجز و ضعف مرد و  
 نمودار عدم معرفت راه چاره و شناخت روے کار است **مرفوع** بجه موجب  
 فرموده اند که بر باد شایان مالیشان واجب است که ترجم ایشان بر کافه مردم عموم  
 داشته باشد و بعضی از احیان حجاب ایشان شدیدی نباشد انتہی و تقریر این **مرفوع**

آنست که عنایت عام و رافت خاص ملوک در طریق حسن سلوک با عوام و خواص اقتضاً  
 آن دارد که در همه حال ویر بار و دشوار حجاب نبوده گاه گاه بهنگنان را بفوز مامول و  
 رخصت وصول درگاه اختصاص بخشند تا بحکم و جوب نشویہ کہ مقتضای عدل و  
 احسان است سهولت بار بر اہل قرب و بعد یکسان شدہ دشواری خروج و دخول  
 بر بہنگنان آسان گرد و راہ یافتن در و نیشان و مردم پریشان بیساعت قرب ایشان  
 دشوار و دور از کار نباشد توقیع بجهت آنکہ منع مردم با طلب از درگاہ ملوک ہمانا  
 رو بر راہ ساختن آسانی و آمال بہنگنان است بسوے دشمنان انتہی و توضیح این بہام  
 آن است کہ از جانب ملوک ابواب آسانی رخصت وصول درگاہ و دخول بار گاہ  
 خود بگاہ بار بر روے محتاجان برقع حجاب بستن ہمانا کشودن در ہائے حاجات عموم  
 سپاہ و رعیت بل نمودن راہ عرض نیاز خصوص اولیائے دولست بسوے درگاہ  
 اعدائے ملک و ملت مرفوع مزبان ولایت ہمدان بگمان عدم زلت از علت  
 غل بقصد استبصار استفسار مینماید توقیع مردان کار و مردمان عملدار بمنزلہ آلات  
 حرب و ادوات پیکار اند کہ بگاہ بیکاری ہنگی را در نیام جادادہ با ہتمام تمام نگاہ دارند تا  
 آنکہ کہ متقاضی مصلحت وقت صواب بیند بکار در آرنند و بدین منشاہ عمل را  
 بمقتضای صلاح حال در ساحت اعتزال استراحت جادادہ در نکوداشت  
 بہنگنان فرو گذاشت نمایند و در صورت ضرورت استعمال مستظہر و شمال ساختہ در  
 کمال اشتغال اکرام و احترام کار فرمایند و بہر دو صورت جلسے التزام شکر گذاری

خرسندی است نه مقام عدم خوشنودی و شکایت مندی اتمی و نظیر حاصل توفیق  
 مذکور است قصه دستور صائب تدبیر و صاحب خامه و شمشیر محمدیث و وزیر یعقوب خان  
 آخرین و الیان کشمیر که زمینداری آن سرزمین آسمان نشان از و بوکوار بادشاہ فلک  
 جاہ خورشید شان مالک رقبہ گردن کشان جلال الدین محمد اکبر بادشاہ صاحبقران  
 انتقال یافت و سرجمہ از ان این است کہ چون بعد از ارتحال یوسف خان پدر  
 یعقوب خان فرزند سیانہ او و ابناء اعماش معاملہ از وفاق بہ نفاق انجاسید و بدان  
 سبب کار امر نیز از اجتماع بافراق و شق العصا و خلاف و شقاق کشید و مدار کار  
 بسے پر کار او از مدار گذشت و مواقع خرق کہ رلق آن از احاطہ دائرہ امکان  
 بیرون بود بر ارفع فراخ گشت ناچار از مواسات ہنگ آمدہ بر سر تہیہ جنگ رفت  
 بالجمہ از طرفین بجنیہ اظہار مضمہ بر روی کار انداختہ کینہ نہفتہ آشکار و فتنہ فتنہ بیدار  
 ساختند و در مابین بسے مجاربات وقوع یافت و اہل وفاق با آنکہ از ابطال جلال  
 بودند بحکم الحرب سجال گاہ غالب و احياناً مغلوب میشدند و چون یعقوب خان و سید  
 امر از وزیر خویش بسبب سعایت ناد و لتخواہان بداندیش کمال تفرقہ خاطر و تشویش  
 اندیشہ داشت و بعلت نفاق متشیہ منخوس از ہمدستی اتفاق آن مردانہ مرد و فرزانیہ  
 محروم و مایوس شد چندانکہ عاقبت از فرط غلیہ توہم حجب از جہاد آمدہ ازین دست  
 وزیر سعادت مند را کیچند نظر بند و چند گاہ در بند مجوس نگاہداشت و ہر دفعہ کہ عرصہ جنگ  
 بر و تنگ میشد میدانست کہ اگر پائے او در میان نباشد یکبارہ کار از دست میرود

از روئے اضطراب باطلاق اولیتی شده ایمان غلاما و شدا از طلاق و اعتساق  
 بمیان می آورد و بدین دست آویز متین سر رشته اشتداد و ثانیق و پیمان بدست یگرفت  
 و چون او طلاق العنان شده بدفع بگمان نام زرمی گشت اهل خلاف بجز دستماع  
 اسم او و عتہ انصراف را انعطاف داده بود و می گنما می و نا کامی می شتافتند و هر بار که  
 کار بسرداری او بر حسب دلخواه سپایان می آمد دیگر باره حریفان ناد و لتخواه بر سر  
 چشک زنی و تحریک رفته چندان محرک سلسله بدگمانی او میگشتند که از ان عالم خرد متباد  
 را که در فنون تدبیر و سیاست متعلقه بوزارت ثانی معلوم اول می شایست مجنون آسا  
 مغلول و مسلسل میداشت مجملآ چون این حرکت ناهنجار بشامت نفاق ناد و لتخواها  
 که خود را خواهان دولت او و می نمودند چند دفع اتفاق افتاد و این امر منکر مکرر رویداد  
 وزیر فقید الشال عدیم النظیر بر سبیل ضرب المثل در سوت کلام بر زبان راند که سلوک  
 این عزیز که از دلالت اهل ضلالت راه هدایت و طریق تحقیق بر و مسدود است و  
 ازین راه خود را در سلک ملوک حازم مخرط میداند با من از روئے درستی مثال آئینه  
 معائنہ حال و بهقانان این کشور است با ترس نیزم شکنی که بهنگام احتیاج در موسم گرام  
 بجهت تمیہ مایحتاج زمستان و سائر فصول در نگاہداشت و احترام آن اہتمام تمام  
 مبذول داشته بکار درآرند و بعد از فراغ دستہ از انان برآورده و رشتہ بجای آن گذرانیده  
 بمحافظت تمام از میخ درآویزند و باز چون بدان نیازمند شوند از روئے عزت فرو آورده  
 دستہ بجای علاقه نصب نمایند و با احتیاط بسیار کار فرمایند اکنون چند لیست که با من این

شبهه معمول این طریقه سلوک سیدار دناگردون گردان چگونه خرامد و کار روزگار یکجا انجامد  
اما مالی عز و ملک و اما مالی ذل و ملک

مصرعه تادریان خسته کردگار حسیت

مرفوع انکار مذہب فلان ستوده سیما بچه سبب بر زبان صدق بیان رفته توقیع آن  
آراسته ظاهر نکو بنیده باطن خویش متن را پختنیل خوشنودی ما خوشنود ساخته و قطعاً  
باستحصال سرمایہ خرسندی و رضامندی خداوند و مولاے مابندگان حق جل و علا  
نظر ننیداخته مرفوع بچه علت امر والا باسقاط فلان از درجه علیاے عدالت صدور  
یافته توقیع ہمار سید کہ در اقامت قواعد انصاف از شاہراہ توکیم استقامت بی کسو  
انحراف میجوید و در تحقیق اصول قضایا بطریقہ افراط حمیت و عصبیت کہ موجب و فور  
اخبار و ابہام حقائق امور است می پوید مرفوع مرزبان صفایان معذرت خواہان  
بر گاہ آمدہ برأت ذمہ خود از سائر گناہان کہ بدان مواخذہ و مطالب است دعوی  
می نماید و ہر انچه از نیک و بد بد و نسبت میدہند از منسوبان و کارکنان خود میدہند  
توقیع عذر او بوجہ عدیدہ غیر موجہ و ناپسندیدہ است و چگونه معذرت قاتل در باب  
مقتول بحوالہ فعل خود بآلہ قتل مقبول ارباب عقول تواند بود انتہی و حاصل این  
ترقیع و قیغ مطابق منطوق بعضی از احادیث طریقہ اہل بیت علیہم السلام است چنانچہ از  
امام ائمہ انام امیر المؤمنین علیہ السلام روایت شدہ کہ در باب غلامی کہ بموجب فرمود  
صاحب خود شخصے را بقتل آورده بودند کہ و ہل عبد الرجل الا کسیفہ یقتل السید و یقتودع

العبد اجماعی آیا نیست غلام مرد الا مانند شمشیر او سید اور اقصاص نموده  
 غلام را مجوس سازند و در روایتی بجای لفظ الا کسیفه الا کصاصه و اردت  
 و از حضرت امام ناطق بحق جعفر صادق علیه السلام نیز منقول است کہ سید را  
 بجای عبد قصاص نمایند ولیکن معمول فقہا بنا بر ظاہر حکم کتاب حیث قال اللہ  
 قتال النفس بالنفس خلاف این است چہ ظاہر است کہ مراد ازین نفس نفس  
 قاتل و مباشر است نہ آمر و ہم چنین اخبار متعدده از جملہ روایات حضرت ابی جعفر  
 است علیہ السلام کہ عبد را مورد قتل آرند و سید آمر را مجوس ابدی نگاہ دارند  
 و از روئے تاویل ہر دو خبر سابق را برین معنی حل کردہ اند کہ مراد ازین آمر  
 آنست کہ عادت او برین معنی جاری باشد کہ عبد خود را با غر و الحیاہ تمام بر قتل مرد  
 مجبور دارد و درین صورت قتل او بنا بر وجوب دفع ضرر و فساد از بلاد و عباد بر امام لازم است  
 مرفوع موجب غل فلان از تصرف در اعمال دیوانی و اشغال ملک و مال سلطانی  
 چیست توقیع درینو لا ظاہر شد کہ برو بازگشت و دینہما اگر آنست ازین سبب  
 سبک آمدن بر امتناع اعمال از و انتہی و توضیح این توقیع بہم آنست کہ چون دولتی  
 و امانات بارباب آنها نترسد و او متصرف بل متعذر است لاجرم تولیہ اعمال دیوان کہ شخصی  
 حکم و ولایت دارد از او استردا شد تا مگر ازین استعادت کہ بر ما بنایت سبک و آراہی  
 است برو بیار و شوار و گران بود و سعادت اعادت و دلائل عادت نماید مرفوع عاقبت  
 عامل باقیہ را کہ جز بقایاے سرکار چیزے الا شیار دنیا و فانی باقی ندارد محسولان

دیوان کار تقاضا چون نفس بر و تنگ گرفته اند **توقع** ارباب دیانات و ادیان  
 بر خلاف کاوش و دراز کار اصحاب کفایات سرکار دیوان و تحقیق حقیقت حال او  
 در وجود و عدم مال منال تخصص شافی و کافی بجای آرند اگر مرفوع سمت و قمع داشته باشد  
 از مطالبه در گذشته بجال خودش گذارند و از خالص اموال خالصه ماموق بهمان  
 مبلغ که از موصول نرسیده بصیغه صله بدو واصل سازند **مرفوع** فلان لشکری که  
 از غایت دلاوری در کارزارها ستمون خویش را بر قلب مصفوف دشمن زده آثار  
 تجلید بنموری آورد و لوازم بخت بکاری بر دین و لایحاد مسمود در معرکه حرب تراز  
 مظان هلاک رفته تخیل آمد **توقع** نخست مبلغ پنجاه هزار دریم نقد برسم اقامت  
 ماتم باتیام او رسانند و مرسوم تکرار ابرایشان مقرر دارند اگر از اولاد و احفاد مانده  
 باشد والا بنحیثشان و پیوستگان او واصل سازند **مرفوع** موجب امر بنی و نفی  
 فلان منتهی از شغل انشاء و اخبار و قرب در باصیت **توقع** باعث آنست  
 که اسماء مارا بحروف سعایت آمیز در نقب استماع انداخت و نیتها سمارا بر  
 مردم فاسد ساخت انتہی و تقریر این **توقع** آنست که سرتاسر اخبار آن تہی مغز  
 پر گفتار که بسبب فرط دروغ سگالی از فروغ احتمال و قمع خالی افتاد و از غسایت  
 سبکسری او بے اصل و سرسری رو داده بر سامعہ ما گرایانی نمود چندانکہ از توانا تر  
 استماع خرافات بجا صلو تر بات باطل در حق دور و نزدیک و بد و نیک کار بدان حد  
 کشیده بود خدا بخوانسته نیت خیر بنیاد مارا در بارہ بلاد و عباد از صلاح بفساد باز آورد۔



مرفوع بچه استحقاق فرموده اند که فلان ستوده نش از موده روش از خواص  
 مقتدان درست اخلاص ماست توقیع سر این گفته آنست که پیوسته ما را بر عیوب  
 منتقدان مادر پرده اطلاع میدهد و در از آن آثار آن زیاده بر توان و امکان لامحال میگوید  
 و تا غائله تبعات و لوازم آن در دایره بماند آنرا از دشمن و دوست و نزدیک و  
 دور حسب المقدور میپوشد مرفوع بچه چیز میان فلان نیکو شمائل و نازش و اولال  
 او حاصل آمده که بسبب آن احتمال بعد در بنا به قریش راه یافته توقیع فراط  
 اولال او موجب املال ما آمده انتهای و توضیح اسهام این توقیع آنست که نازش زیاده  
 بنامه امتیاز که سرمایه ناز او بود باعث افراط کاهش در مراتب خواهش مابد و گوید و چنانچه  
 در امثال سائر واقع است کثرة الادلال و اعیته الامال آری نمک بسیار شوری  
 بار آورد و نزدیک مفرط دوری فخره بخشد مرفوع بچه استناد فلان سالار را با وجود غلو  
 کمال مرتبه اطاعت و انقیاد معمود در عدل و اهل عصیان و عباد معمود داشته اند توقیع  
 چه آن سست رلے که از فراط سخت روی با کمال ضعف و ناتوانی و نهایت تن  
 آسانی و توانی دعوی جلالت جلی و بجزت طبعی میکنند از انصرام کارها که از عمد  
 اتهام او شود تن با شرافت عجز در نداده خود را از قبول امر مطلق بیما نه عدم لیت  
 انکار و تنزل آن از مراتب منزلت و تقدار او و لباس اظهار تجل و اقتدار اتماع  
 ینماید مرفوع فرمان نافذ خسروی در باره فلان سالار بآمدن در بار اخصا ذو  
 اصدا ر یافته بود و او بیما نه تمثال احوال و نکاتل انتقال از قیام بنصوص تقاعد ینماید

و ازین راه راهی شدن و آمدن برو سخت دشواری آید توقیع اگر آن سبکسر بعد از  
 اکثرت حواشی و گرانی اسباب غواشی و مؤنات نکاسل و توانی میناید و حرکت  
 بهنگی علائق بر عظیم ثقیل می آید ما بعضی از اکتفا می نمایم و بار سنگین از دوش  
 او برداشته بستر نما از وقناعت می فرماییم هر فوج عامل اعمال قومس در توفیر  
 خوار زمجد و اجتهاد و تکثیر مواد عمارت و زراعت آن بلاد بذل ساعی جمیده  
 بمبلغ رسانیده که محصول ارتقاعی را از قرار مقدار معمول سائر فصول مضاعف  
 گردانیده توقیع دم نقد مبلغ پانصد هزار در سهم بصیغه صلح این خدمت  
 ستوده بآن کار آزموده و اصل سازند و برسم تضعیف بر مرسوم مقرر او بپذیرانند  
 و بهنگی قمری و مزارع که از چهار سو بدان ناحیه پیوسته داخل اعمال سالت او  
 نمایند تا مگر لواحق مذکوره را در معموری بمعموره مذکوره ملحق گردانیده بتقویت حسن  
 عمل او رعایای بهنگی اعمال قوی حال و سائر اعمال فارغ البال باشند هر فوج  
 بسبب که امین جنایت جانی یا خیانت مالی امر و الا باستیصال فلان والی و  
 استیفاء اموال او بوجه مستوفی در کمال کنجکاوی و استقصا صدور یافته  
 توقیع بموجب عقل و ششع بر سلاطین ذوی الاقدار بحکم و جوب اضاعت منکر  
 و شاعت معروف واجب است که بهنگی بهمت بر مقتضای صلاح عام و نظام  
 تمام معروف داشته اموال خاصه خود و عامه مردم را از فساد عالم بسو  
 صلاح آن معروف نمایند انتهی یعنی در صورتیکه بقای اموال در دست اصحاب

نفوس شیریه موجب فنا آرام نفس و خلل بنابر نظام آفاق گردد برابر باب  
 نفوس خیر از باب وجوب دفع ضرر متیقن یا مطمئن ضرور است که آن بادی ضرور  
 را از تصرف در آنچه از مبادی آنست باز دارند و سرمایه فساد او را در مصارف  
 صلاح عامه خاصه حفظ خوزه ادیان و پاس ناموس نفوس و ابدان صرف نموده  
 بهنگی را بشایستگی تمام باصلاح نظام جنگی باز آرند مرفوع از چه راه حکم جزم  
 بعد اوت فلان که بهنگی از باب اخلاص در گاه در باب دولتخواهی او بر استی  
 گواهی میدهند بعد و پیوسته توقیع دشمنی از خدا از محافل گفتار و کردار او  
 آشکار است و چون عداوت صانع مستلزم عداوت مصنوعات اوست در مضرت  
 لازم است که مخلوقات را نیز دشمن باشد و دشمنی خلق خدا بطریق اولی دشمنی  
 بادشاه را که حافظ و حارس ایشانست ملازم دارد مرفوع فلان درون خراب  
 بیرون آباد که از درگاه ما بر اے تحقیق حقیقت نظم داد خواهان بنواحی بلاد رفته بود  
 بر موجب شهادت ثقات تحقیق پیوسته که قلت دیانت و کثرت اخذ رشوت غفلت  
 عین از ذلت ظلمه نموده و بسبب اخفاستهمای گوناگون این گونه بیدار و بظاہر  
 بتازگی بر بطلو مان رواداشته توقیع آن سست دین بید یانت در دار دنیا  
 از طرف ما بکشتن سخت سزاوار است و در آخرت من جانب الله بنایت مستحق  
 عقوبت بیشتر و خلود نار مرفوع بچه موجب فرموده اند که نسبت ملکزاده نرسی بسا  
 نسبت دوا باے حضرت رسانست به بدن انسان توقیع بجهت بیرون رفتن

او از متن جادہ رضاے ما وجدائی گزیدن از پیروی ہواے ما اتلی و تقریر این  
توقیع آنست کہ چون ہوا فقت و موالات ہواے طبع خود کہ مخالفت حکم خرد را  
لازم دارد از راہ متابعت مقتضای رضاے ما دوری گزیدہ و ہمیشورت عقل  
صلاح اندیش مصلحت خود در فرو گذارشتہ پیروی رویت و راے دانش آراے  
ما دیدہ پیدا است کہ گزند نسبت اینگونه فرزند از تناول او یہ مضرہ و مہم مہملکہ و پیش  
بل از وجہ سمیت بیش است و پیوستن یا مثال او از خویش و پیوند در مرتبہ قطع  
پیوند خویش مرفوع از چہ راہ تشخیص فرمودہ اند کہ فلان شخص موسوم چندا جونی بودہ  
بسمت توحید قسم نخواہد بود توقیع ازین رو کہ ہر انچہ بسبع او میرسد بدان ایمان  
مے آرد اتلی و تمیین این ابہام آنکہ اینگونه مردے تا وہاں کہ برقع شبہات بل نزاع  
و جدال توانا نباشد و ہر انچہ از دروغ و راست و جائز و ناروا سموع او گردد بدون  
رد و قبول و تردد و توقف آزاد عدد بودنی معدود دارد و بے تحقیق و تمیز نیک و بد  
آن بدان گردد و ہر آئینہ از معاشرت معاشر محال گو ضلال گشتہ از سعادت  
اقرار توحید بشقاوت انکار آن گراید بلکہ زود باشد کہ از طریق اعتقاد بمبدأ وجود و ایجاد  
و نتیجہ مصیر و معاد خود نمودہ و خستہ شدن را از سعادت دارین بے بہرہ نماید  
مرفوع دولتخواہان در بار از موجب صدور امر و الادبارہ دور نمودن فلان از  
حدود بارگاہ بل از نزدیکی در گاہ در خواہ مینمایند توقیع بسبب آنکہ از روے  
خیانت از راہ راے درست بجانب خدمہ و فریب مائل شدہ اتلی و بیطاعتی آنست

که آن زیانکاره زینهار خواره پیوسته در مقام استشاره از من صراط مستقیم رے  
صائب کنارہ گرفته و همواره از ہنجا را ستوار رویہ صادق بیکسورفتہ و پیروی راہ راست  
درست رفتاران یعنی مستشاران مؤمن را از دست دادہ در راہ زنی خیرہ دارین  
اہل استخارہ مدار بر سلوک سبیل قاطعان طرق نہادہ **مرفوع** بچہ وجہ امر عالی  
بکندن ابواب منزل فلان والی صادر شد **توقیع** بسبب حبس نمودن او رسول  
مارا در گاہ خود انتہی یعنی چون مخلوع السعادت فرستادہ در گاہ خسروی را چنین گاہ  
در دروازہ ادبار خانہ خود موقوف و مجبوس داشتہ بود بلکہ از اسید بار و صول راہ دخول  
محروم و مایوس گذاشتہ در نیہورت از رویہ وجوب مکافات بمثل پاداش جبارت  
آن بے بصیرت سفیہ بدینما تہنیہ ضرورت است **مرفوع** بر زبان حقیقت بیان رفتہ  
کہ فلان بسیار گوے زود باشد تا عشرت زبان کلانمہ کثرت گفتار است او را در  
ورطہ ہائے بے پایان افگند **توقیع** بسبب گردانیدن او زبان خود را با ہوا  
خود انتہی تقریر این **توقیع** آنست کہ آن مرحوم کہ از قسمت شہامت و نہایت  
ہمانا محروم است و بفرط سفاہت و بلاہت موسوم پیوستہ کشش بہمت پیش  
بسمت جاذبہ طبع مخدبست و تصرف قلب قلبش با گردش اقصائے نفس و  
خواہش نش متقلب و پیداست کہ بازگشت صاحب اینجالت سوا سے  
اتحاد و موافق و از نظام ممالک نباشد و از حکم بالذہ حضرت امیر المؤمنین است  
علیہ السلام لسان العاقل من وراہ قلبہ و قلب الجاہل من وراہ لسانہ یعنی زبان

و اما بر آنسوے دل او واقع است و دل نادان بر آنسوے زبان او و مراد آنست که  
 زبان عاقل تا سخن بر دل عرض نکند و خصت نکلم نیابد بجز کثرت جرات تنماید و دل نادان  
 بر خلاف آن است یعنی بے مشورت خرد هر چه از نیک و بد گفتن را نشاید بر زبان خداوند  
 آن آید تا صلاح وقت از میان رود و کار بر زبان گراید درین باب از آثار ارباب  
 صدق اخبار و عصمت کردار و گفتار واقع است بدین مضمون که هر بامداد زبان مبارک  
 جویج و اعضا خطاب مینماید که کیف حالکم بخیر اتمم ام لا یعنی چونید و چگونه اید احوال شما  
 بموجب خیر است یا نه همگی بیک زبان گویند که حال قرین خیریت و عافیت است اگر تو  
 بگذاری و موافق این معنی است خبر آنور که لسانک کلب عقود را ان اطلقة تمکک یعنی  
 زبان تو سگ است درنده اگر او را رها کنی ترا بکشد و بهمانا حکیم خاقانی مشروانی بهین معنی  
 را عقد نموده

## رباعی

تینفست زبان کشیده در کار      زین تیغ کشیده سر نگهدار  
 خاصه که زبان سگ گزنده است      در حبس دبان ازان نگنده است

مرفوع سبب انکار شهریار این معنی معروف را که نامه مقتدان معتقد آنند چیست که  
 هرگاه قسمت ازلی باعث فیروزی بروزی مقرر باشد هر آینه بادشاهان را در ماده عطاء  
 عطا یافته زیاده بر سر سار عطا و برپا نخواهد بود و توجیع باعث این انکار آن است  
 که مساعد در وقت داد و در پیش بمقتضای منش انسان اجراء ماده احسان زیاده  
 در حق بهنگان بسبب گمان عدم شک گذاری ایشان بر خاطر ما گرانی کند.

مرفوع عیچ موجب فلان مرد مقبل را قبل ازان که بنفس خود تحصیل غنا نماید یا بخت  
شهریار ابواب اعتبار بر روستے روزگار کشاید در پله میزان اغنیا سنجیده اند  
توقیع بواسطه آنکه در مابیده بادشاهی میدید پیش از آنکه بادشاه شویم انتہی و  
تقریر این توقیع آنست که آن بنجیده مرد آزاده ہم بروزگار قباد پدر ما با وجود  
چندین شاهزادگان از روستے کمال آگهی در مانظر استحقاق رتبه بادشاهی  
میدید ازین رومانیز این مرد صاحب راسے صاحب نظر را که بدین مایه گرانی  
قدر و مقدار بل بالاتر ازان ارزانیست در مرتبه اعتبار اغنیا معتبر میداریم  
مرفوع منشاء کماق اسم فلان از جمله اعیان و نامداران شهر و دیار در عدد  
اعداد شهریار چیست توقیع آن شی در پیوسته مابقی عمر ابد پیوند مدت دولت  
جاوید بے پایان خسروان آل ساسان از بگی اختر شناسان استفسار مینماید  
مرفوع عمره ذکر خیر گذشتگان از آباء و الاثان خسرو و خیر ایشان بطریق تکرار و  
استمرار چیست توقیع مقصود ما ازین امر خیر اتما آنست که تا بقای عمر و  
روزگار سر تاسر باقی ماندگان بل بگی آینه سندگان از اولاد و احفاد ما و سائر  
عقاب بندگان خدا رے جل و علے در یناب بما اقتدار نمایند انتہی و ثمرة  
اقتدارے ابنا بآباء خود در ذکر خیر گذشتگان آنست که نفوس ناطقه انسانی را  
بعد ازین نثار در عالم برزخ خواه در صورت تعلق بآبادن مثالی و خواه بدون  
تعلق بدان روح و راحت عظیم و لذت و سرور بسیار از ذکر خیر و حسن ثناء و انباء

ایشان در باره ایشان دست میداد چنانچه اصحاب نفوس قدسی و خواص اکمل  
افراد نوع انسی چون اعظم انبیا صلوٰۃ اللہ تعالیٰ علیہم واکابر اولیاء ابعدا از خلق  
خلعت ابدان و وصول به عالم قدس حصول انس تمام بدان میباشند چنانچه  
حضرت خلیل الرحمن صلوات اللہ علیہ در خلال وصول و دعا خود استعدا را بمنعفی  
نموده چنانچه فرقان حکیم بدان ناطق است آنجا که از زبان آنحضرت میفرماید و جعل لی  
لسان صدق فی الآخِرین تفسیر این برین موجب است که بگردان برائے من  
زبان آخر زمانیا نرا بعد از من بگفتار راست در حق من بحسن وصیت و ذکر خیر جمیل و  
آوازۀ نیکو در دنیا که اثر آن تا روز ستیز باقی ماند و لند اینچ است از ائم نیستند که آن  
حضرت را دوست ندارند و بر دشمنان خوانند و بنیکوئی یاد نمایند و همچنین یکے از ائم  
اہل بیت عظام علیہ السلام بمبلغ معین در حق یکے از اہل تدین وصیت فرموده بود  
که بر سالہ در موسم حج در یکی موافقت با و از بلند محاسن پسندیده و سیر حمیدہ آنحضرت  
را بر شمار دو در حق آنحضرت دعا و ترجم کند و بگوید کہ کان علیہ الرحمۃ کذا و کذا و قال کیت  
و کیت و له من النضال ہذہ و تلک و ہما تا از جملہ تلحج و ثمرات این امر از دیار رفیع  
درجات محنین و خطیئات مذنبین است چنانچه در اخبار مخبر صادق صلی اللہ تعالیٰ علیہ  
و آلہ و سلم دارد دست کہ شہادت چہل مومن بہ نیکوئی در حق تباہکاران موجب آمرزش  
ایشان می گردد مرقوع موجب حکم جزم با شراف بر سقوط و وقوع فلان بمساقط و  
سواق ہلاک و بوار و انتہا عافیت کارا و بدخول نار چہ باشد توقیع این حالت حقیقت



حال و مال اهل ریای و سمعت است انتہای تفصیل این مجمل آنکه علت حکم قطعی آنست که آن بدعاقت بسبب قلت متانت راس در و نه و کثرت انطوار باطن برخفت طویت بدترین حالتی که باعث خذلان دنیا و خزی دارالقرار بل علت ذلت و ضلالت هر دو دارست اعنی بریای و سمعت مبتلا و گرفتار است و در مذہب این نگویند صفت که افصح و اشنع سترنا سرشور و ذمائم است این سباق خاص خاصه این ضعیف قوی مسکنت است اگر چه ریای و باورنا که اشتر امور و هنر اشیا اند در صورت مشترک ولیکن در حقیقت سر این همه یکست چه با وجود اینکه آن مانع اصل فیضان احسان وجود است داین قاطع نسل عین اعیان وجود ریای و ظاهر شتر جلی است و در باطن شتر خفی عیاذ اآلہ و لیاذ اآلیہ منہ و ہما مرفوع از سبب جرأت و جبارت مجلسیان چنہو حسروی بخسارت صوری و معنوی کہ عبارت است از غیبت و عیب جوئی فلان سوال میرود انتہای و تقریر این مرض آنست کہ بکدام مایہ استظار در حضرت شہر یار چندین از نزدیکان قباب قرب در گاہ در باب فلان از باب اعتبار و بار بار ابواب نگویش و پیرویش عیوب کشوده اند و ازین غریب تر آنکہ تمکین ہنگنان در صدور این امر دور از کار فرمودہ اند **توقیع** بواسطہ انحراف اواز استقامت و انحراف ما از حفظ آبروے او انتہای و توضیح این توقیع مبہم آنکہ چون بنظر پیوستہ کہ آن خیانت آئین از سلوک شاہراہ یقین دیانت و دین انحراف جستہ لاجرم بموجب این جرمیہ عظیمہ ہائیز ترجیح جانب انصراف نظر عنایت و انعطاف عنان رعایت از جہت

حمایت او تجویز نمودیم و از راه وجوب مجازات برشل پاداش خیانت او تبرک نگاہداشت  
آبرم و فرو گذاشت اعنة خوض بهگنان در باب تعرض بتهک حجاب عرض اوسا به  
و سماحه فرمودیم **مرفوع** از سبب تقدیم فلان باینگی او بزرگچهر با جلالتش سوال  
ینمایید بخت آنکه بشیوه ستوده ملک دوستی اشراوت و تقدیم ایشانست انتهای  
و تحریر و تقریر این مرفوع برین وجه که مقرران درگاه در باب اقدام شهریار بقدیم  
فلان ناشائسته با وجود عدم باعث حصول مانع از فرومایگی گوهر و کپالگی نهاد  
و نقد ان اصالت و قلت حالت برشل بزرگچهر حکیم عظیم محل عدیم المثل با  
کمال جلالت و فضل که جائے غایت توقف و تاسف است نهایت تحیر و  
تحسر دارند و باین مافی نظر بلا حظ متقصان شیمه کریمه خسروی که داعیه اکرم اهل  
بیت کرامت مجبول است اسباب تعجب بهگنان دین ماده زیاده گردد  
**توقیع** بسبب اینکه تنبیه مجب سودمندترین دواهاست انتهای تمیز و تمیز این  
توقیع همانا بدین سیاق توان نمود که این باب درباره تادیب ارباب رعوت و  
اعجاب انفع سائر ابواب است و تعجب این گروه دانش پژوه درین ماده بغایت  
عجیب نما و غریب است چه این معنی که پسندیده ترین دوا سے دار خود پسندی  
ست اگر بعض محال جائے تعجب خردمندان باشد هر آینه استعجاب از خود  
پسندی و اعجاب اهل حکمت و ارباب اداب از خویشتن بینی صد چندان خواهد بود  
**مرفوع** موجب منع و ابعاد فلان محتشم از قرب درگاه بعد از عزل خدمت

ریاست خدم و سیاست حشم با وجود اتبنا و استناد آن بر مہمانی کمال وثوق و  
اعتماد چیست **توقیع** بسبب اظهار نمودن او انچه مذموم است از حقت  
انتہی و تقریر این معنی برین وجه است کہ چون بتازگی ناشائستگی او بسبب بروز  
سود بعضی از ذائم اخلاق کمونہ از بعض و حقد و کینہ بر تہ ثبوت پیوست ہر آئینہ  
تفویض خدمات و نزدیک خسروان بدینگونہ تیرہ درونی حیزہ روان بعد از ظهور  
آن از راہ کار بغایت دور است **مرفوع** درینو لا گروے از رعایا بدرگاہ والا  
آمدہ ابواب شکایت از فلان دہقان کشودہ اند کہ بفرمودہ قباد جفر نہرے کہ بر  
ارضی ایشان میگذرد نمودہ با آنکہ سقیاء حق مہر برنج مستغنی نمودہ اند بہت  
ادعائے وصول کثرت سمرت باراضی مذکورہ بدان راضی نیستند **توقیع** سلطان  
عالت دین و احسان آئین از سود فوائد عام و منافع کلی نظام بسبب سمرت  
خاص و آفت جزئی دست باز ندارند چنانچہ متفقہاے حکمت کا ملہ حضرت آفریدگا  
گیتی جل شانہ نظر بمہوم منافع و مصالح عالم و عالمیان متفقہاے سمیت ہاے  
در نہاد آفتاب بود بعیت نہادہ اگرچہ فی الجملہ ضررے تابع جو دفا نض الجود آن  
افتادہ **مرفوع** بچہ دلیل فرمودہ اند کہ ہر گاہ بادشاہ داد و درہش گستر از پاسداران  
و نگاہبانان خود جدا ماند ہر آئینہ بمعون و معون خدا نیکہ و بیچ حال از وجدائی نگزیند  
محفوظ و محروس گشتہ از کید اعضا و ضمان امان آنحضرت مصون و معون ماند  
**توقیع** بدین دلیل قطعی کہ بادشاہان عادل بہتر لہ ارواح عالم و رعیت و در مرتبہ

اجساد ہر کرار روح از جہد منع نمایند شکے در موت او نباشد انتہی یعنی مادام کہ حضرت  
 آفریدہ کار جلثانہ بحکم حکمت کاملہ انتظام سلسلہ نظام عام جہان و جہانیان خواہد  
 ہر آئینہ وجود جہا نبائے را کہ وسیلہ حفظ آن نظام و مایہ آرام گیتی باشد بطریق اولی  
 محفوظ دارد مرفوع علت استخوان امر نافذ با خرج لسان از قفای فلان صیت  
 توقیع باعث آنست کہ از زبان مانتقل نموده انچہ ما آنرا نگفتہ ایم از ان سخنان  
 کہ در ان ضرر عالم و فساد رعیت است انتہی و توضیح این ابہام این است کہ  
 آن شرانگیر سے سخنان دروغ بے فروغ بے مابستہ کہ از ان جز ابواب ایصال فساد  
 کلی بصلاح نظام کل نکشاید و از رسیدن آنہا بمساعفتہ انگیزہ بغیر اقسام ضرر  
 عام بخواص و عوام گیتی نرسد مرفوع از چہ راہ امر و الا یہ کوتاہ ساختن دست تصرف  
 فلان والی از تصدی اعمال ملکی و مالی سہ کار عالی سمت اصدار یافتہ  
 توقیع بسبب اقتناع ادا از نفاذ امر آنکہ فرما از مرتبہ اوست اورا از نفاذ امر بر آنکہ  
 فرود پایہ است ممنوع داشتیم انتہی یعنی بنا بر وجوب مکافات انواع جنایات  
 بدکرداران با مثال آن چون از امثال مضمون امثال زبردست خود سہ باز زدہ  
 لاجرم باینر بدین جرمیہ عظیمہ امر نافذ اورا بر زیر دستان خودش از جریان بازداشتیم  
 تا مگر چون شدت حدت ضعف و دہن پس از قدرت و مہارت عزل بعد از امارت  
 دریابد بموجب آن از فرمان واجب الاذعان زبردست خویش تن سہر نشابد  
 مرفوع موجب امر با فراط سہر زانش فلان دیرینہ معتمد کہ اباعن جد در راہ آباد

اجداد خسروی بجا نبازی زبان نزد خواص و عوام است چه باشد توقیع خلط او با  
 اهل ابتلا بغضب سخط و مسايله در امر بطش و قهر را موجب آن شده انتهی یعنی فرط  
 معاشرت و آمیزش او با مقهوران و مغضوبان ماکه بنفاق منسوب و بسبب عدم  
 اتفاق منکوب اند اگر خدا نخواست از سوزند مزب حسن ارادت ته دلی و کدورت  
 مشرب صفائی سودت باطنی نخواسته باشد لامحال دلاله ظاهری بر سهل انگاری  
 و سست گیری غائله خشکینی و غضبناکی ما دارد مرفوع بچه وجه تجویز صد و ر امر مطاع  
 با اقلع انواع شر و ایصال اقسام نکال در باره فلان فرموده اند توقیع بسبب  
 آنکه خیر جاری و برتر دایره از سایر اخیار و ابرار باز داشته مرفوع از چه رو فرموده اند  
 که فلان مخوس از روح حق جل و علا تحقیق مایوس است توقیع آن شقاوت  
 کیش بهمانا باختیار خویش آثار سنگدلی و قساوت نسبت بسائر عباد بر رافت  
 و زفت ایثار نموده و اینگونه ناسعادتمند میثانی به شک و شبهه از امید بخشاش عام  
 آنحضرت بے بهره باشد مرفوع از چه راه فرموده اند که سبیل متولیان  
 امور عامه و دو این خاصه متصدیان دیوان مظالم آنست که یگان یگان در محاکم  
 احکام خود از بهکنان جدا نشینند و در نوای نشین خویشتن راه هجوم مردم سیما  
 ظالمان مظلوم نماند بهند توقیع حقیقت این امر حقیقی آنست که از دو حام در  
 امثال این مقام موجب قطع طریق و تحقیق این اصول امور و مانع تمتع غور افعال  
 و کینه اعمال و باعث غلّ و غش قلوب اقوال است مرفوع بچه دلیل در معرض

بیان حقائق بر زبان حقائق بیان آورده اند که سبیل خردمندان راست که  
 بهیچ جهت دام فریب و غرور در راه اقران و اسباب خود نگذارند و توقیع بسبب  
 آنکه بر موجب وجوب مکافات بمثل نخست خود دران دام بقیه مرفوع درین باب  
 از او امر خسروی سوال مینمایند که شایان آنست که هنگام تفریق صلاحیت  
 بر مردم بر فلان تفریق کلام نمایند انتی و تمین این ابهام آنکه هرگاه ابواب  
 عطایای این درگاه که پیوسته بر روی همی رعایا و برابا باز است براس  
 ایصال مسومات ستمه و مشاهرات جاریه احاد و شتم و اجناد بتازگی کشاد یابد باید که  
 بهره فلان جز بمواعد امید افزا چیز دیگر نباشد توقیع بواسطه آنکه او کلام را  
 در مقام کردار جای داده انتی یعنی چون از ان ناشائسته مرد در آوان کار  
 و میدان گیر و دار امری جز گفتگو و لاف و گزاف رونمی دهد و سوا قول  
 بیجا در مقام فعل امری از او عمل نمی آید باید که بسننان رضا آموذ و رجای امیر خرسند  
 و خوشنود گردد مرفوع بحیث سبب فرموده اند که فلان قدیم الخدمت سزاوار نهایت  
 مراتب اساءت و بدلیت انتی یعنی فلان بنده دیرین که پدر بر پدر داغ بندگی بر  
 جبین و کمر پرستاری بر میان دارد و با وجود عدم ظهور عصیان چگونه بسزاوارسی انواع  
 آزار و ستمی بر او حکم فرموده اند توقیع بحیث آنکه روح جسمش پرورده نعمت  
 و برآورده تربیت ماست و با وجود این قریب احسان از اندیشه اساءت ما  
 غفلت نمی ورزد انتی یعنی آن خسروان زوده ناسپاسی و کفران که در مغنی باشد

انواع کفر آنست در مقام برادرت ذمت همت از حقوق احسان ولی نعمت حقیقی حق  
اسارت بجای آمد و با آنکه ارواح و اجساد آبا و اجدادش نیز بتقویت نعمت عدل و  
احسان و دولتکده آل ساسان تربیت یافته اند از بداندیشی بکجوانه آن دولت  
غفلت نمی ورزد هر قوع از موجب این فرموده که بر ملوک نگاهداری و پاسبانی ناز  
اسرار و انفس خود از اصحاب شره و حرص واجب است سوال نموده میشود انتهی و  
تقریر بیان این معروض بدینوجه است که حقیقت پشرومان درگاه درخواه کشف  
خطا رخا از سر این فرموده شهر یار دارند که بر عاتقه ملوک خاصه بادشاهان جازم لازم  
است که نقود اسرار مکنونه خویشتن را مانند نفوس نفیسه خود از خداوندان طبائع  
خسیسه یعنی ارباب حرص و طمع و اصحاب آز و شره با احتیاط تمام نگاهدارند تا توفیق  
سر این معنی آنست که جواهر اسرار عظیمه ملوک که سر آن باعث حفظ ابدان و نفوس  
اعراض و ناموس همگی اهل آفاق است از رازهای نهانی سایر اصحاب انفس  
که میوه باخفا و اسرار ولی و انساب است تا بسبب خساست طبائع آن ادا نمی  
بخارند و نیست دنیا به فانی فروخته نگردد هر قوع بچه دلیل فرموده اند که واجب  
است که میان عاجز و کافی در مرتبه موجبات تساوی و تکافو عمل نیارند انتهی و تقریر  
این اجمال آنکه سبیل و الیمان و ولایات آنست که بمقتضای کار دانی و معامله  
نعمی عمل نموده نخست بمراتب هر یک از کارکنان و عاملان بنظر درست درنگرند و  
میان همگی متکفلان اشغال از کافی و عاجز و کارگزار و بیکار بمقدار تفادات اقتدا ترجیح

و تفصیل نہادہ قطعاً تسویہ کار بند تو قیوع ازین ماہ کہ ناقصان بحکم این تسویہ گمان  
فصل بخود بردہ خویشتن را قدرے و مقدارے می نهند و کا ملان ازان را بگذر خود  
داری کردہ و تن بکار ہا در نسید مہند و بضرورت ازین معنی در ہر دو صورت بسے خلل در  
بنار پیشرفت امور افتادہ آبروے کار ہا بریزد و رونق از کار خانہ روزگار بر خیزد  
مرفوع از موجب این امر سوال میرود کہ فرمودہ اند کہ از لوازم خرم ملک آنست  
کہ چون کار ہا بشا ستگان اعمال فرمایند باید تا دیگرے کہ مستوجب و مستاہل آنکار ہا  
باشند در خاطر داشتہ باشند انتہی یعنی بچہ و جہ از روے خرم فرمودہ اند کہ بر سلاطین  
دورین از راہ خرم واجب عقلی است کہ ہر گاہ تولیت علی ملکی یا مالی بکار داشتہ و توفیق  
فرمایند بر اسے انتظار پیشرفت آن کار دیگرے را از اہل کفایت و درایت کہ باصفا  
و اصالت راے مرحیت اشتہار داشتہ باشد چنانچہ از روے استحقاق و استعداد  
متکفل آن متکفل تواند شد بیشتر و نظر مایہ نگرداشتہ باشد تو قیوع چہ اگر حادثہ روے نماید  
و کسے نظیر او نہ باشد لامحالہ کار فرما در محالیت محتاج گردد بر دفع و ضیعی یا تشریف جیسے  
و در ان صورت بدان ماند کہ باختیار عقل بلے از دست دہد و از سر اضطرار زوایاے بجا  
آن بکف آرد اتہی و تفصیل این جمل آنست کہ بر تقدیر بمقتضائے قدر مقدور  
و قضاے ممعنی اورا امرے ناگزیر و تماید و نظیر او عملد اسے کافی متکفل آن شغل  
خطیر را کہ تاخیر بر نتابد نہایا نہ چارہ بجاے آن کار شائستہ یکجہ نہا پسندی نیاز مند  
گردد کہ بسبب سلاک نہا سنجار کہ از نقص و زلل خالی نباشد انواع و ہن و خلل در



در بنای عمل راه یابد مرفوع از کد امین حرکت ناشائسته فلان سال از خدمتگذاران  
و معتمدان ویرینه استنباط ناد و لتخواهی شهریار و خواہش روزگار دولت دیگرے  
از اولیای عہد دولت خسروی فرمودہ اند توقیع ازینکہ در باب انصاف و  
امریعت و لیعہد دولت و استحکام عقد کمال مراتب استعجال داشت اہتہی  
یعنی آن بہت عہد از فرط سخت روی ہموارہ در بارہ متانت جبل بپای لیعہد  
دولت و استحکام عقد عقد بیعت او ساعی و داعی بودہ استعمال این رہے  
را در نظر عاقبت بین ما بر سبیل وجوب استعجال تنہین میدارد و اینمعنی اگرچہ  
بحسب صورت بزنیک اندیشی دولت ما و خیر خواہی این دولت خانہ پر دلات  
دارد بیک وجہ از بد سگالی خالی نیست مرفوع سبب صدور این فرمودہ چہ بود  
کہ طور مراتب صفا حقیقت اولیاء دولت در مرتبہ باید کہ باطلما از آن نیازمند نگرد  
توقیع ثمرہ این شجرہ ثابت الاصل ثابت الفرع آنست کہ ہر گاہ در مقام  
اثبات آن برخلاف عادت معمول از تمیین بیئہ و تمیین غنی بلکہ از دعوی نیز  
مستغنی باشند بنا برین صورت بعرضورت در ہنگام عطایا از وساطت تعہدین  
معرفان و وسیلہ شفاعت شفیعان بے نیاز خواہند بود مرفوع در معضن بیان  
حقائق بنیان فرمودہ اند کہ دعا در حق ملوک عادل اگرچہ بظاہر خاص ایشان باشد  
در حقیقت شامل عموم رعایا و برایان نیز ہست توقیع ازین رو کہ ما مانند ارواحیم  
و رعیت مانند اعضا اتہلی و تمیین و تمیم این توقیع بہم آن ست کہ چون زمرہ

ملوک و اوگروہش گستر اجساد عالم را بمنزلہ ارواح اند و ہنگی رعایا در مرتبہ اجزاء و  
اعضاء آن اجساد مقرر است کہ قیام اجساد بقیام و قوام ارواح منوطست لاجرم  
دعاے کل بعینہ دعاے جزو خواهد بود ہر فروع بدست آویر کہ ام رتبہ زیادہ  
سری امر والا در بارہ فلان از اعیان دولت صدور یافتہ کہ پایہ قدر و مقدار  
او از انچہ ہست فروتر آند و دست قدرت او را حسب المقدور کوتاہ دارند و توجیع  
از ارادہ عروج زیادہ او بر مدارج علیا و حصول مراتب والا کہ حصول آن وایہ بالا  
و بہت نہ درخور پایہ پست اوست و ازین بالاتر آنکہ این مایہ ترقی بتوسل اظہار  
تنزل درجات قدر و مقدار دولت و ادعاے تقلل مراتب اقدار او لیا ر آن و  
نظم پیش پا نگردارد ہر فروع غور رسان حقائق اسرار از روے اعتبار و تقضا  
این معنی می نمایند کہ خسرو فرمودہ کہ قوام ملک و دولت بحسن و فوار اموال و کثرت  
جنود نیست **توجیع** بدین دلیل کہ با وجود اموال و جنود بدین و دانش محتاج  
اند چہ این ہر دو مشد و مویہ ملک اند انتہی و تقریر این توجیع آنست کہ با وجود  
با وجود حصول اعداد و اموال بہیچ وجہ از استحصاال دین و دانش بر وجہ کمال  
مستغنی نیست چہ این و دامن جلیل القدر موسس و مہمدا اساس ملک و حفظ  
مسلم مزاج دولت انداز عروض مفاسد و موجب اعادہ آن از بنیاد تنزل و  
اعوجاج بصلح ثبات و استقامت ہر فروع بنا بر مقتضای اطاعت امر مطاع  
شہریار در باب اصدار فرمان بنظمین تنبیہ و تذکیر مہبود وزیر کہ ابواب سودا و ادب

بحسب ظاهر مفتوح دارد سوال میرود که فرمان عالیشان بحسب مضمون صدور یابد  
توقیع فرمان نافذ بدین مضمون انفاذ یابد که مبدء وزیر را به وجه سود حال مبدء و عهد  
استقبال در دانستن و کار بستن این معنی است که وزیر را بمنزله لبا سهاے ملوک  
اند که از خصوصیات آنها به نیک و بد خصائص ایشان قیاس میتوان نمود آتشی  
و تبیین این ابهام آنست که پیراشنگی ظاهر وزیر نمود آراستگی باطن بادشاهت  
بزیور آداب ملکی خصائل ملکی که از دلائل سعادت فلکی است چنانچه حسن و تشجیح  
کردار و گفتار دستور و استقامت و اعتنائ شکوه روش او با نزدیک و دور  
برهان حسن و سلوک و سوسایست ملوک است بر موجب این قضیه مرضیه  
خردمندان گفته اند که بر وزیر دانا واجب است که چند آنکه توانا باشد بر اے  
پاس ناموس درین دولت و حفظ صورت و نعمت ملک و ملت حراست ظاهر  
و باطن خویشان نماید تا بدین سبب در دنیا و عقبی معاقب و معاتب نباشد مرفوع  
بچه موجب فرموده اند که لوازم شکرگزاری و سپاسداری ملوک بسبب دفع انواع  
آفت و رفع اقسام مکره از موجبات مخافت از ایشان بر ذمت همگی رعایا و بر ایا  
بوجوب آنست و اقرب است از ایصال مطلوب و اعطای مرغوب بدیشان  
توقیع ملحق نظر حقیقت نگردین قضیه آنست که از نتایج عطا وجود شمرات  
وجود ملوک آنچه در ظاهر و باطن بعالمیان میرسد باعتبار قدر و مقدار متناهی و محدود  
است و آنچه از آثار افعال و احسان آشکار و نهان بادشاهان در ضمن بازداشت

سکاره و مصائب و نگارداشت آسیب و حوادث و نواب از ایشان بآمان حصول  
می یابد حسن ذاتی و نکوئی واقعی حدی و نهایی در نفس الامر ندارد مرفوع  
بموجب صدور کد امین خیانت پر تو نظر عنایت از فلان وزیر باز گرفته سزاوار  
استقاط از پای و الا سے وزارت و بالاتر از انش دانسته اند توقیع آن سست را  
پست رویت بسبب تقویت زیادہ در مادہ سوء تدبیر کمال ضعف و وہن در بنا  
پیشرفت کار اسرکار راہ داده چنانکہ سلوک ناہنجار او مواد توفیر و تکثیر ارتفاعات  
عقار و ضیاع و محصولات آن بلاد و بقاع انقطاع پذیرفته مرفوع عامہ در باب تعظیم  
و تقدیم فلان باوجود عدم باعث ترجیح و تمیز از قدم نسب و کرم گو بہ توقف دارند  
توقیع چون تشریف و تجید جدید سلطانی نازل منزلہ قدیم انسانیت ہر آیند  
فلان و اشباہ او با تمیاز بشرف دیرینہ بے نیاز اند انتہی و تمیز این مقصد نیست  
کہ مراد از افراد این نوع عالی خواص و مزاہی نفسانیت کہ در حقیقت بشاہ  
فصل نوع انسانیت چہ لطافت اصل و شرافت نسب فی الحقیقت گو بہ مرتب  
است نہ جو بہر تمیز و گرامی داشتن ملوک خرد و خردمندان پرورشائندگان مالہ بہر فراہ  
را بمقتضای فضائل نفسانی و خصائل ملکی و انسانیت نبودن فلان بن فلان  
بر مرکز این محیط وار است مثل سائر کن عصامیا و لاتکن عظامیا یعنی خوشتر از  
بہ نفس عصامی خود کہ عبارت است از نفس متصف بکمالات ملکی و انسانی عزیز  
و گرامی ساز و بمشقت تودہ استخوانہاے فرسودہ یعنی آبائے گذشتہ مناز و لین

عصام نام حاجب نعمان ملک عرب است کہ فی نفسہ کمال شرافت ذاتی و کرامت  
 خلقی داشته و گفتار اوست کہ نفس عصام سو دت عصاما و علمتہ الکبر و اقداما و  
 ہمانا اشارت بدینی حقیقی نمودہ حضرت امام برحق و امیر مطلق علی بن ابی طالب  
 علیہ السلام آنجا کہ فرمودہ اشرفین من شرفہ السلطان یعنی شریف آنست کہ سلطان  
 اورا بسبب شرافت نفسانی او مشرف گرداند و ازین عالم است گفتار مومن  
 عباسی و بقول عبد الملک اموی سخن الزمان من رفعاۃ ارتفع و من وضعناہ اتضع  
 یعنی ما زمانیم مراد از آنکہ میگویند زمان چنین یا چنان کرد ہر کارا بلند مرتبہ گردانیم رفع ہند  
 کرد و دوا آنکہ ما فرو گزاریم وضع الشان و پست پایہ شود مرفوع فلان بزرگان  
 پیشہ در منزل خویش بیروی شیدہ نگویدہ اہل لموعب پیش گرفته چندا نکہ این امور  
 ناپسندیدہ را دانستہ و دیدہ از ہمسایگان نہان نمیدارد توقیع اگر این اعمال را  
 در جوار باین طریق بجا نیارد جاے آن دارد کہ ہمگی مردم برین سبیل باشند انتہی یعنی  
 اگر ہر نابکارے از جملہ جملہ و زمرہ فجرہ در عدم انظار و اہمال فسق و فجور باوجود این مرتبہ  
 نفق سوق و فسوق بروتیرہ آن تیرہ ایام سلوک نمودہ ہر آئینہ راہ متابعت  
 ملوک و ابواب مواخذات ارباب احتساب در ہمہ باب مسدود بودے مرفوع  
 فلان عامل باوجود عدم ابتلاے آفت کسری خود را ہمانا از روی حیلہ گری بناہست  
 اشتہار دادہ توقیع آن سکین را دین ماوہ شقاوت زیادہ اعنی سبکی ثقل سامعہ  
 برہم خوشن بخت بدین بسند است و تادیب و تنبیہ او باوجود کمال نہایت در بلبیہ

اظهار بلاہت تجویز سفاہت ناپسند مرفوع فلان قائد اطفالیان مادہ عصیان  
 زائد بکشف قتل ترک طاعت قناعت نمی نماید بلکہ نغمہ خارج آہنگ ارادہ بغی و  
 خروج از پردہ بیرون میسر آید توقیع فرمان نافذ بانقاذاستہ آن نافرمان بر  
 کہ سرچشمہ طفیان شور و شراست اصداریافت تا باعث سربراہی سائر سیراہ  
 روان وادی تباہی گردد مرفوع چون فلان نائب مہادزیون کاتب دیوان  
 سرکار بر سبیل تکرار از روی طلب راہ بار در درگاہ شہر یار یافتہ ازین رو مہما  
 زیون گرفتہ خاطر و پراگندہ درون می ماند توقیع مہما مہادزیون دانا میداند کہ  
 مردان براے کار ہاد کار ندانہ کار ہا براے مردان و نظام بہنے از مہما مہصور  
 موجب و فور خواندن اوست نہ امرے دیگر از امور دیوان مرفوع بہرام  
 خویشاوند خسرو باہنگ صید و سیر درینولا از درگاہ والا بطواف اطراف و  
 ارجاء دار الملک از جاے خود برآمدہ اتہلی یعنی باند از شکار اندازی و بہانہ  
 تماشائے متفرجات مطلق العنان شدہ بحکم احتمال قرب وقوع بداندیشی کہ  
 لازمہ نزدیکی نسبت خویشی است اہمال و اہمال و از راہ رعایت خرم و  
 احتیاط بنایت دور است و عدم رخا عنان او بسبب این معنی در ہر دو صورت  
 ضرور توقیع چون خویشی بابیصد و رکوتہ اندیشی مانع تفرج و سیرایشان نمیشاید  
 مادام کہ از بہرام بے اندامی رونماید اورا از موجبات مست والتہ اذ خود باز نداند  
 مرفوع بزعم عامہ اولیاء دولت از اعطاء صد بدرہ نقد ہشتصد نفر از جنس شود

و بقرویازده هزار اس گوسپند بصاحب سرزمین بازن تا مگر از بغی و فساد بشاره  
اطاعت و انقیاد گرداید و بنا برین سر رقیه خود سیری از ربه فرما نبری نشاید  
و بن عظیم و ضعف قوی در اساس ناموس سلطنت عظمی راه نیابد **توقیت**  
هر آنکه بین سرمای حقیر و تنخیر آنم ز خیط و بندگی سرکشان آن سرزمین سپهر  
نشان و استبعاد مرد آزاد پیش نهاد اراده سازد همانا تجارتش راجع آید  
کفنه ترازدیش راجع نماید **مرفوع** جمود عوام عموم سماحت کف جواد ملک را  
که خواص و مزیاد آن مستوفی راحت سائر رعایا و برپا است مشرف بر او اهل  
درجه اسراف میدانند **توقیت** همانا معلوم این مساکین نیست که هر آنکه مستحق  
را از خود محروم گذاردند او مالک آن مال است و نه آن مال براس او بهره  
از ثبات و بقا دارد **مرفوع** والی ولایت ارمنیه درخواست موجب کثرت شایش  
ملک در باره ملوک پاستان و باعث ترجیح خسروان عهد ناصر بن سلطان حسین  
باقی مینماید **توقیت** والی بدانند که هر آنکه بحق ماضی قلمبندوده در برگذاشت طرف  
بزرگان گذشته فرو گذاشت نماید لامحاله در نگاهداشت حرمت و حفاظت باقی  
داد از حقوق نعمت ایشان برو وثوق نماید و او را نیز چاسه چشمداشت رعایت  
جانب از سائر اقارب و اجانب بعد از خود نباشد **مرفوع** همگی اهل شهر و دیار  
مساحت شهر یار را در باره گروه مبهود که دشمنی دین و دولت منسوب اند و بدین  
نکبت عالم بالا منکوب تاپسندید و می پندارند و درخواه قطع موافق اعدا و بل التماس

طرد و ابعاد ایشان را از بلاد ایران شهر میدارند توقیع این طائفه دیرگاه هست که  
 درین درگاه در عهد قهمد و بنا تفقد دولت و خسروان بوده در ظل حمایت و رعایت  
 مانیز آسوده اند و همانا سخنان امثال این ارا قبیح که در حقیقت قبیح آرایند از ان  
 غافل اند که اینگونه صلاح محض فساد ملک و عین عیب و شین ملوک است مرفوع  
 فلان سپه سالار از سلوک شاه راه اطاعت شهریار با خرافات عصیان و اعتساف  
 طغیان مائل شده توقیع همانا از تشقاوت نصیب که نصاب نقص اطاعتش بکمال  
 رسیده مواد سعادت آسمانی بانقطاع پیوسته مرفوع شگون گیران بهنگام گزشت  
 برخیل آزاد سپهبد که سرخیل بندگان نیکو عقیدت است گذشته طغیان ماده عصیان  
 زیاده بدو منسوب دارند توقیع اگر افری از صحت این خبر باشد هر آینه سپهبد  
 بشماست خاصیت نیت بد بهم بردست یک از زبردستان خویشان بسیف مسلوا  
 بخی خود مقتول خواهد شد مرفوع بر خن از اهل بصارت ناقد و بصیرت نافذ احتضار  
 دادن فلان نا آزموده باطن را بدون امتیاز ظاهر قبی مراتب خواص سقریان درگاه  
 دور از ماه میدانند و حال آنکه در زمان ماضی بعد قباد از و خرسندی و رضاستندی  
 نداشتند بلکه تا این و هراسان بودند توقیع این ستوده سیرت آزموده سرپرست و عهد  
 قباد حق بندگی خداوند خود در لباس رعایت صلاح دولت و پاس ناموس ملک  
 و ملت ادا میکرد و با ظلم و دوری معنوی صدوری از مایه پدر ما تقرب محبت و ازین دست  
 آزاده مردی زاده در خور انواع استظهار و احتضاد و سزاوار کمال اعتبار و اعتماد باشد



مرفوع مهرک از بندگان قدیم الخدمت بزرگم خود استیفا بهنگی حق خدمت دیرینه نکرده  
 با وجود شهریار در ادای حقوق خدمات خدمه بر عامه ملوک خاصه ابا غلام تقدیم داده  
 توقیع چون مهرک بنا به اعتماد بر عمارت خدمات سابق نهاده با وجود تقصیر خدمت  
 در زمان لاحق حق بندگی ناکرده نیز انما می خواهد هر آینه برای تنبیه او و سایر مقصران  
 مرسوم و ارباب دیگر پرستاران که در هیچ حال به خود را در پرستاری خالی نمیگذارند  
 نام زد فرمودیم مرفوع بچه دلیل بر بدیل تکرار میفرمایند که وفار ملوک بعد و خوشتر نیمه  
 ظفر است بر دشمن توقیع چه عذر ضد و فاست موجب عدم وثوق اولیای دولت  
 بموالیات میشود و جدا جدا اعداد و محاربه بسبب تو میدی از مصالحه دو چندان میگردد  
 و یک تن کوشنده بامید واری بیشتر است از جمعی کثیر تناس با وجود یاس اتنی نابین  
 مقدمات و فاسد بادشاهان باعث تضاعت اعتماد دولتخواهان بر ولا و داد  
 خواهد بود و علت اطمینان قلوب بهنگنان به ثبات اساس مصالحه و معاهده موجب  
 قلت کوشش دشمنان خواهد شد و این صورت بصورت غلبه ظن بر روزی شدن  
 فیروزی نتیجه بخشد مرفوع باعث تغییر را به شهریار از خوشنودی و رضا بکرامت و نعمتها  
 درباره فلان عملدار چنانچه از فحائل کردار و گفتار ملک آشکار میگردد چیست توقیع  
 آن بیکاره در هنگام تفویض اعمال همواره بتقدیم عذر تنهاست نادل پسند اقام نمایند  
 مرفوع کمر بر زبان حقیقت بیان شهریار می رود که سزاوار دانایانست که بر امثال و  
 اشراف خود چون بغض بادشاه در آیند بهیچ وجه شتمات روا ندارد توقیع موجب این

امر منکر آن است که بنگام وقوع در مثل این بلیه شتمات دیگران در باره او  
 بموقع خود نرسد و بدین سبب مصیبت و وچندان نگرود و هر فوج بچه موجب شهریار  
 انکار منکر آن تشریف تقدیم خسروان را و در حق جمعیکه شرف ماضی و مجد تقدیم ندارند  
 منکر و ناپسندیده بشمارند **توقیع** درین امر مطمح نظر دو رنگ یا آنست که در ماده اعتیاز  
 پیران ایشان بتشریف زیاده بلاست بآبار باز نگرود پیش از آنکه جلالت پیشینه  
 و اصالت دیرینه داشته باشد **مرفوع** همواره در مجاری کلام بر زبان خسرو جاری  
 میشود که ستم نو میدی بر امیدواران تصدی اعمال و اشتغال خود رواندازد **توقیع**  
 بواسطه آنکه ظلم از آن شغل باز نگرود انتقامی و بعضی از نسخ بهای لفظی درین  
**توقیع** **نکته** **ارجح** **الظلم عن الشغل لفظ علی و اقصت و بنا بر نسخه** اولی ظاهر امراد  
 آن باشد جوهریکه بحکم وصول آن باعمال خود از خیانت عمال امیدواران اعمال  
 و اشتغال بسبب بیم و قی در باره ایشان سباده از آن اعمال بشمار جاع گردد یعنی  
 عواقب و خیمه آن بشما سرایت نماید و در صورت نسخه علی همانا معنی این باشد که ظلم  
 مظلون که خوف سرمان آن بشغل نگرود اشتغال سباده اجهان شغل باز گردد  
 یعنی شصت حرمان اهل رجا بسبب احتمال اصابت خطر خسروان بفرغ آن  
 شغل سباده یکباره اصل آن شغل را بزبان آورد **مرفوع** بچه دلیل فرموده اند که تکفل  
 اشتغال ملک و مال چون مخزن اموال خویشان را از وجوه خیانات آگنده سازند  
 گویا معدی باشد خود را از مسموم انباشته باشد **توقیع** بحجت آنکه بقای آن مال و بقا حیات

آنها بمقدار بقلے حاجت باشد بدانان اتسی تمیین این توقع ابهام تقنین  
 آنست که کار فرمایان آن اعمال که خیانت در حق ایشان رواداشته اند بنفس  
 و مال آن خائنان چندان کنند که بدیشان محتاج باشند و چون بے نیاز شوند هر دو  
 را در معرض تلف آرد چه مشابہت این بدان آنست که چنانچه مدتی باید که در هر  
 در محدہ بپاید تا آنگاه که اثر آن پدید آید همچنان عدم تاثیر سم خیانت در مال و نفس  
 خائن و بقا آن بمقدار مدت نیاز مندی باشد و تا آنگاه که وقت استغنا از او در آید  
 در حال اثر خود ظاهر نماید مرفوع بچه رو فرمودند که فلان منہی کہ انہا اخبار و ابلاغ  
 و قائل فلان ناحیت بدو مفوض بود شکفت نباشد کہ درین زودی محتاج بدان  
 شود کہ دیگرے در بار گاہ ما نام او برده خبر او بعضی ما رساند توقع ازین راہ کہ  
 طریق اخبار از ما مسدود ساختہ اتسی توضیح معنی این توقع آنست کہ صاحب  
 برید یعنی منہی مذکور از روی پست رانی و کوتہ اندیشی از بیم یا امید بولات و  
 اعمال و لایات و اعمال متعلقہ بشغل چندان مسامحت و مساملت بکار برده و تاحد  
 تقدیم خدمت ابلاغ اخبار را بتاخیر انداختہ کہ راہ پیشرفت کار را بر خویش تنگ  
 تنگ ساختہ چنانچہ رقتہ رقتہ سر رشته آمد و شد روز تا مہار اخبار آن سمت انقطاع  
 پذیرفتہ چند آنکہ کارش بدان مقام کشید کہ بجای او منہی دیگر باید تا مگر خبر او بدر گاہ  
 و ابلاغ نماید مرفوع بکدام دلیل اکثر اوقات میفرمایند کہ ملوک را در ہر باب طرق و  
 ابواب مختلفہ میباشد و راہ رعایا من جمیع الوجوہ واحد است توقع بواسطہ آنکہ ہر

آرے ملوک در تدابیر پرانگندہ است بر موجب اقتراف اسباب صلاح و سد اذیت  
و غایت رعیت غیر از طاعت چیز نیست انتہی توجیہ این توقیع آنست کہ طرق  
امور سلطنت از روئے تعدد و کثرت وجوہ تدبیر ملکی و مالی و تشعب و تفنن جہات سیات  
رعیت و سپاہی ہمانا غیر متناہی است و بسبب ہمگی رعایا و برآیا سواے سلوک  
طریق اطاعت ملوک امرے دیگر نیست مرفوع بچہ وجوہ فرمودند کہ از زبان شلان  
قلت و کینگی اودانستہ میشود انتہی از چہرہ و در معرض بیان حالات مردم فرمودند کہ  
کمی پایہ گوہر و کوتہی مایہ نظر فلان از بسیاری سخن بصر فہ و درازی زبان او پیدا است  
توقیع بواسطہ آنکہ بزبان خود اظہار نمودہ انچہ مادر پردہ بدان امر کردہ بودیم عجباب  
در بارہ باب حجاب او انتہی یعنی انچہ در باب ابو حجاب در بارہ گفتہ بودیم انشع در  
در بارہ بنا بر کمی بصیرت و بصارت بزبان خود در ہر انجمن اعلان و اظہار آن نمودہ  
مرفوع نظر بچہ مصلحت فرمودند کہ انماض عین در باب فلان شائستگی ندارد انتہی  
تفصیل این محفل آنست کہ تغافل و تجاہل عارفانہ در حق فلان بطالت کوش بہت  
کیش سودے ندارد و چشم پوشی کہ نزد بصارت اہل بصیرت دور اندیش انفع ادویہ  
اصحاب قساد است و انہ انتباہاتست اورا اصلا بصلاح نمی آرد توقیع بواسطہ آنکہ  
علم او بعلم بانفاق او حاصل است انتہی توضیح این ابہام آنست کہ سبب حکم  
بعدم اصلاح حال فاسد آن مجموعہ مفاسد اطلاع اوست بر اطلاع بانجہت جلی ففاق ملی او  
مرفوع از سبب مبارزت شہر یار با دشمن بنفس خود سوال میرود و توجیہ این مرفوع آنست

که چون دانا یان درگاه افراط میل و انحراف خسرو از استقامت صراط خرم و همت  
 با اعتساف بیلر به تهور و تجاسر از راه عاقبت بینی بنیاد است و میدانست که  
 دورانیشی نظر فرجام نگر شهریار که بغیر اشیاء فرو دیده این طور اسور را ناپسند خرد  
 خردمندان میداند پس از چه دیده و دانسته خلاف فهمیده و نگریسته عقل تجویز فرموده میشود  
 توقیع چون آوازه اظهار دلاوری مادر سر اسر آفاق اشتها پذیرد و در انفس دوست  
 و دشمن افراط صلابت و صولت و کثرت سطوت و مهابت نفس با قرار گیرد و هر آینه  
 جمعی از بداندیشان که خاطر ایشان از مابجهیت داشت از اندیشه پریشان گشته  
 از ما حساب میشمار خواهند گرفت و خاطر خیر خواهان که در هر صورت خواهان خیر میباشند  
 بهمین معنی از کید اینان اطمینان دیگر خواهند پذیرفت و قواعد دین و قواعد دولت  
 بدو وجه از سر نو استقامت خواهند یافت \*

— < . . . > —

# کلیات شتر غالب

بنام خداوند پرورگر  
مه و مهر ساز و شب و روزگر

تواناد اور نہ سپہ فراز ہفت اختر فروز دانا خداے روان باتن آمیز و نش  
وداد آموز کہ این ہفت ندر ابیایہ و افزار فراز آورد و کار ہائے آسان و دشوار  
را روئی و بند ہائے سست و استوار را کشایش و کوشش استان  
باز بان نیست اندازہ این بر بست و بر نہاد نہ بدان انداز بست کہ این کالبد لے  
باہم ستیزندہ از یکدگر گرگزیندہ ہم آمیزندہ روان نداشتہ باشد و در فرماندہی  
از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست پاس فرمان نداشتہ باشند

۲

زرا از اختر و گردون چہ دم زنی کہ ہنوز      ہی ز ہم نشناسی ستان و در دارا  
مشو ستارہ پرتار کا قلابے ہست      فرو گرفتہ فروغش نہان و پیدارا  
از اور ز راوش را در پیمودن سود و ملت و بہرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گو باش و ناداند و شناسا شناسد که نجنگی و خشکی را نایه از کجا  
است ستارگان سر بهنگان و اولرند و سر بهنگان دادگاه با نکه هیچگاه از چنبره داد و سر  
برون نیارند در منش و روش با هم ابناء می و کار جز کار سازی ندارند اگر یک  
بد رشتی درستی کار خو است و دیگر بزمی گرمی بهنگامه رواداشت همه پیر استن  
و آراستن است نه سخت گیری فرو گذاشت **ب**

چو گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند پیدا است که از بهر چه آهنگ زند  
در پرده ناخوشی خوشی پنهانست گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند  
در آسب فروغ هر فروزه بنیستی نویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از  
آرام و آزار بر ترمی و پستی است ازان رو که رایگان بخشی و تردستی است همه  
سود و بسود و بار و همه شادی و شادمانی بار آرد تو انگر از مس و سیم و بر نیان  
و گلیم هر چه بدرویش دهد دیش و داد است و خدا شناس خوب و زشت  
و کم و بیش پندارد سمر ادا است و آیا در باره این نمودها که بے بود که پیوسته  
دنیستی پستند اینا به بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست  
خفته خردان گدازت و سخن گوے را با خویش بردنا چار پایه چند فرو دایم تاهان  
گفتار پشین سرا گیم گشتن آسمان به گشتن آسیا ماندانی که آسیا را بگردش  
آورے هست چراندانی که آسمان را داورے هست بتار و پود و سیما نیکه از نگاه  
مهر و کین ستاره چه چرخ رشته اند پرده چند بافته بروے روزگار فرو هشته اند

دیدہ دوران نشان شناس کہ از آفرینش بہ آفریدگار پہلے ہی بربد کار فرمائی  
 و غمرا نروائی نیروان از پس ہر پردہ میگردد  
 چون جنبش سپہر بفرمان داور است بیداد نبود انچہ با آسمان دہ  
 نہی بود بخش نابود رہا بے دودا گستر بیداد زدای ہم باد توانا را  
 نیرو گاہ وہم مہربان توان را ازور افزای گویم کہ بجاک و خون خفتن آشفتن  
 پہل سوار بہ آسیب سنگریزہ پرستوک و جان سپردن نمود و بزم نیش پیشہ  
 از چہ روست ہمانا کہ این نشانہاے روشن ہمہ باز نمود نیرو کا ہی و زور  
 افرائی اوست ورنہ بمن بنامے کہ این دوگونہ خستگی کہ ہر یک بدہنگام جداگانہ  
 بود ناوک نگاہ کہ ام اختر ستم گستر انشانہ بود

وہ اک از جم اورنگ و اندر بد سکندر جب گر گاہ دارا درد  
 برو دیوزان دست انگشتی کہ سفتہ رگ جان دیو و پیری  
 نہ پاداش دانی نہ کیمنہ ہی سرائے ہمان چرخ و اختر ہی  
 آرے خداوند چنانکہ نیست راہتی دہ است ہستی پذیرفتہ را نیست ساز  
 نیز تواند بود آنکہ ہمہ را در یکدم بہ نوید بشوید آورد اگر دم دیگر بہ نواسے  
 مباحث ہم زند زہرہ آن کہ راست کہ از چون و چرا دم زند دین روزگار کہ  
 ہر زمرہ را ہنجار و ہر ہمہ را رفتار و ہر کجا سپاہے بود از سپہد اسجن پویندی بلند  
 و گوی کہ خود روزگار بر گشت اختر شناسان سپہر پیامے برآمد کہ در آن



روزگار که بزم ناز به نزد جرد شهر پارس از ترکستان تازیان بهم خور دکیوان و بهرام  
 در خرچنگ انجمن آراس و هنر آراس بودند اینک همان پایه سیزدهم از  
 خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این شورش و پرخاش و  
 جنگ خواری و خوخنواری درنگ و نیرنگ نمایه آنست و انا بدین گفتار که گرد  
 آن تا حقن لشکر و دیگر بود از کشور و دیگر و این برگشتن لشکر است از  
 خداوندان لشکر چنانکه از داستان پاستان پارسایان پارس بهم نه مانستن این  
 دوستی و آویز بهیودائی دارد و دران بار که سخن در کیش بود ایران و ایران بهمن  
 و فرهنگ کیش تو فرجام آبادی و از بند آوردگی آزادی یافت درین بار که گفتار  
 در آئین است بهندیان بچشمداشت که ام آئین تازه شادمان باشند پارسایان  
 رخ از آتش تا افتند و بسوخته خدا راه یافتند بهندیان و امن دادگران از دست  
 دادند و بشکجه دام مهدی و دان افتادند نمی بینی که از دامن تا دام و از داد  
 تا دوچه مایه دولیت داد آنست که آرامش جزو آئین انگیز ازین ساس  
 و گر چشم داشتند کور لیت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مریدان  
 روزگار در نور و این خستگی نخستگی اگر میداشت بار اندوه از دوش و لهاس نژند  
 بر میداشت اگر داندیشه راز داناان بهر دانش و داد ازین پس پیش آمده است  
 بمن نشان دهند و بر دل اندوگین بهمیناک سپاس نهند جهانیان با جهانیان  
 ستیزند و لشکر خون لشکر آریان ریزند و انگاه شادی و رزند و بر خورشیدن تلرزند

اے داندگان فرزند دوشناسندگان زیان و سود امین ہنگامہ  
بہ آتش خشم خداوند کرم است ورنہ کارزار پارس انجمن امید سوز و آرزو  
گدا از نبود

## ب

زخمہ بر تارم پریشان میرود کاین تو اما سے پریشان میزنم  
نادان نیم کہ ستارہ را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بے قزو فروغ  
و کار گذاری بر میان دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردندہ و دم ہر چہ در  
ہزارہ پیشین گذشت ہمان کنونہ کنون چشم دارم این رنجور بد زمان آن  
ہمی پسندد کہ بیچارہ زمینیان کہ نہ خرچنگ را دیدہ اند و نہ از بہرام و کیوان جز  
نام شنیدہ اند از نادیدہ و ناشنیدہ سخن نیارند و چنان انکارند کہ روزگار کہ از ہا  
رفتہ و آئندہ در سینہ دوست و آبی کردن کار نیکو ان آئین دیرینہ است  
آزردن فرہنگیان فرنگ بہ دست برد سپاہ بیگانہ رواند اشت کہ  
شکر ہا سے ہر سویہ بین گروہ بر این گماشت نگردنہ نگارش در یابد کہ منکد  
نامہ از جنبش خامہ کہ فردوسیم از کودکی نمک پروردہ سرکار انگریزیم  
گوئی تا در دہن دندان یافتہ ام از خوان این جہان نشانان تان یافتہ ام  
ہفت ہشت سال است اورنگ نشین دلی سوئے خودم خواند  
و کردار گزاری جہانجویان تیموریہ بدست فروزش صدر و پیہ سالانہ ازین  
خواست خواہش پذیر فتم و بدان کار پرداختم پس از چند سے کہ کمں اوستلو

شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوہ سخن نیز بمن بازگشت پیری ناتوانی  
 و انگاہ خو پیری و گوشہ گیری و تن آسانی با اینهمہ از گرانی گوش بار دلمہاے  
 دیگران بودند و ہر کہ در انجمن سخن گوید سوے لبش نگران بودن ناکام و ہفتہ  
 یکد و بار بہ ارک رفتے و اگر شاہ از مشکوے برآمدی نختے بہ پیشگاہ ایستادے  
 ورنہ بدریخانہ و سے چند نشستے و باز آمدے و ہر چہ درین درنگ زنگ نگارش  
 یافتے تا خود بر سے و یا فرستادے پیشہ و اندیشہ و کار و بار سن این و چرخ تیز گرد و بین  
 درین اندیشہ کہ بیزنگ نیزنگ دیگر زند و این آسایش بے آسایش پاک از

## ب

آسایش بہم برزند

بنام آنکہ گردشمن و گردوست نکاتبع بے پروائی اوست

درین سال کہ شمارہ آنرا بہ آئین بر آورد و رستخیز بے جابر آورد و اگر  
 آشکار پرسی یکینار و دولیت و ہفتاد و سلسلہ شمرند چاشتگاہ و شنبہ شانتروم  
 ماہ روزہ و یازدہم مئی سال یکینار و ہشتصد و پنجاہ و ہفت  
 نا گرفت در و دیوار بارہ و بار دوے دہلی بجنبید و آن جنبش زمین را فرا گرفت  
 سخن و زمین لرز نمیر و دوران روز جہان سوز جزت برگشتہ و سرگشتہ چند از سپا  
 کینہ خواہ میہٹھ بہ شہر درآمد ہمہ بے آرزوم و شور انگیز و خداوند کش تشنہ  
 خون انگریز دید بانان دروازہ ہاے شہر کہ برون از ہم گوہری و ہم پیشگی  
 نہ شکفت کہ ہم از پیشین ہم گوئند نیز باشند ہم پاس نمک و ہم پاس شہر گذشتہ

مہمانان ناخواندہ یا خواندہ را اگر اُمی داشتند آن سواران سرگران سبک جلو  
 پیادگان تندخوے و تیز و چون در بابازو در بانان راسیہمان نواز یافتند دیوانہ و  
 ہر سو مشتافتند و ہر کرا از فرماندان و ہر کجا آراشنگاہ آن مہمان یافتند تا زار  
 نکشتند و پاک نسوختند و روے ازان سوے برتا فتند مشتے گدایان گوشہ  
 گیر کہ تان باترہ و دویغ میخوردند و در شہر دور از یکدگر پراگندہ جابجا روزگار بسر میبرد  
 ہمہ تیر از تیر ناشناسندگان از غوغاے دزد و تیرہ شب ہر اسندگان پلار کے  
 در دست و نہ خدنگیے در شست و اگر راست پرسی این مردم بہر آبادی کوی و  
 بوزن اند نہ بر اسے آنکہ بہ آہنگ پیکار دامن بکمر برزنند با اینمہ ازان  
 درد کہ راہ آب تیز رو بخاشاک تو ان بست دست از چارہ کوتاہ دیدہ ہیکے  
 در سر اسے خویش با تہم نشست یکے ازان ماتمزدگان منہم کہ در خانہ خوش  
 بودم چون غریو و غوغا شنودیم تا از پر و ہش دم زد دم در انمایہ درنگ کہ مژہ بر ہم  
 زدم آوازہ بخون غلطیدن صاحب آجینٹ بہادر و قلعہ دار در ارک  
 و ویدن سواران و پیاپے رسیدن پیادگان در راستہ و بازار از ہر گوشہ و کنار  
 بلند گشت تیج مشت خاکے نمائد کہ از خون گل اندامان ارغوان زار نشد و تیج  
 کنج باغے نبود کہ از بے برگی مانا بزخمہ نو بہار نشد ماے آن جہاندار داد آموز  
 دانش اندوز نکو خوے نکو نام و آہ ازان خاتون پر چہرہ نازک اندام بارے  
 چون ماہ و تنے چون سیم خام و در بلخ آن کو دکان جہان نادیدہ کہ در شگفتہ نی

ہے لالہ دگل میخند ہند و درختخرا می بر کبک تدر و آہو میگرفتند ہمہ یکبار بہ گرداب خون  
 فرو رفتند اگر مرگ انگر بار زبانہ برگ کہ مردم از دست و سے روے بناخن کنند  
 و جامہ دریل ز تند بر بالین این کشتگان بہ مویہ خروشد و درین سوگما سیاہ  
 پوشد رواست و اگر سپہر خاک گردد و فرویزد و زمین سراسیمہ چون گرد از جا  
 برخیزد بجاست

ب

اے نو بہار چون تن بسبل بخون نعلیت اے روزگار چون شب بے ماہ تارشو  
 اے آفتاب روے بسیلی کبود کن اے ماہتاب دلاغ دل روزگار رشو  
 بارے چون آن روز تیرہ بشام رسیدہ گیتی تار یکتر گردید سیہ در و نان  
 خیرہ کش ہم در شہر حاجاتن آسانی انداختند و ہم در ارک باغ خسروی را آتش  
 اسپان و نشین شاہی را خواہگاہ خویش ساختند رفتہ رفتہ از شہر ماے دورت  
 آگہی رسید کہ شوریدگان بہر سپاہ در ہر فرود آمد نگاہ خون سپہبدان ریختہ اند و چنانکہ  
 را مشکران را نوا از پردہ ساز خیزد کور نمکان از نا سازی بے پردہ شور آنگیختہ اند  
 گرد و ہا گروہ مردم را از سپاہی و کشادہ ز دل یکے گشت و ہمہ بے آنکہ با ہم سخن  
 رود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آن گاہ چسان پیر زور و چگونہ  
 استوار بستنی کہ جز جنبش جوش خونے کہ از کمر گذرد کشادہ نیز پیر پنداری این لشکر را  
 بیم و جنگجویان می شمار را جارب و وار کمر بست کیست آسے رفت و روب ہند  
 بوم بد انسان کہ آرایش و آسایش اگر چہ بند باند از ہ پڑہ کا ہے کا ہے نیابند

همچنین جادوب گیتی آشوب میخواست اینک هزار لشکر نگری همه بے لشکر  
 آراے آراسته و بسا سپاه پیئی بے سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچه  
 و بارود همه از خانه انگریزه آورده و با گنجینه دران روسے بستیز آورده آئین  
 نبرد و ورزش پیکار همه از انگریزه آموخته و مخ بیگین آموزگاران افروخته دل است  
 سنگ و آهن نیست چرا هنوز چشم است رخه و روزن نیست چون نگریه  
 آرسے هم بدایع فرماندهان باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست  
 شهرهای بے شهریار پراز بنده های بے خداوند چنانکه باغهای بے باغبان  
 از درختان نابرومند ریزن از گیسو دار آزاد باز رگان از تمنا خاتنها ویرانه ها و کلیه ها  
 خوان یغما گنمان نهان خانه نشین تا خویش را آرایند و شوخ چشمی خویش بمرم  
 نمایند رده رده چون مژه غمزه ها آخته و نیکردان آسودگی گزین و سیکه بر قمار آیند تا  
 از خانه بازار آیند هزار جان سپر انداخته دزدان بسله در روز سیم و زرد لیرانه رسیده  
 شبها از پرنیان و دیبا بستر خواب آرایند روشن گهران را روغن مانند که شبانه بکاشان  
 چراغ غمزه زنند بمیدون در شبهای تاریک چون تشنگی زور آورده بدخشین آدر کشید  
 چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجانه داده است و پیمان کجای افتاده بے نیازی را  
 نازم و نا پر والی را میهم خسانیکه بروز از بهر فروختن خاک زمین می کافتند در  
 خاک خروده زریافتند و کسانیکه بشتب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند  
 و در کلبه تار بدایع ناکامی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آنهایی که در گردن و

دگوش زن و دختر شبگرد دست ہمہ در کیسہ شبروان سیہ کار ناجو انہر دست نیم نازے  
 کہ بدان نازنینان باز ماندگذازدگان نوتو نگریزدند تا سہ پایہ نما نازے خویش سازند  
 اکنون مہر پیگان نازے کہ از خوبان بایستے کشید از بدان ہی کشند ہر ناکس از ان رو  
 کہ باد پندار سری در سر آورده است تا اندازہ اندازوے گیری ہنڈیری کہ خوشین  
 را بہ پیکر گردباد آورده است و ہر سبکسر از انجا کہ بناز ہر دم از جا ہی رود چون  
 بدین نشہستانی دریابی کہ خس بروے آب می دود آن کیلے کہ اورا خردے روشن  
 و نامے بلند بود خاک کویش بہ آب رویش گل کردند دیگرے را کہ نہ آب داشت و نہ گہر  
 آب از اندازہ برون رفت دگر در شمار ریگ دریا فروئی گرفت آن کہ پدرش کوے  
 بکوے باد پیودے باد را بہ بندگی میخواند و آنکہ مادرش از خانہ ہمسایہ آتش آوردے  
 بر آتش فرمان ہی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواند و نہ مازان  
 خستگانیم کہ دم آسایش و نوید دادے خواہند پل

در دلم کہ پیش تو افسانہ پیش نیست چشم ستارہ را قرۃ خنچکان دہد  
 براقادان آئین پیام کار از روانی و ادائت ہر کجا پیکے بود رہ بریدن و  
 نامہ بردن فرو گذاشت در سر شستہ یام پیام نگنجہ آمد و شد نامہ آن انیسرت و  
 پس خود این کار گاہ رارشتہ دیگر بود کہ نہ بجنیش زخمہ ہمانا بزخمہ جنبے کہ از خویش انجینے  
 جہان جہان پیام از درون برون ریختے اے کہ در پاس کیش و آئین از سنگ  
 سخت تری از دوا گذرو بگوے کہ بر ہم خوردن این بر بست و بر نہاد و بہادر فتن

گنج باد آورد خداداد او به سویه نیرزد و ناروائی نامه و نا آگهی از دوست ماتم زانہ سطر  
و ترسیدن دلیران از سایہ خویش و فرمان راندن سربزگان بر شاه و درویش  
در بے ران تاکید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردد و برین سویه سرزنش و برین  
ماتم پیغاره و برین دریغ چشمک دیرین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری  
و جگر خواری درین خواری سستی کیش و نادستی آئین شمرده شود **ب**

چه دل نهم بکسر پاشی سخن چومرا هزار آبله بر دل بود زگر حئی آه  
ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا نماند شادی و پاداش و رنج باد افراہ  
باز ازین خستہ تشتر بتر اندوه اندوزی سر نوشت گزشتہ سرگذشت ہی نویسد  
نخستین بار کہ آن بیدہ سیتراں چنانکہ گفته آمد آمد نگنجے کہ آورده بودند بگنجور و آوند  
و سرکیہ از سران پچیپہ بودند بر آستان شہر یار نہادند زود نہ ویر روز از ہر سر  
راہے سپاہے و از ہر بگڈرے لشکرے و از ہر سوے اردوے گرد آورده و بدین  
سرزمین روان داشت چون شاہ سپاہ را نتوانست راند سپاہ فرود آمد شاہ  
فرود ماند **ب**

شاہ را در میان گرفت سپاہ وین گرفتن بود گرفتن ماہ  
ماہ نوہ میچ کہ نمیگیرد جزمہ چار دہ نیگیرد  
شاہ ماہ گرفتہ را ماند نہ کہ ماہ دو ہفتہ را ماند

نہ گفتہ کہ گفتنی بود کہ این آدیزندگان آوازہ جوے از ہر جا کہ پوے پوے



براہِ روئے نہادہ اند زندانِ رادر کشادہ اند و زندانیانِ راسر دادہ کس اگر قرار  
 نور ہائی یافتہ آمد و بد بچسانہ رخ بچاک سود و کار کیانی سر زینے خواست بہندہ  
 گریز پائے از خداوند رواقفتہ آستان بوسیدہ و فرمانروائی آباد بومی جست کس نگوید  
 و من نیز نہ انہم کہ ہر خواہندہ را بار ہر چہا ہندہ راز نہار چہ امید ہند شکر فکاری و نگار  
 و روزگار شکر فکاران است اکنون بیرون و درون شہر دلی کما بیش پنجاہ ہزار  
 پیادہ سوار فراہم آمد نگاہ است فرماندہاں فرخ فرہنگ فرنگ را ازین مرز بوم  
 فراخ جز کو چپ کہ با ختر سوے شہر از شہر نہ انما یہ دور است کہ نزدیک نتوان  
 گفت در دست نیست ہنرمندانہ ہمدان جاے تنگ و دمدہ با ساختہ سنگین  
 دژے استوار پرداختہ اند و چند توپ از دژ و پتند و فروش گرداگرد فرو چیدہ در بے  
 آرامی از روے پاداری آرمیدہ اند لشکریان شہر نشین نیز از آن میگزین  
 کہ ازین شہر فرا چنگ آورده اند توپے چند فراز بار و بردہ و خود را در ناورد با سرت  
 ہم آورد و شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیر و زہ رنگ ابرنگ بار را ماند  
 و شب و روز از ہر دو سو گلولہ بسان سنگچہ از ہوا ہمیر ریڈ تا بستان می و چون است  
 و تابش آفتاب روز افزون دانی خورشید در گاو و در یکچہ آفتاب می فروزد کہ پنداری  
 خود در میان ہی سوز دنا پروردگان پرواز بروز از بیابانی آفتاب مے خورد و شب  
 دران سنگماے تفتہ تافتہ از خشم ہیج و تاب اگر آفتاب درین رزمگاہ بودے  
 از ہر اس زہرہ در تن روئیش گداختہ و اگر رستمستان این رستمستان شاد و باہمہ

تہمتی از بیم جگر باخته شمشیر زنان اردوے گرد آئندہ از ہر سو ہر روز پس از آنکہ  
 پرتو خور جهان را فرا گیرد بہ نبرد شیر مردان میر و نذو زمین بھی نوزند و پیش از آنکہ  
 چراغ مہر فرو میرد روے میگردد آئندہ و بر می گردند درین روزان و شبان  
 کہ روداد ہر روزہ بیرون شہر اینست سرگذشت یکروزہ درون شہر نینہ  
 شنیدنی دارد

ب

در رگ ساز من نوائے ہست کہ بحر غولہ احگر اندازد  
 زین نوائے شرفشان ترسم کاتش اندر نواگر اندازد  
 سرگذشتے ست بر زبان کہ بان بر من از خویش خنجر اندازد  
 آنکہ بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت با پرورندہ بروے  
 کار آورندہ خویش نہ سانی در آویخت ہمانا بدین اندیشہ کہ بے آن کہ این کار گزرا  
 رازوان نمائد و رازوستی وے در اند و خنک گنج نہان نمائد ہموارہ بہ تا ہمواری کہین  
 توختے و بدین و اگویا کہ حکیم حسن اللہ خان سوگیر و سپہ روزی خواہ  
 آنکہ زین است میان و کے سر ہنگان سپاہ آتش افروختہ روزے آن  
 تیر آہنگان با ہنگ کشتن فرزاندہ بر سر اے ارم آسائے وے رنجیدہ و چون  
 خواجہ دران گاد درارک پیش بادشاہ بود آشفقتہ چند از ان گروہ ارک رفتند و خواجہ  
 را در میان گرفتند خداوند بندہ نگمدار مہر خویشتن را بروے گسترد تا دران  
 اشلیم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چہ بروانش گزند نہ رسید آن آشوب

تا از دود مانس گریز بخاست فرو نشست خانه که به نگار خانه چین نمی نهد  
 به بیجا بروند و در آسمان ایوان آتش زدند هر فرسب و بر تخته که در آن آسمان به پر چین  
 کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوار باد و دانه گشت گونی آن کاشانه  
 در ماتم خویش کی بود پوشید

ب

فریب مهر ز گردون مخور که این همیشه دبدبشار کسے را که در کسار کشد  
 ز نهار نهار ز نهار هیچ بری از رویی با خواجہ این چنین کین نور ز دنا مادرش  
 در آن کنونہ کہ دشتان بوده باشد باز نگرفته باشد این رین خواجہ کش کہ رخ آبلہ خورد  
 اورا چشے دیدہ و دہانے فراخ دادہ اند خود را در پریشانی سیو می ماہ تا ہی می شمرد  
 ہر کجا جفتہ گردان و کرشمہ سج گذر و سج کہ در خرام از کبک گوے و از تندر گوہی برد  
 نامش ازین رہگذر کہ گذارہ گنام است نمی برم و نفرینے در خور آفرین سرودہ ہم  
 انان راہ کہ می گذشت ہم یگزم بلند آوازگی نام شہر یار از گرد آمدن پیادہ و سوار ہر سر  
 را در ہر گوشہ و کنار بشور آور و فضل حسین خان نام فرخ آباد کہ گاہے بہ گرایش سے  
 و نیایش خوسے نداشت ہم از دور پیشانی بہ پیشگاہ خسرو و دوران نیایشنامہ کہ تھا  
 فرسود خود را بدین بندگی ستودہ خان بہادر خان نامجوے بیاہر پوسے کہ در بر پایی امر کو  
 لشکر گرد آوری بہ اندازہ سر لشکرے گردن افراشت یک صد و یک زرین درم و پیل  
 اسب سپین ستام بدگاہ روان داشت چٹم بدو و فروزندہ ہور نواب یوسف  
 علی خان بہادر فرمانرواے رام پور کہ از دیر یاز در آن سرزمین بمرز بانی و شاہ

نشانی نیاگان خویش را جاننشین است و با جانانان انگیند و مهرورزی و یک دلی  
استواری پیمایش بدان آئین است که دست روزگار در هزار سال بنزار گونہ کشاکش  
آن را نیارد گسست چارناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو  
بست در لکنؤ از ان پس که لشکریان بند از رزم گسستند و گیتی ستانان انگیند بگری  
رقرار سپند و از سر آتش جبتند و در بایستگاه ماسے دگر بہ گروہ خویش پیوستند و اندی  
از سمران با چندے از کتران در بلی گار و کہ در لکنؤ نام آور جائیمت نشستند  
و از پردلی در بہر دے دشمن و دوست بستند کار دان بسیار دان شرف الدولہ کہ  
بروز کار اورنگ نشینی خانان اودہ دستور گفتہ میشد بہ برش دید از بود نبود آن گروہ  
انکہ شمارہ فراوان شکوہ کودکے دہ سالہ را از فرزندان واجد علی شاہ بہ سروی  
بر دہشتہ بر چار بالش تاز نشانند و اوراد ستور خسرو ہند و خود را پیشکار و دستیار و توتو  
خواند نام آور ہما پام آور را تازم کہ تاروے بکار سازی آور دیکے را از گزیدگان با  
پیشکشے بایستہ گسیل کرد و فرستادہ آمد و دور و زان سنج راہ آسود و بہار گاہ رفت و دو  
توسن آہوتگ و دوفیل الورگ و یکصد و بیست و یکد رست و زرین کلابے  
بہ نگارنگ گہر ماسے تا پیودہ آمودہ گوراند و جفت باز و بند الماس پیوند از  
بہر بالوان بالوے بمشکوے فرستاد پنداری این قرہ و قرتاب بخانہ روشن  
کردن چراغ ہمی مانست و روز گار از بہر رساندن چشم زخم چشم در راہ این بار تاء  
داشت و میکہ شہر بار از پیشکش اودہ کام یافت کارنامہ آئینہ و سکندر بہر ہم خورد

و ہنگامہ جم و جام انجام یافت بخت کہ در غوغاے سپاہ سمر از خواب گران بیدار  
 ہو و چشم نیم باز فروخت نے اختر بخت خسرو در بلندی بجائے رسید کمر  
 از خاکیان در نہفت

ب

جائے کہ ستارہ شوخ چشمی و زرد افسر افسار و گر زن ارزن ارزد  
 خورشید ز اندیشہ باد گردش بر چرخ غیبی کہ چنان میلزد  
 روزیکہ این ناخستہ مرد میا بجی گری و شاہ ہی پروری کرد فرداے آن  
 کہ دوشنبہ بست و پھارم ماہ تازیان چار دہمین روز از ستمبر بود سایہ نشینان دامن  
 کوہ بدان فرو شکوہ کشمیری دروازه ریختند کہ سپاہ سیاہ چرہ را از گریز گزینان

ب

مئی گزیدہ ملی برون برد داد ستمبر ستم برد و آورد داد  
 پس از چار ماہ و پس از چار روز فروزہ شد مہر گیتی فروز  
 تھی گشت دہلی ز دیوانخان و بمردی گرفتند سر زانخان  
 ہر چند از یازدہم مئی تا چار دہم ستمبر چار ماہ و چار روزہ درنگ است پس  
 از انجا کہ اندازہ بسرت کشاد کار بدین رنگ است کہ شہر بروز دوشنبہ از دست  
 رفت و ہم بروز دوشنبہ فرا چنگ آمد می توان گفت کہ از دست رفتن و بدست  
 آمدن شہر بہمان در یک روز بودہ است کوتاہی سخن بیروزی یافتگان و سرخپوشمن  
 تانہ گان ہم بدان راستہ باز کہ در پیش روے داشتند شناختند و کشتند ہر کرا

در رگبذ یافتند از بلند پایگان و فرزانگان شهر کس نبود که سراے را در فریفت  
و به نگیبانی گوهر شهوار آبرو نه نشست از ن سپاه و شرت سرشت که در شهر جا داشتند  
بسیارے را اندیشه بگریز و اند کے را گ گردن بستیز ترهنون شد همانا آوازہ چند و بتیارہ  
چند پاشیر مردان شهر آویختند و بگمان خود خون دیگران و بدانت من آبروے شهر  
ریختند دوسہ روز شهر از کشمیری دروازہ تا چارسو ہر سراہ رزمگاہ ماند و جمبیری  
دروازہ و ترکمان دروازہ و دہلی دروازہ این سہ در بند بدست این سویہ سپاہ ماند  
و اما تملکہ این مردہ دل بہ پنهانے شهر در میان کشمیری دروازہ و دہلی دروازہ بود  
است چنان کہ دروے ہر دو دروازہ ازین کوچہ بیک اندازہ بودہ است با آنکہ  
کوچہ را در فرار کردہ اندہوز آنامیہ دلیری نی گنبد کہ در میکشایند و برون میروند و  
سامان خور و آشام ہی آوردند گفتم کہ ہر بران خشکین دمیکہ در شهر پا گذاشتہ اند  
کشتن بنیوائے چند و سوختن سراے چند و اداشتہ اند آرے در جایگا ہے کہ  
آنرا بجنگ گیرند کار مردم بچنین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین ہمہ را از بیم رنگ بر  
رو شکست از نامداران خاکساران و بیانیان پردہ نشینان آنامیہ کہ کس نیارد شمر د از راہ  
آن ہر سہ دروازہ بدر رفتند و در آبادیہ با گورگاہ ہاے بیرون شهر و م گرفتند تا کہ ام  
ہنگام از ہر بازگشت اندیشیدہ باشند یا در انجانیز نیا سودہ بہ شبکیہ و ایواز بمرز بوم و گچہ  
رسیدہ باشند نامہ نگار کردار گزارانہ دل در بر تپید و نہ پایے از جا جنبید رفتند و گفتم کہ  
چون گنگار بستم بہر ز نش سزاوار نیست بہ انگلشیان بیگناہ کش نہ آب و ہواے

شہرنا خوش مرا چہ افتاده کہ در اندیشہ ہاے تباہ اقمہ و اقامان و خیران براہ اقم  
در گوشہ بے گوشہ با خامہ سیہ جامہ نمبر باقم دہم از قرۃ شورا یہ بار و ہم از رگ خامہ  
خونابہ نشان

ب

پر تہید ستم بے برگ خدا یا تا چند بسخن شاد شوم کاین گہ از کان نیست  
فرمانے کہ در نا آغاز و ز رفت بزنگہ دو و لا دبران کہ ہر آفریدہ را ہمد ران گاہ  
سر نوشت نوشتہ و ہر ناد فرماش را فر ا خور آن ساز سرشت سرشتہ اندر ہم اقام  
مانیز ہم از روے آن فر از مان است ہر آئینہ آن یہ کہ نہ از بید لان و بیگلران باقم  
و چنانکہ کو دکان ہر باز چپہ را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آو روزگار ہزار رنگ را  
در سپہانہ سری بخشود ی نگران باقم آدینہ روز کہ بست و ہشتم ماہ ماتم و ہنر دہمین  
روز از ستمبر بود ہنگام چاشت در ان کند نہ کہ چنبہ واژگونہ پایہ از پایہ ہاے کند و م بہنہ  
خاوری داشت بخشندہ سور و خندہ ہور در یکے از پایہ ہاے پائین خوشہ گرفتہ  
و بر چشم جہان بین جہانیاں از تپہ کی بیدار رفت درین پیچہ و زو سیالان کم کرو  
راہ از سیر و ن و درون شہر چون گرازان گہیزان رفتند و کشور گیران شہر وارک  
سرتاسر گرفتند و غوغاے زود گشت و گیر و داتا بدین کوچہ نیر رسید و ہمہ را از  
ہیم دل دو نیم شد باید دانست کہ این کوچہ جز یک راہ و بیش از دو و از دہ خانہ  
دارت از دو چاہ درین کوے نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد کہ زن را بچپہ  
در آغوش است و مرد را پستوارہ بردوش بدرزدند تنہ چند کہ بجا ماندہ اند ہمہ نشان

ب

سن کہ از سخن پذیری گزیرند اشم و راز درون بستند و پیرامن آن سنگ لنگ  
 بهم پیوستند تا کوچه چنانکہ سہر بستہ بودہ در بستہ نیز شد  
 جان اگر خستہ تر ازین بودم نیست گفت زان کہ دل تنگ تر از گوشہ زندان نیست  
 دیرین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مہر چہر کیوان ایوان سہرام رام راجہ  
 ندر سنگہ بہادر فرمانرواے پٹیلہ دیرین پوریش باکشور کشایان ہمزازو  
 سپاہش از آغاز بالشکرانگریزی در تگ و تازا بناز بودہ است و ستنے چند از  
 و شیرگان راجہ کہ بسر کارش در نوکری از پایہ برتران دیہ شہر در تو انگری از نام آورانند  
 حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام اللہ خان کہ از جمنہ و نژاد مینو نشین  
 حکیم شریف خان اند دیرین کوچہ میمانت آستان در آستان و بام در بام دور دیہ  
 تادور شارتان اینان و نامہ نگار از دہ سال ہمسایہ دیوار بدیوار یکے از ان فحستہ  
 آئینان ست تختین کس از ان سہ تن باگروہے از پیوستگان و پردگیان بہ آئین  
 نیامے خویش و شہر جامدانہ بسر مے بردوان دوتن دیگر در پٹالہ بہمدی ہم نشینی  
 راجہ کاماتی می کنند چون کشایش دہلی و نشین بود راجہ از راہ رہی پروری  
 بازور آزمایان نبرد پیامے پیمان این بود کہ چون بہ بہر وزی پیر وزی گزینند  
 پاسانان بردارین کوے نشیند تا لشکر یان انگلیند کہ آنان را گور خوانند بہ کلخ  
 و کوے آسیب نہ رسانند و سپردن راہ سخن از ان کہ رہر و گامے چند بہ پھنارہ  
 سپرد و باز رو بہ راہ آور دگر نیست در مہ شہر از پاتر و ہم متمبر ہر خانہ و ہر کلبہ را



درفراز است و فروشدگان و خزندگان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرنه گازر کو  
 که جامه بهر شستن بوس سپزند گراز کجا جویند که موسی سر ستر و پا کار را کجا یابند که  
 پلیدی بهر دباری دران نخیز و زچیان که گفتیم میرفتند و آب همیشه و نمک و آرد گاه گاه  
 اگر سیافتنده می آوردند سپس آن فرجام برخواست و دروازه سنگ بستر آینه  
 دلمانگ بست گردید

ب

هنگامه گرم سازی کوشش بجانماند خون همچنان به آتش سوزان بهر است  
 خوش نا خوش از غرض هر چه پختی بود خورده شد و آب بدان کوشش که پندار  
 چاه بناخن کنده اند آشفته آمد دیگر در کوزه و سب و آب و در مردوزن تاب نماند روزگار  
 گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه به فریب سپری گشت و دو  
 شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گزشت

ب

فریاد از ان زاری و خوتا به نشانی فریاد از ان خواری و بے برگ نوانی  
 فریاد از بیچارگی و خسته درونی فریاد از آوارگی و بے سرو پائی  
 سوین روز چنانکه دران به بخار سخن سروده آمد پاسداران از سپاه مهاراجه  
 آمدند و نشستند و کوه نشینان از هم درآمدن یغما یان رستند سر چه با اباد گویان  
 رفتند و از سر بهنگان دستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی از دوستی بودند از شمنی  
 خواش بدینگونه روانی گرفت که تا سر بازار از چار سو میتوان رفت آنسوی چار سو  
 کشتن گاه و بیناک راه است از سوئ پاسبان و بهراس بهمنون فرمانداران

بند از دروازہ برداشتند آب کش و مشک و خیک فرگفت و سیمرغ و شہریش دشت  
 از ہر خانہ مردے از چاکران من دوتن رفتند چون آب نوشین دور بود و دور نمی بہت  
 رفت نا کام آب نیم شور در خم و سبوا آوردند تا آن آتش کہ نام دگرش تشنگی است  
 بدان نمک آب فرو نشست برون رونندگان و آب آوردندگان می گفتند کہ درین کجے  
 کہ یا ما ازین پیش برفتن روئے نیست لشکریان کلبنچندرادر شکستہ اند و آردور  
 ابنان دیدہ اند و روغن در آوردند گفتم روز می خوار آن بہ کہ سخن از او ندوانیان و  
 روغن و آرد نیار در روز می ما بر کسی است کہ مارا فرونگیزارد سپاس ما ز دی بخشش ما  
 گزاردن اہر کہ منی است درین روز ہا کہ ما بر انیم کہ زندانیانیم و بد رستی کہ زندانبانہ  
 زندگی میگزرا انیم نہ کسی می آید تا گفتارش بگوش خورد و نہ خود برون میر و یکم تا دیدنیہا نگرو  
 ہر آئینہ می توانم گفت کہ گوشہاے ما کراست و چشمہاے ما کور و بیرون ازان گو  
 گوے و کشمش نان ما شیرین است و آب ما شور و زے ناگمان ابر آمد و باران باہ  
 چادرے بستیم و مخے زیر آن نہادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از عید یا بردارد و بہرے  
 زمین منہ و بار دوا این بار ابر گرانا یہ ہما سایہ آب از چشمہ زندگی آورد و ہر آئینہ  
 انچہ سکندر در بادشاہی جست این تلخ کام شورا بہ آشام و تباہی یافت

ب

غالب نبود کہ تھی از دوست ہمانا      زنان سان دہدم کام کہ بسیارند نم  
 گاہ آنست کہ بدان آئین کہ سخن بیرون ازین نور دبر و دیر سن تابی آواز

پچھتے در تار گفت ار اندازم و پارہ از کار و بار و ماند و بود خویش تن آشکار سازم

## ب

مرہم ز داغ تازہ بزخم ہگر نہسم    پیکان زد دل بہ کاوش نشتر بر آورم  
اسال سر آغاز شصت و دوہمین سال است کہ دین کمن خاکدان خاکباری  
و از پنجاہ سال دروزش شیوہ سخن جانگدازی میکنم و در پنج سالگی عبداللہ بیگ  
خان بہادر را کہ بر دانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ فرو مرد  
گرامی او درین نصر اللہ بیگ خان بہادر مرالپسر خواند و بنابر پرورد چون  
یکہ پند یافتن من شمار نہمین سال پذیرفت بخت میدار من بہا نامہم او در وہم خداوندگار  
من پدر از خواب نیستی خفت ستودہ جاہند بسرو ی چہار صد سوار چہرل لارڈ  
لیک بہادر چون دیدمان جانفشانی داشت نجشش آن جہاستان جہان بخش  
دزدیکی آگرہ برد و پرگنہ دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از دس ہر  
دو پرگنہ بسر کار انگیزی باز گشت و بہر من و برادر من کہ با من از یک پدر و یک مادہ است  
انک مایہ زری بجائے آن جاگیہ سرمایہ آراش و ناز گشت چنانکہ دین سال کہ یک  
نہر تہتہ قصد و بخت و ہفت نویند تا پایان اپریل از گنجینہ کلکٹری دہلی یافتہ ام  
از منی خود آن گنبدان را در فراز و مرا کار با بخت ناساز و دل در اندیشہ ہاسے دور  
در اداست پیش ازین تہانہ نہ داشتم و پسرے و دخترے نبود کما بیش پنجاہ سال  
است کہ دو کو دک بے مادر و بے پدر ہم از دودہ آن زن کہ خون منش بگردن

بفرزندى برداشته ام و با آن شیرین گفتار آن نوبسخت آمده از مهر آمیزش چون شیر و  
شکر داشته ام اینک درین در ماندگی با من و گل و گوهر گریبان و دامن برادر که دو  
سال از من کوچک است در سی سالگی خرد باد و داد و دیوانگی و کالیوگی گزید  
سی سالست تا که آن دیوانه کم آزار بخیر و شرست و میوه میزد خانه من جدت  
و کمابیش دوری و دوزخ را گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی  
در گرختن پنداشتن و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کایال و دربان کن سال و  
کنیز پیروزال بجا گذاشته کس فرستادن و آن سه تن و کالار را بدینجا آوردن  
اگر جادو دانسته نداشتی این خود گران اند و به دیگر و بر دل از بار این اندوه  
کو به دیگر است دو کودک نازنین پرورد شیر و شیر خواهند و میوه تره جویند  
دوست بروائی خواهش نرسد به به چه جا به این گفتن است تا زنده ایم  
سگالش در آب و نان و چون بمیه کم در خاک و خشت سخن ست من همه در بندانم  
که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد و تا آنگی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است  
یا بسختی مرد

## ب

نه همین ناله و فغان بلبسم من و حبان آفرین که جان بلبم  
انچه گفته ام جانگذا است و انچه نگفته ام روان فرست از کار آنگهان چشم  
دارم که گوش به فریاد دهند و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانه  
روشنی و نه به نشانه پر تو افکنی همانا از دس فروردن سوز و از راه سر آمدن روز

چراغ باداد و آفتاب لب بام را ماتم دو سال است کہ در شالیش دارا سے داد  
 اسے گیتی آراے شہنشاہ سپہر بارگاہ ستارہ سپاہ ملکہ و کٹوریہ چگامہ نگاشتم و  
 بسر شتہ با منے کہ راست از دہلی بہ بمبئی و از انجا بہ لندن میرود بہ پیشگاہ خداوند  
 ہنرمند و داو نام آور لارڈ الین برابر بہادر کہ بروز گار گورنری با من از مگر تری  
 آئین روان پروری داشت روان دہشتم باب

راہ سخن کشو دم اگر خود نشد کہ بخت را ہم نیزم بانوے گیتی ستان دہد  
 این نگار از ان چگامہ نشانی و نشین است و چگامہ را سپاوند و پیوند بہین است  
 کہ اور اندیشہ میگذشت کہ این چنین کار دشوار بدین آسانی سر خواہد گشت سپس سہ  
 ماہ ناگاہ پیک سپہ نجستہ از کارگاہ یام خرامان و گل بدامان آمد و نواز شناسہ آن سہی  
 بوستان سروری آور دنامہ انگریزی و نگارش بدین مہر انگیزی کہ چگامہ بار سید و باہر تیکہ  
 پیش شہنشاہ بر بند نزد نزدیکان بارگاہ فرستادیم برین نوید شادمانی جاویدہ پاسخ فرخ سی  
 روز گذشتہ بود کہ نامی نامہ سرور دل بدست اور ٹر ٹر گٹن بہادر ہچنان در سر شتہ  
 یام دگر گیرندہ بدین پیام آمد کہ در بارہ آن چگامہ از لارڈ الین برابر بہادر بار سیدہ فرمان است  
 کہ سخن پیوند آرزو مند آئین نگاہار دودر گذارش آرزو میانجیگری فرماندہ ہند روے  
 نیاز بدین درگاہ آرد فرمان پذیر اند نیایش شناسہ بنام نامی گرامی شہنشاہ انگلندہ پیشگاہ  
 سکندر دودر فریدون فر لارڈ و کینگ لواب گورنر جنرل بہادر فرستادہ آمد  
 دوران پوز شناسہ از آرزو و بدین انداز نشان دادہ آمد کہ خسروان روم و ایران و

دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش رنگارنگ شمارفته  
 و دهن به گهر انباشتن و پیکر زنجین و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته این سخن گستر  
 ستایش گر مهر خواتی از زبان شهمنشاه سراسر پائی بفرمان شهمنشاه  
 و نان ریزه از خوان شهمنشاه میخورد همانا پایخوان مهر خوان و سراسر پادشاهی گفتار خطاب  
 و خلعت و چیم نان ریزه در انگیزی زبان پشن تواند بود و الا کار فرما نواب کورتر  
 جسرل بهادر سپاه خورده در مان و فرقه فرمان فرستاده آگهی داد که نیایش نامه رسیده  
 و با گلستان روانی گزید دل را از لغت سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و  
 تن در پیرین نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایش نامه نگاشته ملک مشکبافز  
 جهاندار همایون خوسه فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که بپاسخ نگاشتن منت  
 ساز امید فاری و آرزو شماری افرود دانه که اگر آتش داد از بندرم بخورد و از دست  
 سپاهیان خدا نداشتن ناسپاس داد که به ما بهم بخورد از گلستان انگلستان فرمان  
 ببارگ و ساز رسیده بود و دل و دیده من چشم روشنی کو سیه گردیده بود و اینک  
 آن همایون نامه ما که سیاه از رو سحر جوش من و کما به بازو خرد و هوش  
 منت با منت و پر کاله چند از جگر که در جوش گریه از فرقه برون ریخته ام بهر نشان  
 خون پالائی مراد دامن است

لب میگزیم و خون زبان میلیسیم  
 لب میگزیم و خون زبان میلیسیم  
 لب میگزیم و خون زبان میلیسیم

چهارشنبه سی ام تمبر روز مقدّم از کشایش شهر و بستگی دروازه کوچی آگهی آوردند که پهلوان  
 بر خانه برادر ریخته و گرد از کوچ و کاشانه انگشت مزایوسف خان دیوانه و آن  
 فرقت مرد و پیروز زن رازنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورده بمپانی و دستیک  
 دوهند و که درین گریز اگر نیاز جاسی دگر آمده در انجام دم گرفته اند و سر انجام آب  
 و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانکه در  
 هر کوچ و بازار استلم را یک هنجار نیست سپاهیان را تیر خور نیز و انداز و انگیز یک قفا  
 نیست اگر آذر دم در سر زشت است فراخور خوس و منش است دائم که درین بهشت  
 فرمان همه آنست که هر که گردن نهد از سر خوش دگر نرزد و اندوخته ببرد و هر که حسره  
 شود در نور و سرمای ستانی جانفش نیز شکنند بر آینه کتبتگان گمان میرود که گردن کشیده اند  
 تا سر بردوش ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالاهمیر بایند و جان نمیکردند  
 کمتر و آنهم در دوسه کوچی نخست سرازین و سپس بار از زمین برداشته اند و کشتن چیران  
 و کودکان و زنان روانداشته اند خرام خامه در نگارش نامد چون بدینجا رسیده انجام  
 از قمار باز ماند گر با گنج تو سن زخم تا گام پیش نهد خدا را اے خدا پرستان و او ستاره  
 ستم نموده اگر دستمیش داد و کمویش ستم زبان شما بادل کیست کردار مهند و ستانمیان یا  
 آورید که بے آنکه دشمنی را از پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس نه  
 که خداوند کشتی گناه است بر خداوندان خود تیغ آخته و زمان بیچاره و کودکان و خود  
 گمراه راقم از روان پرداختند اینک انگلستانیان را نگرید که چون از روس

کین خواهی بختک بر خاستند دهر گوشمال گنه گاران لشکر آراستند از انجا که از  
 شهران نیرو نه بر داشتند جاسے آن بود که از چیره دستی در شهر دہلی سگ و گریہ را  
 زندہ نمیکزاشتند انچه آن خشنے کہ پنداری آتش در جگر زبانه میزد و فرو خوردند و  
 بر اندام زنان و کودکان تار و مو سے نیاز زدند ہم از بہر جدا جدا شناس بیگناہ از گناہگا  
 است کہ بجان جاسے با و ز شمار نمادہ اند و بیچکس راجہ کسے کہ از بہر باز پرس سے  
 خوش خواندہ اند یا زندادہ اند از غروماندگان شہر بسیاری را بروں راندہ اند و اندکے  
 همچنان در بندیم و امید فرو اندادہ اند و یاد بیا بان گردان پیغولہ نشین بھیج فرمان  
 نیست مگر بروں و بروں تنگن : دون تفنگان را در بان نیست کاش درونیان  
 و بیرونیان را از مرگ و نیست یکدگر گئی بود سے تا بیتیابی و پراگندگی روی تہور سے  
 اینایہ خود از بہر دانستن بستہ است کہ بر کس ہر جاہست مستند است پائشنگا  
 و تردد اند و ز جندگان بہرہ گزیدہ رادل پر از در دست و ہبہ را از بیم مرگ سرخ رخ  
 زرو پنجم اکتوبر روز اندوہ اند و ز دوشنبہ چاشتنگا ہان ناگاہان گورہ چند از راہ دیوار سے  
 کہ بدو ازہ سنگ بستہ پیوستہ است فراز با سے برآمدہ از انجا بچستن در کوچہ  
 فرود آمدند و چون دور باش سپاہیان راجہ زندہ سنگ بہادر سود مند نیتقاد از دیگر  
 خانہا سے کوچک چشم پوشیدہ جائیکہ نامہ نگار بود آمدند از روے خوبی خوے  
 خویش از بہرہ کا دوست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار و دوا سیہ نمک  
 خوار و ستے چند از ہمسایگان نگو کردار



مصرعه گرفتند و بردند و بگذاشتند

از کوچه دورتر از دوتیر پرتاب و آنهم پنج و آن پنج رقیب و تاب نرفت اتمش  
اندازه دان و دوا نشور کمر نیل پروان بهادر که افسوسه چاروسه بکاشا  
قطب الدین سوداگر فرو آمده است بروند با من خبری و مرد می سخن گفت از  
من نام و از دیگران پیشه پرسید و بگوشتنوی بهادران روز سه سه سه آمدن جاب  
پدر و دکر و یزدان را سپاس گزاردم و بران نجسته غریب خواندم و باز آنهم  
چهارشنبه بهفتم اکتوبر و چهارمین پاس از روز بهت و یک باغ توپ شنیدن  
را نواخت و دوا نشور را بشکفت زار انداخت خایا آمدن انشت گوی بهادر  
هفته آواز و رسیدن خواب گور ز جیل بهادر نوزده آهانه شکون دار و بهت و یک  
نوا سه هوش افزای را میشود و بهت نه و دو گریه و سویش و کاست و بر آنگی  
نه فرد و دیگر گمان کنیم که بهوار سازندگان نشیب و فراز کشور را در حاله و گریه  
سکرشان پیروزی روزی گردیده باشند نهان همانا که هنوز سرکشان گرد و اگر در سنگ  
در فرسنگ و گرد و در گرد و در بریلی و منخ آلود و گفتو بشود انگیزی دهر و سستی  
آماده اند و لیکه خوان بادی به پکار بسته و در سنجیکه بهر یاد بین کار کشاده اند و دیگر در سر  
زمین سوخته و نوه میواتیان بدان بیرامه و سه شکر برداشته اند که پنداری  
دیوانگان را بند زنجیر گسته است و تلام نام بر خاشخری کیچند در دیوانی بهگاه  
مانده سپس میهنی دریا میسر پیوسته است و در دشت و کوه بهادر

باجماندان سر جنگ و ستیز است گونی آب و خاک ہند ہر سو کار گاہ باد تند و آتش تیز  
 است دین ماتم آور جاد کہ آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرستن  
 بنگرستن سرے داشته باشد روزن دیدہ بنجاک اپنا شتہ باد جز روز سیاہ ہیچ نیست  
 کہ گویم دیدہ آن دید و برش دید ازین پسندار روز سیاہ خود چیز نیست کہ در تار یکی آن  
 بیخ نتوان دید بر آمدن از خانہ و پانادن بر آستانہ سیمہ دن زمین بازار و کوے  
 و از دور بنگرستن چار سوے بیرون از ان روز کہ سہ رنگان فرنگ برونم بردہ اندھے  
 تمودہ است گونی دانش گنجور گنج از زبان من مہیگوید پل

ندامت که گیتی چسان می رود  
چو نیک و چه بد در جهان می رود  
این درد با سه دار و بگزین و زخم های می بریز آن می باید م اندیشید که من مردم  
و مرا از مهر باز پس انگشت اند و کینه کردار با سه نکو بیده سر از بر و ز چاه و درخ کوخته اند چاه  
چادوان درین بند خسته و فزندی باید زیست

هم آه گر باشد بهین امروز من غدا سے من  
 ستراسر این نگارش یا آنست که بر من مہیہ و بآن خواہد بود کہ شنیدہ میشود  
 اگر آن گفتہ ام کہ شفقہ ام کس گمان نبرد کہ من ناراست شتوہہ باشم یا کاست سرورہ  
 باشم از گیر و دار بہندانی پست بہم دیراستی رستماری میخوار ہم دیدہ بیکار بہت دل  
 در پند و لب خاموش و در یوزہ آگہی ازہ رنہ بانہا بکشنول گوش با گدائی و انگاہ بدین  
 ہمیشہ از کس و آنکہ ترجام کار بہ شاہ و بادشاہ ہزدگان کرد و گاہ داستان کشایش شہر باستہ

سخت نہ نگاشته ام نیز لا و برانیست که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایہ گفتار و هنوز  
 سخناے ناشنیده بسیارست ہر آئینہ آن محبوبم کہ چون ازین تنگنا برون پویم راز ہا  
 ناشنیده از ہم سو فرار آرم و راز دانا نہ روے بہ بشتن راز آرم امید کہ نگہندگان کاش  
 در پسِ ویشی رویداد از روے داد خرده بر من نگہ نہ نوزد ہم اکتوبر بہان دوشنبہ کہ  
 نامش از سیاہہ روز ہاے ہفتہ ہی باید ستر دبا دے اثر د آذر فشان را در خویش فرو  
 برد ہما نادر یاس تختین آن روز در بان دھرم روے شولیدہ موسے مردہ مردان  
 برادر آورد میگفت کہ آن گرد راہ نمیتی بچہ روز بہدی تپ سوزندہ زندہ ماند و شبانہ نگام  
 در دل شب تو سن ازین تنگنا برون جہان از آب و آب چین بگذر دودہ شوے و  
 گور کن مجوے از سنگ چشت میرس و از آثرہ د آثرندہ گلوے بگوے کہ چگونہ روم  
 و کجا برم و در کہ ام گور گاہ بخاک سپرم از پر نیان و دیبا یا کہ پاس نازیا بیج چیز در بازار  
 نمیفروشند مزدوران زمین کنندہ بہیل و کلند کار کنندہ گونی ہچکادہ در شہر ندودہ اند  
 کہ مردہ را بدر یا برد و بر لب آن در آتش سوزاند سلمانان را چہ زہرہ کہ دوسہ کس  
 ہمپاے یکدگر دوشادوش براہے گزرنده چہ جاسے آئکہ مردہ را از شہر برون بر نہ ہایگا  
 بر تنہائی من بخشودند و لبر انجام کار کمر بستند کیے را از سپاہیان پٹیا لہ پیشا پیش و  
 دوتن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مردہ را شستند و در  
 دوسہ چادر سپید کہ از میخا برودہ بودند چپیدند و بہ نماز گاہے کہ پہلوے آن  
 کاشانہ بود زمین کنند و مردہ را در انجا نہادند و مناک بخاک انجا شستند و برگشتند

## ب

در یخ آن که اندر درنگ سستی      سده شاد و سی سال نثار زیست  
 ته خاک بالین ز خستش نبود      غم مرگ بر نعلی با فروز  
 خدایا برین مرده بخشایش      که نادیده در زیست آسایش  
 سروشی بد بجوی او سرست      روانش بجا وید مینو فرست  
 این فرومیده سرشت نگوید سر نوشت      که شدت سال خوش و ناخوش  
 زیست داز انمیان سی سال بهوشمند و سی سال بهیش زیست      در بهوشمندی شتم  
 فرو خوردن و در بهیشتی نیاز و تن آئین داشت      و در بست و نهین شب از ماه صفر  
 سال کینار و دوسد و هفتاد و چهار جامه گذاشت **ب**

ز سال مرگ تمهیده میرزا یوسف      که زیستی بجهان در ز خویش بگایه  
 یکم در انجمن از من از و پز و پیش کرد      کشیدم آب و گفتم در یخ دیوانه  
 اندیشه سخن رمان را با آرش این نگارش رسائی باد      که در یخ دیوانه بانداز  
 انداز که فرخو ز بهار است کینار و دوسد و نو در شمار است      و انچه پس از کشیدن  
 آبی که بر آئینه شانزده      میتوان کاست باز میانه جهان کینار و دوسد و هفتاد  
 و چهار است که درین بهنگام در کار است **ب**

بنام آنکه پوزش در خور است      بهر جا سر نسر و داری در اوست  
 نام آوران از دوا و دانش بهره و را      امین الدین احمد خان بهادر

و محمد ضیاء الدین خان بهادر را به دران هفت که بشهر  
 بروست سپاه انگریز کشایش یافت ندیشه ناشاد بباد گدازشتن شهر  
 گرایش یافت با فرزند ان و پرو گیان و سپیل و کجایش چهل نکاو و تناور پوچه  
 گشتند و سوکے پر گنه لوهار کو که نشانمندی جاوید متعابا گریشانست ره سپر  
 گشتند نخست بهر زلی گزرا افتاد و دران فرغ بارگورستان نه بار کشودن و  
 دوسه روز آسودن و ویداد دران و رنگ لشکران و غامضه بنگاه را فرو گرفتند و  
 جز خست تن هر چه بودند و رفتند گر آن هر سپیل که همراهان مسرکیش و بهمان  
 به اندیش بسر آغاز آن آشوب بدر برده بود از بهر نشان زیان زدگی چون سه  
 خرمن سوخته بجایماند است کلمه یادیدگان و آزار و تیر و کشیدگان به مسیر و سامانی  
 چنانکه دانی سوکے دو جانده نوز و شدند نامدای پسندیده کردار حسن علیخان  
 بهادر از راه جو انگری پدیره شد و خانه خانه شجاست گویان به دو جانده برو دازین  
 گفتار پیشکش ستوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خبر و ایران و دشمنی  
 با جلیون بهان کرد صاحب گمشتر بهادر در دلی پزل آگهی سوی خود خواند شهر  
 رسیدند و فرمانروا را دیدند و او نخست به پیچاره سخن راند چون آرمیر بلخ شفت  
 دیگر هیچ نگفت و دراک ایوان به پهلوسے ایوان خاسا به نشان داد و دران  
 جایگاه بغر و آمدن فرمان داد و پاس بهواری راه گذاشت گنڈاشت که کردار گزرا  
 سر نوشت ویرانی این خانمان می نکاشت چنان بدان که در مروتی خداوندان

خانہ دست یغمار از گشت و در دہلی خانہ ہاے بے خداوند پامال ترک تاز گشت  
 ہرچہ آخا با خویش برودہ بودند جز نیم جانے کہ بہ دو جانہ بردند ہمہ روزی یغما یان شد  
 و ایجا در خانہ و کا شانہ و کلخ و کوخ بیرون از سنگ خشت و کلہوخ ہرچہ بود تبارنج  
 رفت نہ از سیمینہ و زیرینہ نام و نشان ماند نہ از گستر دلی و پوشیدنی باند از لہ مار موس  
 در میان ماند از دیو بیگناہان بجشتاید و این آغاز تا ساز را خجستہ انجاستہ و این کنیزگی  
 را آرامشی پدید آید بہمانا شنبہ ہفتہ ہم اکتوبر بود کہ این دو قزاقانہ یگانہ در شہر گام زدند  
 و چنانکہ گفتیم کہ درارک دم از آرام زدند پس از دو سہ روز ازین روداد بر سپاہ فرمان  
 رفت تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جھجرا بد انسان کہ بڑہ مندان را آورد  
 آوردند و درارک بگوشہ ایوانسہ کہ آترادیوان عام نامند جادادند مرز بونے کہ مرابن مرد  
 را بود و چنبر جہاندار سی و بلج ستانی سرکار انگریزی درآمد روز آدینہ سی ام اکتوبر چہد  
 علی خان شہر کیاے فرخ نگر را چنانکہ آن سیکے را آوردہ بودند آوردند و درارک دہلی  
 بگوشہ جداگانہ نشستگش ساختند گویند شہر فرخ نگر نیز دست او از چاکہستان خانہ  
 برانداز شد و اندوختہ ہاے شہر بہاد رفت دوشنبہ دوم نومبر بہادر جنگ خان کننگ  
 بہادر گدہ و داوری گرفتار آمد و درارک بجائے کہ نشانند نشست شنبہ ہفتم دران  
 سہرا کہ درارک جابجا دروازہ ہد گرجادارند از آمدن راجہ ناہر سنگ مرزبان بلب گدہ  
 یک کس در شمار فروور از پڑوہ فرارسد کہ مرزبانی پیرامن دہلی کہ در فرمانبری و  
 اجنشی دہلی ہی پیوند از روز ہاے ہفتہ در شمار کم و بیش نیست جہو بہادر گدہ و بلب گدہ

دلو ہار و وفرخ نگر و دو جانہ و پاٹودی ہمیں ہفت جاست فرماندہان قح سرزمین  
 درارک دہلی چنانکہ گفتیم جاگزمین و آن دو تاسے دیگر در پاٹودی و دو جانہ تا وکتیم  
 را نشانہ تا دگر چشم جهان بین اینان از روزگار چہ بیند و کار آمان بکہ ام ہنجر پایان گزید  
 بے آنکہ گویم نہان مماند نہان نغیتاوند ماند کہ مظفر الدولہ سیف الدین حمید  
 خان و ذوالفقار الدین حیدر خان کہ حسین مرزا مہر خان اوست دین  
 ہنگامہ چون دیگر آب مندان با زنان و فرزندان از شہر بیرون رفتہ اند و خانہ ہا پر از  
 در ہایستہاے گرانمت ہجاکنداشتہ راہ بیابان گرفتہ اند ماندن جاے این دو  
 روشن گہ کاخے چند والوانے چند والیوانے چند است ہمہ با یکدیگر ہمہ پیوستہ چنانکہ  
 اگر آنمہ زمین را بہ پیمائش در آری اگر نہ باشہرے یا دہی برابر شمارے شارستانے بدین بگی  
 دران کنونہ کہ سرتاسر از آدم زاد تہی بود بجا و ب تاراج رفت وروب یافت و تری  
 و مری و تار و مار شد مگر از کالائے سبک بہائے گران سنگ پردہ ہائے ایوان و کلمہ  
 و سائبان و زیلو و دیگر گسترہائی مانند آہن دران ماندن جاے ہجائے ماند ناگاہ بہ شبے  
 کہ آبستن روز گرفتاری راجہ ناہر سنگ بود دران رخت آتش در گرفت و زبانہ زد و  
 چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن سہیت با ختر سوے سراسے من بدان <sup>میجست</sup> نزد  
 کہ دران نیم شب فروغ آتش فروزان از فراز باہم ہمیں نگرستم و گرمی و دوشیم  
 و رخسں میر سید و از ان رو کہ دران دم با دیرین می وزید خاکستر بسراپائے من  
 ہمیں افتاد آرسے سرد خانہ ہمسایہ گلہا نگ رہ آورد و از آتش خانہ ہمسایہ خاکستر چرا

نبارد و جنبش خلمه گر اگر از که بر قمار سوزیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تو انداخت  
 که نگرستن آنرا در یابد از شانهازدگان بیرون ازین نتوان سرود که اندے  
 را اثر دماے مرگ بدمان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندے را در جسم بند چا تو  
 بکشاکش رسن روان در تن افسرد افسردے چند از ان میان زندان نشین اندو  
 شمرده چند از ان دودمان آوارہ روے زمین بر یاد شاه ارک آرامگاه که  
 ماتمردہ تاب و توان است فرمان گیر و دار باند از باز پرس روان است ده  
 کیاے جھجھ و بلب گدہ و چار بالاش اسے فرخ نگر اجد اجد ابروز ماے جداگانہ  
 بگلو آویختند گوئی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند در ماه جزوی  
 آغاز سال یکینزار و ہشتصد و پنجاہ و ہشت ہندوان فرمان آزادی و ستر ازمان  
 آبادی یافتند و از ہر جایگا ہے کہ دران بودند سوے شہر شتاقتند مسلمانان  
 از خانمان آوارہ را از بسکہ از ستن سبزہ در و دیوار خانہ ماے آنان سبز است ہر دم  
 از زبان سبزہ سر دیوان این نواب گوش میخند کہ جاے مسلمانان سبز  
 است مگر فروماندہ شہر را از گفتار از گویان ناسازخوے در دل گذشتہ باشد  
 کہ کاشانیہ پزشکان راجہ نرندرنگ بہادر فراہم آمد نگاہ و پناہ جاے مسلمانان است  
 و نہ شکفت کہ از ہنگامہ گرم سازان ہرزہ تازیکہ و تن دران انجمن باشند بدین  
 اندیشہ روز سہشنبہ دوم فروری باگروہے از سہ ہنگان بدان جایگاہ ردی آورد  
 و خداوندان خانہ را با شصت کس دیگر از زنہار جویان آر میدہ با خویش برد اگرچہ



شباروزے چند ہمسایہ اور یگاہ داشت پین آبروے آہنندان نیز نگاہ داشت بخم  
 فروری روز آدینہ حکیم محمود خان و حکیم مرتضیٰ خان با او و زادہ خویش عبدالحکیم خان  
 کہ حکیم کالی مہر خان اوست فرمان باز گشت یافتند و آدینہ دگر دو از دہم فروری  
 تے چند دیگر و شنبہ نیز دہم فروری سہ کس دیگر باز آمدند و از نیمہ فروتر در نو خانہ ماندند  
 ازین آشوب کہ در ہمسایہ خاست و درین ہزار ہنر کہ در کوے افتاد این درویش لاش  
 را نیز دل بجائے نماند تا آنکہ در آن دار و گیر باسن پشروشی زلفت ہنوز آن بروز دود  
 بودن و شب لاش و نفوذ آن کہ نہ بجاست ہچنان بجاست ہمدین ماہ فروری  
 کہ ازین فرہنگ تا فروردین کہ روزگار روز افزونی فرہ فروزندہ مہر است ہمہ یک ماہ  
 راہ مہر سپہ است آوان آمد آمد مہربان دار مہر پیکر پروین لشکر سر جان لالہ  
 صاحب چہیت کشتہ بہادر بلندی گرفت از آنجا کہ آئین من بعد ادراکی کہ بہر  
 فرماندہی بدین کشور و پیر بدین شہر گرایند روان ہستم چکامہ ہائے ستایش آموخت  
 در ستایش آن والا لشکوہ جامہ درگیرندہ بہ چشم روشنی فرجان پیروزی دروان افزائی  
 باد و نوزی سر انجام دادم و روز آدینہ نوز دہم فروری بستر شدہ یام فرستادہ شنبہ  
 بستم فروری ہنگام شام بستم و یک بانگ توپ دیو غریو تنگ آہنگ و لکھ  
 یکشنبہ مزد کشتایش شہر لکنؤ بدین رنگ شنیدہ آمد کہ شازدہ دہم فروری فروزندہ  
 اختر آسمان سروری سپہ سالار نام آور گمنام زنجیت بہادر در یورش بدان  
 روش بر سیہ رویان ستیزہ جوے سپہ راند کہ سپہری سپہبد آتایہ دستت مرخاؤ

گفت چندان آفرین باد خواند که لبش بتجارت زو و زبان از جنبش بانماند همانرا  
 بآبادی مژده و همانیان را بازادی نوید که آرزوے آزدان و نیک نهادان برآمد  
 و بدان و بدگمران را در آنجا نیز روز و روزگار سر آمد و گمره شغوره شد که بنوا آوردن  
 توپ و میدن سوزناے شادمانه چیره دستی بود گردان سپاه پیروزی دستگاه در نو  
 این نادر در شهر درست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و دشمن انگنی شتافته اند و پس  
 از کشتن و خستن زے بنگاه جلو تافته اند روزگیتی فروز چهارشنبه بخت و چهارم  
 فروری بهنگام همان پیاشت **ب**

بوستان داد را آزاد سرو آسمان جبهه را تابنده ماه  
 فرخ روی فرخنده خوی چیت کشته میباد رستاره سپاه به نشان سم  
 رخس سرزمین دلی را آسمان آساستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ دلهای  
 خسته ربه نوید همهمه روز آرم نوبخت **ب**

در کالبد شهر روان باز آمد فرمان فرماے شته نشان باز آمد  
 زین شاهی و خوشدلی که روداد پشه گدلی که مگر شاهجهان باز آمد  
 شنبه بخت و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سپهر  
 گذشت دو دودل داد خواهان بر ماه شب افروز به انسان راه گیت که نگردد گان  
 بیخوابت فغان برداشتند که ماه گرفت هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور  
 باش برخاست داد پیر و بان رنجور را بار و آرزو مندان آرزور از نمار دادند نادانی

که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نواخانه اندرون درین هر دو جا آتما می‌روم  
 را بهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر همی خرد شماره آنان که ازین هر دو بند بچانه  
 در روزهای جدا گانه به پیش رسیمان جان باختند فرشته جانستان داند  
 مسلمان در شهر از هزار کس اقرون نیابی نامه نگار نیز دران هزار کیست  
 دیگر از ان ابنوه که راه گریز سپوده اند اندکے رادر و در گردی چنان پندار که خود این  
 سرزمین نبوده اند و بسیارے از گرانپایان گرداگرد شهر بدو گریه و چار گریه  
 در پیوله و مغاک و گوسه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریه گزین گروه بابود  
 و باش شهر را خواستار اند یا خوشاوندان گرفتاران یا از زانش خوارانند همانا  
 پشن داران هر آینه داد نامه های مردم از خواهش رستگاری و آرزوی  
 آرامش در یوزه ادائی روستاد بیرون نیابی دوسه هزار درخواه از کاغذی  
 پیر مینان بدادگاه فراهم آمد داد خواهان چشم برابند و گوش بر آواز تاجه بدیند و چه  
 شنو ند مرانیز دل از آرزوے پاسخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار  
 یام روان داشته ام نرسنه است و درینجا بفرود آمدن جاسے داور رفتن و داور  
 را دیدن از رگبذر اندیشه های پیچ و پیچ پیکر نبسته است کوتاهی سخن آزار است  
 که پنداری خار است اگر روستے بر آوری در راه نگری و اگر بنشین به پیرین بینی  
 هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ آن نامه با هر گونه  
 نگارشی که در نور دکان بود به من باز رسید پیشانی نامه جنبش خامه از پیشگاه داور فرستاد

آموز بدین فرمان فراغ اندوز که نامه راسوے فرستنده باز گردانند تا بمیانجیگری  
 داور شهر با باز فرستد همه گفتند که من نبرد اشتم که این سود آموذ پاشخ نشانی دشت  
 امید افراے و از پذیرفتن آگهی بخش بر آئینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فروذن  
 نگارشے که می شایست به نگا بچاے سرور داد گستر شهر آراے شهریان پرور فرزانه  
 چارلس ساندز رس صاحب کشتنر بهادر فرستادم و نامه و وثیقه بنام نامی ستود  
 نامور و گیرنده بخواتش یافتن دیرینه پیشن بان نامه همراه ساختم چهارشنبه بهقدهم  
 مایح از پیشگاه فرمانروا در باره نختین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این  
 نامه که جز ستایش و چشم روشنی هیچ ندارد و هیچگونه تاگزیر نیست من نیست  
 اندیشیدم که درین چنین هنگام و هنگامه مهر و آرم و لاله و لاغ چون گنجد منکه  
 شکم بنده ام مرانان بھی باید بینم که نان دویمین آرزو بکدام فرمان درخو آید شامگاه  
 پنجشنبه بهیزوهم مایح آواز روان توانا ساز توپ شمرده رسانی فیروزی درگبند  
 فیروزه رنگ چپید و بدست آمدن لکھنؤ پین گشتن سپاه کینه خواه انگریزی  
 دران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن شهر در و در بند  
 و باره و بار دارند و همانا دیوارے از انبوه آفتویه سپاه بوده باشد که زور آوران  
 این سوے را بسنگ راه بوده باشد و سیکه آن دیوار نا استوار به تند باد کوشش  
 مردان کار از هم ریخته باشد هر آئینه خرام پیاده سوار گردا و ر بگزارانگیخته باشد  
 آرے فره ایزدی هر گرا شهر یاری بخشد هم تاب همانستانی افزاید و هم فر تاب

جهاندارى بختد ناگزير هر كه گردن از فرماندهان پيچد سرش در خور كفش  
است و ستيزه زير و دست باز بر دست همان مشت است و درفش جهانيان  
را سزد كه با خداوندان بخت خدا داد بختنودى سرفرو د آرند و برون فرمان  
جهانداران را پذيرفتن فرمان جهان آفرين انكارند چون دانستم كه تنوع و  
نگين بخت و تخت بخشيده كيست ديگر سر كشي و ناخوشي از بهر حقيقت  
ز منزه سنج شيراز را ميرم كه درين پرده هوش منزه انوائى دارد

## ب

چه كند بنده كه گردن نهد فرمانرا چه كند گوئى كه تن درند به چوگان را  
از بست و دوم ماچ در دل ديوانه همي خلد كه گيتي فروزوين و اندوزى  
داشت و آن روز جهان فروز را بهدين روز يادى و فرداى اين روز نشان  
ميان قديم اسال مگر اين شهر شهر خاموشان است كه از آمدن بهار بهار گلبانگ  
نميشنودم كس نميگويد كه اين سال از سالهاى دوازده گانه تر كان كه ام است  
و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه بهنگام است اگر بودل بنده ان را خا  
از خاک رفت در روزنامه جهان گردى خسرو روز از نگار ساده ماند و غلغولى چند  
كم گيرد دروغه چند ناشنيد پنداره سپيودن براه فراموش نكرده است  
كه سبز فرويد و گل نشگند آرس آفرينش را بهنجا برنگرد و چرخ جز به هر تيز  
گردش كه مرور است از لادرونه نور دير خوشن هميگر يم نه برگزار بخت كله

ب

می سنجم نہ از نو بہار

جہان از گھل و لالہ پر بوسے و رنگ      من و گوشت و دستے زیر سنگ  
 بہاران من ماندہ بے برگ و ساز      در خانہ از بے نوائی منہ از  
 ینالم می سگالم کہ روزگار بے پرواست اگر من کہ در کنج اندوہ روی  
 پیو اردارم سبزہ گل تنگرم و مقرر خود را بہ بوسے گل نہ پرورم از بہار چہ کاہد و از باد  
 کہ نادان خواہد در ماہ اپریل کہ دوبہرہ از فروردین و یک بہرہ از اردی بہشت  
 است کسانیکہ از جگر حکیم محمود خان در نواخانہ بار ماندہ بودند از بند رستند و از  
 دام بدر جہتند ہر یکے راہ خویش گرفت و آن سرہ مردناز پرورد با ہمہ خویشان و  
 خویشاوندان و پردہ نشینان و فرزندان سوے پٹیلہ رفت گویند ہنوز در کرناں  
 روز را بشب ہی آرد تا پس چہ در سردار و سر آغاز مئی شنیدن را  
 بہ نوازش این آوازہ نازش رویداد کہ دلیران سپاہ کینہ خواہ مراد آباد  
 را کہ گذر گاہ بدانہ ایشان بود بہ ناورد نور داز ہم کشادند و آن شہر بہر گستردن داد سہر  
 چشمہ دانش خداداد نواب یوسف علیخان بہادر فرخ نژاد دادند ہمیدون  
 آن بجائنگیری نروار و جہان داری در خور دران سرزمین فرمان ہمیر اندامید کہ جاودان  
 فرمانروا ماند و یگیر سر آیند کہ کوہہ انگیزی لشکر از دور شکر کوہ شکاف پس از آنکہ شور  
 دران رود بار انگند خس و خاشاک تر و امنان ہرزہ ستیز از بریلی بر کنار افگند چون  
 چین است زودا کہ اگر آنجا سہ چند کہ از ہر سنگ لایخ بجا ماندہ در شہر و ستار دم را

آسودہ نمیکندارند و در ره گذر ہار ہروان را ہی آزارند روزگار سر آید و کشور ہند ستر ہر  
 بسایہ پرچم دارایان داد گستر در آید سیز دہم چون روز یکشنبہ نزد یک بانجامیدن روز  
 فرما فرماے شہر بہادر جنگ خان را کہ در ارک گر قمارانہ ہی ماند نزد خود خواند  
 امیدوارانہ شتافت تا فرمان یافت کہ بمژدہ جان بخشی نوید بخشش بکینار روپیہ  
 ماہانہ شادمان گرد و سوے لاہور رہ نور دوپیس روزگار آزادانہ زندگانیست  
 و در ان شہر فرجام ماند و بود جاودانیست ہر آئینہ در آئینہ بیکارین روداد سزاوارت  
 کہ از بند دروغ دروغ جاہ و دست گاہ آزاد و بدین آزاد لیستن خوشنود و دلشاد باشد بہرام  
 روز بست و دوم چون ہنوز ہنگام فرمانروائی ستارہ روز نگذشتہ بود و خرو روز کہ  
 ہر روزش بر نیزہ ہمیکرد انداز کنارہ خاور نیزہ بالا بلند نگشتہ بود کہ فروش توپ آسمان  
 غرولو آشوب ہشمارہ روز ہائے گذشتہ ماہ چون دلمائے دوستان را باندا سر خوشی  
 و شادمانی از جابر انگخت و خاکسترے سوزندہ تراز آتش بر سر و روے دشمنان بخت  
 نوید کشایش شہر گوایار و بدست آمدن آن سنگین دژ کہ جلگہ گوشہ زمین است و بخت  
 دل کو ہزار ازان رو کہ از فرگاہ جہان آفرین پروانہ نیستی سرکشان آورد ہم بہر  
 فرماندان دہم برائے فرمانبران از روشنی چراغ آرزو نشان آورد و پیکر پیدائی  
 این روداد آنست کہ سرکشان گوایار را گرفتند و ستانندہ باج دساؤ ہمارا جہ  
 جیاجی راوشہ و شہر یاری فرو ہشت و با گرد رفت و از جہان بانان جنگشیہ یاد رحمت  
 و سپاہے گران بیاری گری یافت و بزاد ہوم شتافت تا پیر وزی روزی شد ہسانا

از روئے هرگونه واگوئے سرانجام گمراهان هر سوئے جز آن نیست که چون در گزیه اگرین  
 از هر سوئے گوالیار رو آورده اند و در اینجا اینچنین شکست نمایان خورده اند همیون  
 روزی چند خسته و نترند به رهزنی و رهرو آزاری سوبسون زمین نوردند و پایان کار  
 جابجا بخواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیا بانهای بگیاه سینه بر  
 زمین ساسی مینی و بار آن گرده را در گذرگاه های آب و گل اندای یابی باز  
 کشور بهند بدانسان بجنس و خار گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره باغ و هر بگز  
 در آبادی نمایه بازار گردد نامه نگار را خود قصص و سه سال زندگانی گذشت ازین  
 گوناگون گذار شهای پنهان پیدا است که اکنون روزگار چشمداشت بیشی و رنگ  
 بیجاست ناچار آواز دلنواز جاده نواس شیراز که از من بر روان روشنش درود  
 بادیادی کنم و بدانسان که ماتم زده دیگر اندر زبیر بدین زمزمه خود را  
 اگر شاد نتوان گفت بارے از بند رنج آزاد میکنم تر زمزمه

درینا که بیابا بے روزگار بروید گل و بشت گداز ببار  
 بے تیر و دمیوار دے بهشت بساید که ما خاک باشیم و خشت  
 بدستی که راستی نهفتن شیوه آزادگان نیست من تیمم مسلمان که هم از بند  
 پیوند آئین و کیش از ادم و هم از رنج شکنج بدنامی خویش و ارسته پیوسته خوس  
 آن داشتیم که بشب جز قمر رنج بهیچ نخورده و اگر آن نیافتی خوابم نبردے درین هنگام  
 که باده در شهر بسیار گران است و من پشیدست اگر جو انمرد خدا دوست خا شناس



دریادل مهیس داس به فرستادن بادہ شکاری ہندی کہ در رنگ بافرنج برابر و  
در بوسے ازان خوشتر تنے تابرا آتش آب نر دے جان نر دے و از جگر تشنگی مردے

## ب

از دیر دلم دایہ زہر در میجست از بادہ ناب یکد و ساغر میجست  
فرزانه مهیس داس بخشید بمن آبی کہ بر اے خود سکندر میجست  
از داد و نتوان گذشت این بخوئی دوست در بارہ آبادی مسلمانان شہر  
کوشش در یغ نہ داشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار نہودستی کار دشوار نمود  
آبادی و آزادی ہند و گروہ ہمہ دانند کہ از روے آرزومہربان داوران رخ نموده است  
بارے باندیشی و کار سازی این ہی پسند نیکی گزین را دین آرامش واد بار بوده است  
کو تا ہی سخن میگویند کہ است نیکی ب مردم رسانندہ در وز کار بنای و نوش غوش  
گزرا نندہ با آنکہ پاسے پویند کن آشنائی در میان نیست ناگاہ بہشتینی و مہربانی گاہ  
گاہ بفرستادن از مغالہ نر من سپاس می نمود و داد مہربانی میداد و دیگر از آشنایان و چنان  
و شاگردان من ہمیر اسنگہ کہ بر ناسے نیک نہاد نیک نام است در راہ پاس مر  
تیز گام است ہی آید و اندوہ میر باید و دیگر از مردم این شہر نیمہ ویران نیمہ آباد  
شیدوچی را ہم بر بہن بر بہم نہاد کہ جوان خردمند و مرا بچاے فرزند است این  
در ویش دل ریش اکثر تنہا میگذارد و باندازہ تاب و توان خویش فرما تبری و کار سازی  
بجا ہی آر دیش بال ملکند کہ نو جوان نیکو خے پارساست نیز بچون پدر خویش

دو فرمان پذیری چیست و درانده گساری کی تا است از دوستان دور دست آن سپهر  
 مهر ماه و دو هفته شیوا زبان هر گو پال تفتت که درین فن بهدم و هم زبان و هم آواز من است  
 و ازان ره که در سخن آموز کار خودم همی گوید سختش آن همه خوبی سر بایه ناز من است سخن  
 کوتاه آزاده مردیست همه تن مهر و سراپا آرم اورا سخن فروغ سخن را بوسه بنگامه گرم  
 بسکه از مهر جاد و ن جاننش داده ام میرزا آلفه مهر خوانش داده ام از میرٹھ سفته زر  
 بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته می فرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و شیر از بر  
 آن آوردم که سپاس مهرورزی و مردمی ناگزارد و نه چون دوستان را این استان  
 بدست افتد دریا بند که شهر از مسلمان تھی است شبانه خانم ای این مردم بچای است  
 و روزانه روزن دیوارهای دود غالب شهر آشنای هزار دوست که در هر کاشانه  
 یگان و در هر سراے آشنای داشت درین تنهایی جز خامه مهنوائے و جز سایه کس

همپای وے نیست **ب**

نکنون منم که رنگ برویم نمید **ب** تاریخ بخون دیده نشویم هزار بار  
 در یکرم زرد و در پنج است جان و دل در سبترم ز خاره و خار است پود و تار  
 اگر دشمن این هر چهار تن نیز نیست بیکس گواه بیکسی من نیز نیست شکر فکری  
 روزگار را میرم که درین تاریخ که بشهر در پیج خانه از کاو کاو خاک نیز بجایه ماند با آنکه  
 خانه من از دراز دستی بیامیان بهر کرانه ماند سو گند میوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند  
 پیچ در سرانه ماند کشایش این گره دشوار کشای و پیکر موبدائی این راستی دروغ نماند

کہ دران ہنگام یہ چردگان شہر را فرو گرفتند کہ بافتو آنکہ من گوید چیز ہائے گران از  
 از زیور و رشت ہر چہ داشت نہائی در خانہ کالی صاحب پیر زادہ فرستاد تا در انجا در  
 نہا نجانہ نگاہداشتن و در بگل اپنا شتند چون لشکر آریان شہر را کشودند و لشکر یان  
 فرمان نیما یافتند رازدان آن راز با من در میان نہاد کار از دست رفتہ بود و فتن  
 و آوردن را گنجائی نمادہ تن زدم و خود را بدان فریفتیم کہ چون رفتنی بود نیک است  
 کہ از خانہ من نہ رفت ایدون کہ این جولائی ماہ پانزدہم است و درین پیش ہر کار  
 انگیزی را سر رشتہ بازیافت گم است بفر و ختن آن گستر دنی و پوشیدنی جان و  
 تنہمی پرورم گوی دیگران نان میخورند و من جامہ میخورم ترسم کہ چون پوشیدنی ہبہ  
 خورہ باشم در برہنگی از گرسنگی مردہ باشم از ان جاگی خواران کہ از پیش بہشتند  
 درین رستاخیز دوسہ تن از من نہ گسستند ہر آیندایتان را نیز ہمی باید پرورد و دود  
 آنست کہ آدم را از آدمی گزین نیست و کار بکار گزار از پیش نتوان بردیرون ازین  
 خواہندگان دگر کہ از پیش بچیدن خوشہ و ربودن بہرہ خوے دارند درین ناخوش  
 ہنگام نیز بہ نواسے جانگزاے ناخوشتر از خوش فروش بے ہنگام ہمین زارند اکنون  
 کہ فشار آزار ہائے شنائی و گزارش رنجماے روانی روان و تن را ہم مہرزد ناگاہ  
 در دل فرو دآمد کہ بہ آرہتن این بازیچہ نگارش نام چند توان پردخت ہما تادین  
 کشاکش پایان کار یا مرگ است یادریوزہ و رنجین پیکر از ان نگریزد کہ این دہستان  
 جاودان از کران بر کران و از انجام بے نشان ماند و نگردد گان را افسردہ

دل کند در وچین پیکر سپید است که سرگذشت جزان نخواهد بود که ازان کف  
 دور باش سر باز آزار دادند و ازان در به بانگے دانگے فرستادند و خود اینها  
 تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کس پیش اگر بدست آید نیز زنگ  
 از آئینه نیز واید اگر فراچنگ نباید بر آئینه جز سنگ نیاید و شکفت ترا نکه در هر دو  
 نیرویش از آنجا که آب و هواے اینجا خسته رانیک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رسد  
 و در آبادانی دگر ماند و بود گزیده از سنی سال گذشته تا جولائی سال مکیار و شصده و پنجاه  
 و هشت رود و اندیشه ام و از یکم اگست خامه فروخته ام کاش در باره آن خواهی شنید  
 سه گانه هاتامه خوان و سرایاے و ما هانه چنانکه بهرین نگارش ازان گزارش  
 آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه  
 شهنشاه فیروز بخت مهر و بهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سخر بنج سکند  
 در آنکه فرمانرواے روم از دے سپاس گزار بجا ماندن آبروے تخت و بهیم است  
 و لشکر آراے روس را در اندیشه ترک تا ز دل از بهیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین  
 سگالش که در جهان سوزی تا خشنودی اوست هر اس نمی در زد چرا همه روز و سبدم  
 بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان بخشی اوست از  
 گستاخی خویش ز شمار نمی خواهد چرا هر شب از نیم همیکا بهم ۱۷

خداوند تیغ و نگین و نشان      شهنشاه شاهی ده شش نشان  
 خردمند فرخ رخ نیک خوے      ز نو شیر و ان برده در واد گوے

و رخشان دلفشی که بمشید داشت  
 بدان داشت تا اندرین روزگار  
 ز خسرو تنج زرو هفت گنج  
 خود آن تخت کش باد بر دس بدوش  
 نه بینی که در کوه از معن سنگ  
 بود مهر را چشم بر افسر شش  
 گرا آهنگ گوهر نشانی کند  
 که آن گوهر آرد اگر در شمار  
 بنیم سپاهش که گاه نبود  
 بکوه از دهاو بدریا ننگ  
 زنده و شکوه نمایان او  
 با فروزش و بخشش و بیدریغ  
 به مرگفت بخشش حسد و در نواز  
 به بخشش شکر و بدانش رسا  
 که نیردان پاکش ننگ در باد

ندانی که از سحر بید داشت  
 سپار و بدین نامور شهریار  
 ره آورد شاه است بیدرت و سرخ  
 بشته پیشکش کرد و فرخ سر دوش  
 بر آید همی گوهر رنگ رنگ  
 و گرنه چه کار است با گوهرش  
 چنان درفشانان روانی کند  
 شود سوده انگشت گوهر شمار  
 بر آرد زوریا و کسار گرد  
 و بد جهان در آب و زنده سر بنگ  
 خند یوان گیتی گدایان او  
 در خشنده خورشید و بارنده میخ  
 بفرتاب و دالانش خردمند ساز  
 هماندار منزه زانه و کتوریا  
 در نگش درین بزم بسیار باد

از روی فرمانروائی فرمانروای در رسد تا چون از بخشش جهان  
 و او بره بر گرفت به ششم هنگام رفتن از جهان تا کام نرخته باشم

ب

چون نگارش بدین نشان بیوست تن ز دم داستان نیمخو اہم  
 این نامہ را پس از انجامیدن دستنبو کے نام نہادہ آمد و دست  
 بدست و سوے بسوے فرستادہ آمد تا دانشوران را روان پرورد سخن گستران  
 رادل از دست برو امید کہ این دانشی دستنبو کے بدست یزدانیان  
 گلہ ستہ رنگ و بوے و در دیدہ اہرن نشان آتشین گوے باد تراج

ب

نہیں سان کہ ہمیشہ در روانی ٹیم سرچشمہ را از آسمانی مایم  
 لختے زو ساتیر بود نامہ ما ساسان ششم بہ کار دانی مایم

# انشائے ابوالفضل

خطاب حضرت شاہنشاہی بہ شاہ عباس تخت نشین کشور ایران

ستائش و نیایش عتبہ کبریاے احدیت جل جلالہ و تقدس سماء  
 بشاہ ایست کہ اگر جمیع نقاط عقول و جہد اول فہوم با جہود و درکات و عساکر  
 علوم فراہم آیند از عہدہ حسن ازان کتاب یا پر توے ازان آفتاب  
 نتوانند برآمد اگرچہ در دیدہ تحقیق جمیع ذرات کیمیات چشمہ ہمایون  
 کہ از زبان پیربانی برآمدہ تشنہ لبان و تفسیدہ زبانان بیدارے ناپید  
 محمد حقیقی را تر زبان و سیراب دارند پس همان بہتر کہ کند اندیشہ از کنگرہ  
 جلال صمدیت کہ جانہاے پاکان آویختہ اوست کوتاہ داشتہ در جلال نعت  
 گر وہ قدسی شکوہ حضرت انبیا و رسل علی نبینا و علیہم السلاۃ و السلام در آمد  
 اولاً شرائف حالات و ثانیاً نبائل عطیات کہ جمہور انام را از گریوہ ضلالت  
 و غوایت بشاہراہ عنایت و ہدایت آوردہ اند بر منابر بتیان ادا نمودہ  
 شرح معالی احوال و مکارم اخلاق طائفہ مقدسہ اہلبیت کہ رازداران

اسرار کبریا و پرده کشنایان سر اثر انبیاء اند بران افزوده از ذروه عزت  
استدعای رحمتی تازه باید کرد لیکن چون بدیده انصاف ملاحظه می کند  
مدارج این مظاہر کونی و الهی و معانی بین مجامع انفسی و انسانی را که  
مستملک و حقیقت حق و قانی در بقای مطلق اند ظل محامد کبریا و خداوند  
و پر تو صفات علیا و ایزدی می باید نشانیست آنست که ازان داعیه  
نیز دست باز داشته نکته چند از مقاصد متعارفه ارباب دانش و پیشش  
که بموجب حکمت علی انتظام سلسله مکانی بآن منوط است در دیباچه انظار  
نهد که هر آئینه درین صورت روان گرم روان مسالک دین و سیر  
دلان مناهل یقین که اردای جدا اول ظهور و بطون پیش نهاد هست قدسی  
اساس داشته اند باین دست آویز نیاز مستفیض سعادت خاص گیرند  
المنتهی تعالی و تقدس که مشاهد صفوت نامه گرامی که مصحوب یادگار  
سلطان حسین شالمو مرسل شده بود در او خطایام بهار و مناظر اعتدال  
لیل و نهار را بهتر از بخش باطن مہر آگین شد و باد طرب آمیز شقایق  
و ریاحین در دماغ روزگار تپیده بود که این گلدسته محبت و ولایت سنا  
منشام بگامی گشت و آنچه در توقف تبطیر تماشیل خلعت و در قم پذیر کلاک  
ظہور شده بود بغایت در موقع خود جلوه استحسان داد فی الواقع روابط  
معنوی چنان اقتضا میکرد که این همه دیر نکشد لیکن از صادر و وارمجموع



شده باشد که چگونہ مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین ممالک ہندوستان  
 و اساطین این مرز بوم کہ متناحان جد اول آسمانی چہار دانگ ہفت آہن  
 گفتہ اند اتفاق افتادہ بود درین مدت مدید این سواد اعظم با ہم  
 وسعت و فحش کہ در میان چندین رایان خود را سے و فرمانروایان سپہرا  
 انقسام یافتہ بود و ہموارہ بر سر نژاد و تجربہ بودہ باعث تفرقہ خواطر  
 خلق اللہ میشد بہ نیروے توفیقات آسمانی بہ تسخیر اولیای دولت  
 قاہرہ درآمد و از گریوہ ہند و کوہ تا اقصاے دریاے شورازہ طرف  
 جمیع سرکشان و گردن فرزان و فرمانروایان زبردست و راجہا  
 و رایان بدست واقفانان کوہ نشین و کوتاہ بین و بلوچان بادشاہ  
 باو یہ گزین و سائر قلعہ نشینان و زمینداران شمولاً و استقلالاً در ظل اطاعت  
 و انقیاد درآمد و در التیام صدور و ایلاف قلوب طبقات انام تسریع  
 مساعی میزدول شد و بمیان توفیقات غیبی انچہ در پیشگاہ ضمیر حق گزین  
 می تافت بروجہ اتم ظہور داد و اکنون کہ صوبہ پنجاب مستقر ایات  
 منصورہ شد و کمین خاطر حقیقت مناظر بود کہ یکے از طرز دانان بساط  
 عزت روانہ شود درین اثنا ہمے چند ساختہ شد اعظم آنها استخلاص عوام  
 رعایا و کانہ سکنت و ولایت و لپیذ کشمیر از ایدہ سے فہ مسلطہ از پیش  
 بود باوجود غایت استحکام و انسداد طرق و ارتفاع جبال و تراکم اشجار

و وفور کرپوه و مناک که عبور مواکب او هام بے ارتکاب مصاعب از انجا  
صعب تواند بود باستیثاق عروہ توفیقات الهی و استمداد روح طیبہ  
حضرات ائمہ معصومین سلام اللہ علیہم اجمعین بآئین شکر کف حکم بر و عساکر  
عالیہ سرمودہ شد چند ہزار خارا تراش چابک دست منزل بمنزل  
پیش میرفتند و در طلع احجار و قطع اشجار ید طولی نمودہ در تفتیح و توسیع  
طرق و مسالک میکوشیدند چنانچہ در اندک فرصت آن ولایت و لکشا  
مفتوح شد و عموم رعایا از الویہ مدلت استظلال نمودند و چون آن عشرت  
آباد کہ مدوح جمہور نظار گیان حسن پسند است از عنایات مجددہ الہی  
بودہ خود نیز در ان گل زمین رسیدہ سجدات شکر پروردگار بجا آوردیم  
و تا بہ کوہستان تبت سیر کردہ از راه ولایت پگلے و دمنور کہ راہست  
در نہایت صعوبت عبور نمودہ عرصہ کابل و غزنین مخیم عساکر اقبال شد  
و تنبیہ افغانان سباع سیرت و قطع سریرت کہ در ولایت سواد بچور  
و تیراہ و بنکش سنگ راہ مستردان توران می بودند و تا دیب بلوچان  
بد نہاد و دیگر صحرا نشینان بہائم طبیعت ثعالب خدایت کہ خار راہ  
مسافران ایران میشدند نیز بطریق استظاد و روستا و اول در تو  
بعد از سنوح و لقمہ ناگزیر حضرت شاہ علیسین مکان انار اللہ برہا  
عدم انضباط احوال ایران و ہرج مرج آن دیار بود کہ بقضائے سجانی

و قوع یافت درینولکه ایچی خجسته پیغام رسید معلوم شد که آن اختلال  
 روس در کمی نهاد بر آئینه از استماع این خبر خاطر نگران روابطینان  
 آورد و در باطن حقیقت تائیس میر خیت که درین وقت محض پرسیدن  
 شایان آئین مروت و قنوت نباشد درین هنگام چنان پریش بظهور  
 که هر گونه ملک و امارت که مطلوب باشد بوقوع آید لیکن چون مهم قسند حار  
 در میان بود و مرزایان آنجا در لوازم معاونت و معاضدت آن دو دنیا  
 عالی تحاسل و تقاعد می نمودند در مواقع حوادث و مکارده که محل استطلاع  
 عیار جوهر و فاق است قطعاً آنجا بکجی و بیگانگی بظهور نیامده اند و نیز  
 بامان ارفع ماکه موطن صاحبان ناز و نسیم است توسل شایسته بتقدیم  
 نمیرسانند مخطور حواشی باطن بود که اولاً قسند حار را کسان خود بسیار  
 و مرزایان اگر نشاء دولت روز افزون انداخته باشند و از باج و  
 سوا لعت ایام نادگشته اعانت و خدمت آن جانشین نقاد و طبعین و طاهرین  
 را ملتزم شوند درین صورت افواج قاهره با ایشان بوده هر گونه امداد  
 که مرکز خاطر آن سره العین باشد بجا آورند لیکن چون مرزایان از متسببان  
 این خاندان قدسی بودند بے آنکه استفسار شود سرستان خویش منصوره  
 در نظر عوام کوتاه بین مشته بعد مارتباط میشد از من اراده منصرف گشت  
 درین افتاء رستم مرزا و در سعادت نمود و صوبه طمان که بچندین مرتبه

زیاده از قندهار بود با اختصاص یافت و مظفر حسین مرزا شمول عوطف  
وروابط را شنیده والده و پسر کلان خود را اینجا فرستاده عزیمت آمدن  
دارد و بعد از آمدن او عساکر فیروزمند در قندهار بجوهر هرگونه امداد و  
معاذت باسانی خواهد نمود و چون در آئین سلطنت و کیش مروت اتفاق  
مقدم بر اختلاف و صلح اصلاح از حرست علی الخصوص نیت حق طویت مکه  
از مبادی انکشاف صبح شعور تا این زمان همواره اختلاف مذاهب و افتراق  
مشارب منظور نداشته و طبقات انام را عباد الله دانسته در انتظام  
احوال عموم خلایق کوشش نموده ایم و برکات این نیت علیا که مقتضای  
غلیت عظمیٰ مره بعد احسن می باشد و ملحوظ گشته درینولا که مالک پنجاب  
مقیم عساکر عز وجلال گشت مکرر عازم جازم شده بود که نهاس الویه عیال  
بجانب ما و اراء النهر که ملک موروثی است اتفاق افتد تا هم آن بلاد در تصرف  
اولیای دولت در آید و هم معاونت خاندان نبوت بطرز دلخواه است  
ظهور یابد درین اثنا بتواتر و توالی ابتهت پناه و شوکت و ایالت دستگاه  
عبد الله خان والی طوران مکاتبات محبت طراز که مذکر است را بتسلیت  
و ممتد محبت لاحق باشد بواسطت ایلچیان کاروان سر ستاده محرک  
سلسله صلح و صلاح موسس مبانی و داد و وفاق گشت چون در جنگ  
زدن با کسی که صلح زند در موسس اکبر شریعت عزرا و قسطاس عظم

عقل بیضانا پسندیده و ناسنجیده است خاطر ازین اندیشه باز آورده  
 شد و عنریب تر آنکه هنوز از واردان آنصوب اخبار تدارک احتمال  
 ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردد شنوده نمی شود و قرار  
 خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انکشاف صریح نمی یابد مامول  
 آنکه خاطر مهرگزین ما را متوجبه هر گونه مطلب و قصد خود دانسته و طریق  
 و آئین مراسلات را مسلوک داشته محتاط یومی را ابلاغ نمایند و امر  
 که ایران زمین از دانیان کار دیده و عاقبت بین بسیار کم شده است  
 آن نقاد اصلا کرام را در انتظام ملک و التیام احوال جمهورانام جهد  
 بلیغ باید نمود و در هر کار سے مراتب حزم و مال اندیشی بکار باید برد  
 و تسویلات ارباب بغض و اکاذیب سخن آریان مقصد خاطر خود را متش  
 نه ساخت و بر داری و اغماض نظر از زلات اقدام ملازمان موروث  
 و بندگان جدید می شمه که می خود نموده ارباب اخلاص را پیش باید آورد  
 و اصحاب نفاق را بنور مهر بانی رنگ زدای غلظت شد و در قتل  
 آدمی و دهم بنیان ربانی احتیاط تمام تبعه تدبیر رسانید که بسیار دوستان  
 جانی بجله سازی دشمنان خود کام از بساط قرب دور شده خوانا به ابل  
 نوشیده اند و بسا دشمنان دوست نالبا س عقیدت پوشیده در تحریک  
 اساس دولت کوشیده اند و در مراقبه ضامرائین مردم توجه موفور مبدول

باید داشت و دولت مستحار این نشاء فانیه را بر مضیات الهی معاصده  
معاون گردانید و طبقات خلایق را که بدایع و دایع و حسزائون ایزدی  
اند بنظر اشتقاق منظور داشته در تالیف قلوب کوشش فرمود و حجت  
عامه الهی را شامل حال جمیع ملوک و خلایق دانسته بر سبیل هر چه تمامتر خود را بگشتن  
همیشه بهار صلح کل در آورده همواره نصب العین مطالعه دولت افترائی خود بآیه  
داشت که ایزد توانا بر خلایق مختلف المشارب متلون الاحوال در فیض  
کنشوده پرورش مینماید پس بر ذمت همت والا سلاطین که خلال نبوت  
اند لازم است که این طرز را از دست ندهند که دادار جهان آنست  
این کرده عالی را بر اسس انتظام نشاء غاهری و پاسبانی جمهور عالم  
آورده است که نگاہبانی عرض و ناموس طبقات انام نمایند  
آبومی داده در کار دنیا که گذران و ناپائدار است دیده و دانسته خطا نکنند  
و در کار دین و مذہب که باقی و مستدام است چگونه تسابیل نمایند پس حال  
هر طائفه از دوشق بیرون نیست یا حق بجانب اوست و انصاف  
خود مستر شد ان انصاف مندر اجز تبعیت گزیر نتواند بود و اگر در اختیار  
روش خاص سهو و خطا رفته است و مہنجار پیای نادانی است محل  
ترسم و شفقت است نہ بجای شورش و سرزنش و در فراخی حوصله  
در اہتمام باید زد کہ بمیان آن وسعت صورت و معنی و فصاحت عمر و دولت

پرده کشاست و از قناع این شیمه دولت افزا آفت که در هنگام کم وقتی  
 و استیلا سے قوت غضبی دوستان با شتبه و دشمنان پائمال نشوند و دشمنان  
 دوست نهار وائی مکر و فریب نماند و در پاس قول خود بر مسند سی  
 باید نشست که ستون بنیان فرمان رواییست و تحمل و بردباری را مصاحب  
 دائمی خود گردانید که اساس دولت پایدار در ضمن این منظوم است بر ضمیر دلپذیر  
 مخفی نماند که اراده چنان بود که یکے از مختصان حسریم عورت را مصحوب  
 یا و کار سلطان مسرتاده شود تا او ضاع ایران از قرار واقع دیده بعرض  
 مقدس رساند درین اثناء در ولایت کشمیر جمعی از شوره بخندان یعنی وطنیان  
 ورزیدند و ما بر سریده معدودے از مقرران رکاب سعادت اهتمام  
 در شکار گاه بودیم که این خبر رسید با شماره ملهم اقبال خود بطریق یلغار بان  
 ناحیت روان شدیم هنوز زیات منصوره به کشمیر در نیامده بود که بهادران  
 نصرت منش که بحسب ضرورت همراه این سرقد طاعنیه گردیده بودند  
 قبا بویانسته سر آن سرمایہ فسا و را بدرگاه والا آوردند چون این ممالک  
 بمیان برکات قدوم عالی مہبط امن و امان گشت معاودت مسرموده  
 بدار الممالک لاہور نزول اجلال شد درین ہنگام حاکم سیوستان و ٹھٹھہ  
 و نواحی سندھ کہ سہراہ ایران است بالشکر نصرت تہرین از بخت گشتگی  
 در پیکار بچو و راہ عراق مسدود فرستاد و ایچی در توقف افتاد اکنون

که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیوستان و تهمه و رسلک ممالک  
 محروسه درآمد و مرزاجانی بیگ حاکم آنجا بآستان بوسی استعما دریافت  
 چون نقوش نداشت گذشته و حسرون عقیدت آینده از لوح پیشانی  
 او ظاهر بود آن ملک بجنک گرفته را باز با و مرجمت فرمودیم و راه عراق و  
 خراسان نزدیک تر و ایمن تر از سابق پیدا آمد مشارالیه را رخصت فرمودیم  
 و سلاطه الکرام مخلص معتمد ضیاء الملک را فرستادیم و چند از مقدمات  
 محبت اساس و کلمات خیریت اقتباس بزبان او تفویض یافت که در  
 وحدت سرانخوات ابلاغ نماید و نیز حقیقت احوال ایران را از قرائع  
 فبیده معروض دارد و بر خیز از سوغات این دیار تحویل خواججه ابوناصر  
 فرستاده شد که تفصیل علیحدہ بگذرانند مر جو آملکه این دولتخانه را خانه خود دانسته  
 بر خلافت ایام گذشته سلوک نمایند و ارسال رسل و رسائل را که ملاقات روحانی  
 و مجالست معنوی است همواره از شمایل کجی و یگانگی شمارند حق سبحانه و تعالی  
 آن نقاوه خاندان اصطفی دار قضا و خلاصه دودمان اجتباب و اعتلا را از مکاره  
 و مکائد آخر الزمان محفوظ و مصون داشته تا بایدهات غیب الغیب مؤید و مشید دارد



نامه حضرت شیما بنشاهی به شرفای کرام که معظّمه منوره صانها  
 الله تعالی عن ذمائم الانفس والآفاق

الحمد لله وكفى وسلام علی المجتبی المصطفی وعلی عبادہ الذین اصطفی  
 سیما علی محشر الشرفاء الخفاجین بکلی توجه اشرف اقدس مصروف  
 بر آنست که طوائف انام از خواص و عوام و کائنات بر پایا و سائر نمایا که  
 ودائع بدائع حضرت منعم اند جلّت نعماءه مرقه الحال و فشرح البال بوده  
 در اداسه مراسم عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجه  
 من الوجوه دست تسلط و تعدی اینا بر روزگار بحال غلق الله خصوصاً  
 عجزه و فقر دراز نگردد و خلافت بقدر هیور بوسیله حیل از مواد بنهم  
 و انصره که بنیایت الهی تقسیم آن مقوقض باشد محفوظ و متلذذ باشد  
 سیما ساکنان آن فیسده البلاء و مشیطان آن حسن البقاء علی الخصوص  
 زمره منشیان خاصه آن موقف مقدس که محل ورود جنود ملائکست غایت  
 مقصد و مقصود صدر شینان متکین فیما علی الاراکب است مشمول فیض  
 و عواطف ما باشند بنام علی هدایت دریافته که هر سال یکبار از ازمان  
 درگاه خلافت پناه را که بنزد حسن ظن متصف بوده باشد مسیحه علاج ساخته  
 اورارات و النعمات از نقود و اجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب

طبقات میفرستاده باشیم چون در سنه تسع و ثمانین و تسعمائة بعضی حکام  
قدم از جاده اطاعت بیرون نماده و طریقی یعنی پیوده بودند و باعث تفرقه  
خاطر عباد الله گشته بنا بر آن محبت دفع و رفع باغی و تخلص عجزه از مکانه  
اشهرار متوجه صوبه ممالک پنجاب و کابل شده بودیم بتائیدات الهی و توفیق  
ناقماهی با عساکر بسیار و اقبال بیشمار ما کابل سیر واقع شد و روزی چند  
کابل مخیم سروقات عز و جلال گشت. الحمد لله که تادیب و تنبیه مخالفان  
باحسن طریق کرده شد و هر کس هر جا که نجست باطن و قبح سریرت خود خیال  
فتنه کرده بود بکتم عدم رفت مجدداً بمقتضای مراسم ذاتیه و مراسم حبلیه  
عفو جبرائیم محمد حکیم میرزا نموده کابل را با و عنایت فرمودیم بشرطیکه  
در احیای مراسم شریعت غرامناعی جمیل نماید و در ترفیه احوال عباد الله  
نهایت جد و جهد بجا آورد و از انجام رجعت فرموده. و الخلفاء السالیه  
مستقر آیات ظفر آیات شد بواسطه کعبت و شامت این طائفه باغی  
در سال مذکور از ارسال خیرات مبرات حرمان دست داد. امید که  
من بعد تقضای این معنی نشود و دیگر مصحوب شیخ عبدالنبی و مخدوم الملک  
و حکیم الملک جدا جدا سوا سے مبلغی که در طوبار مرقوم شده بود که بشرفای  
عظام و قضات کرام و بعضی مصارف شریفه دیگر بیه مشارکت احدی  
بالسند و اکتان رسانند باید که تفصیل آن مبلغ کیفیت که مشار الیهم رسانید شما

بهر شرفا و قضاات نویسانیده هستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم  
 شده بود که بعضی از اشیای غریبه و نفیسه که در نظر آید و مبلغ و فاکسند  
 بعضی مبلغ معهود را صرف آن کرده اقبیاع خواهند نمود بنابراین تعیین آن  
 مبلغ نشده دیگر چنان بمسامع علیه رسید که بعضی اشرار قیاس نسبت  
 فضائل مآب کمالات اکتساب شیخ معین الدین محمد هاشمی شیرازی بمقتضا  
 بغض و عداوت و حسد تهمت کرده در مقام ایذا و المات مشار الیه شده بودند  
 و در آن اثنا مذکور نموده بودند که در رساله که بنام نامی ماموش ساخته فرستاده  
 بعضی سخنان که موافق شریعت اظهر و موافق ملت اظهر نبوده مندرج بود  
 مخفی و محجب نباشد که آن محض افترا و بهتان و عین کذب و طغیان بود  
 نه و بآئین شرور انفسهم اصلاً و قطعاً از مشار الیه امری و حرفی که مخفی  
 معقول و منقول بوده باشد بسمع اشرف اقدس نرسیده و از آن باز که  
 بعقبه بوسی مشرف شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفی  
 صلی الله علیه و آله و سلم امری دیگر معلوم خاطر اقدس نشده باید  
 که آن شجره فخره و حصد مرده را تنبیه و تادیب نمایند و مشار الیه را از  
 دست ظلم و ستم اهل قنّه و فساد نجات بخشند و عجب از بعضی ناقصان که این  
 افتراهای صریح که بله و صبیان تصدیق نمایند اصفا نموده در صدور آزار  
 این نوع مردم نمی شوند باید که امثال این مردم را از آن اکنه شریفه بیرون

بیرون آورده راه ندمند و خاطر اشرف ما را متوجه انتظام احوال  
ستوده مال خود دانسته در آن بقیه قدسیه با دعویٰ مانورده اشتغال نموده  
تا هنگام ملاقات حقائق احوال و سوانح ایام را می نوشته باشند که هر آئینه  
باعث مزید توجه عالی خواهد بود۔ والسلام۔

### مقاوضه حضرت شامشاهی بدلیان فرنگ

سپاس بقیاس نثار بارگاه بادشاه حقیقی که تملکش مصون از  
صدره زوال است و سلطنتش مامون از لطمه انتقال فضا۔ بدیع تمامی  
زمین و آسمان گوشه ایست از اقطاع ابداع او و بیدایه ناپیدای  
لامکان قطعه ایست از جهان اختراع او مدبرے که انتظام عالم  
و نظام بنی آدم بدستیار عی عقل بادشاهان عدالت پیشه و پایمردی  
عدل شهریاران نصفت اندیشه منوط و مربوط ساخته مقتدرے که به البطء  
محبت و مخاطبه مودت طغنه ایثبات و التیام و دبر بامتنزاج و امتیاز  
در انسداد کائنات و انواع کمونات انداخته و درودنا محمد و زهد پی  
ارواح طیبه معاشر انبیاء و رسل علی نبینا و علیهم الصلوٰۃ والسلام که سالکان  
اصوب طرق و مادیان اصلاح بل اند عموماً و خصوصاً بعد برضائے ارباب  
بصائر که مقتبس از انوار ولایت و تمجلی از اشعه حکمت و درایت اند مخفی و محجوبیت

که درین عالم ناسوت که مرآت عالم الاهیوت است - هیچ چیز سے بر  
 محبت فائق نیست و هیچ امر سے چون مودت لائق نه چہ مدار  
 صلاح عالم و نظام کون را بر تو دور و تالف نهادہ اند و در ہر دے  
 کہ آفتاب محبت پر تواند از دجہان جان و عالم روح روان را از ظلمت  
 بشری می پردازد و تکلیف و قتیکہ در سلاطین کہ صلاح این طائفہ عالم  
 و عالمیان است متحقق شود - بناءً علی ہذا نگاہی بہت عالی نہست بآن مصروف  
 است کہ روابط محبت و داد و خواہی و ارتباط و اتحاد میان عباد اللہ موکد  
 و مشید باشد سیما در طائفہ علیہ السلام کہ بزرگترین عنایت الہی شرف اختصاص  
 دارند خصوصاً بآن سلطنت مآب خلافت قباب مورد تجلیات معنوی  
 محی مر اسم عیسوی الغنی عن التعریف و التوصیف کہ تفوق نسبت بوط  
 ہما نگاہی متحقق است و رعایت حقوق جوار و محبت بآن عمدہ سلاطین نامدار  
 محقق و موکد و از اشرف مقتضیات محبت جانی و اکمل موجبات موت  
 روحانی تا آن صورتی و تائس ظاہری است چون بواسطہ موانع غلط  
 و بواعث کبریا احسار از منشا ہدہ جسمانی در پردہ توقف می ماند - امر  
 کہ خلف آن شرف تواند شد ارسال رسل و رسائل است کہ ارباب فطنت  
 و ذکا آنرا قائم مقام مکالمہ و نائب مناب مجاہدہ میدانند - امید کہ  
 علی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین مفتوح باشد و

سوانح احوال و لطائف آمال از ظرفین مبین و مفسر گرد در ضمیر مینر  
واضح خواهد بود که باتفاق جمیع ارباب مل و نخل اصحاب دین و دول  
نشانین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و معین و مدلل و مبرهن است  
که نشاء صوری و دنیوی در برابر نشاء معنوی احسن و بی چه قدر دارد  
و عقلا سحر و زگار و کبرای هر دیار و تکمیل این حالت قانیه ظاهره چه قدر  
مساعی جمیل و دواعی حبزلیه باقدام میرسانند و خلاصه اعمار و زبده اوقات  
را در استحصال مقاصد صوری بجه طریق صرف می سازند و در مستلذات  
سریج الزوال و مشتتات قریب الانتقال چگونگی مضمل و منہک اند اند تقاضای  
مار بحض عنایت ازلی و هدایت کم یزلی خود با چندین مشاغل و عوائق و  
روابط و علائق ظاهری در و طلب خود کرامت فرموده با آنکه ممالک  
چندین سلاطین عالی مقدار در حوزه تصرف مادر آورده و بمقتضای عقل در  
انتظام و التیام این ممالک بر نیجه که جمیع رعایا و کافه برای امر و نهال و  
منشراح البال باشند سعی باید نمود و توجه برین باید داشت اما الحمد لله که  
استرضای الهی و شوق ما هو الحق سر همه مطالب و فاتحه همه آفات  
و چون اکثر انبای روزگار اسیر رلقه تقلید اند هر که طریقه آبا و اجداد  
و اقارب و معارف متاثره می نماید بے آنکه تامل و در لائل و براین نماید  
آن کیش که در اهل آن نشو و نمایافته اختیار میکنند و از شرف تحقیق که علت غائی

ایجاد عقل است محروم میماند بنابراین در اوقات طیبه با داناتایان جمیع ادیان صحبت داشته از کلمات نفیسه و مقاصد عالیہ ہر کدام مستفید و مستفیض می شویم چون تباین انہ و تغایر لغات در میان است لائق آنکہ بار سال این طور کسیکہ آن مطالب عالیہ با حسن عبارت خاطر نشان کند مسرور سازند و بسمع ہایون رسیدہ کہ کتب سماوی مثل تورات و انجیل و زبور بربان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مستجمع با غیر آن کہ نفع آن عام و فائدہ آن تام باشد۔ دران ولایت بودہ باشد فرستند درینولا بحیث تاکید مرسم و دولہ و تشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل الکتاب صادق العقیدۃ والاخلاص سید مظفر اکہ مزید التفات و عنایت سرفراز و مخصوص بودہ فرستادیم۔ سخنہ چند بالمشافہ خواہد گفت اعطاء نمایند و ہموارہ ایواب مکاتبات مراسلات را مفتوح دارند والسلام علی من تبع الهدی۔  
۲۰۔ شہر ربیع الاول سنہ نہصد و نو دہ گاشتنہ شد۔

منشور حضرت شاہنشاہی حکیم ہام در واقعہ جالینوس الزمان

حکیم ابوالفتح کیلانی برادر او

حکمت مآب فطانت ایاب حق شناس حقیقت اساس واقف

موافقت معارف و معانی سالک مسالک و ورہینی و کاروانی پروردہ کشتا  
غواص حق حکمت الہی نکتہ دان رموز سفیدی و سیاہی انیس مجلس خاص  
بلیس نہا نجات خلاص نقادہ افاضل انام سلالہ اکابر کرام جالینوس زمان  
حکیم ہمام بجلا ل توجہات ظل الہی و شرائف تفقدات شائبہ شائبہ مستطہ  
و متبشر بودہ بدانکہ ورنہ لاکہ نہضت رایات آسمان ساسے جولان موکب  
زمین پیماے بسیر و شکار و مملکت ولایت و لپیڈ کشمیر کہ از عطیات  
مجددہ حضرت صمدیت است باین نیاز مند در گاہ کبریا شدہ بود و بخت  
آنکہ دران گلستان ہمیشہ بہار کہ کارنامہ قدرت پروردگار است۔ نفسے  
چند بجنور باطن بر آوردہ جسکے چند جبین نیاز بسجود معبود حقیقی در آن سر زمین  
بگذارد المنتہ تہ کہ در زمان خوبیہاے آن ولایت کہ گلمہاے رنگارنگ  
و میوہ ہاے گوناگون مملو و شخون بود۔ بادشاہ زادہ ہاے کامکار بر خوردار  
و خلاصہ عساکر نصرت شمار از راہ شواخ جبال کہ طبور با وجود بال و پر  
بمشکل از انجا عبور تواند کہ دو توجہ اشرف تصیم یافت حکم نہر مودیم کہ چندین  
ہزار سنگ ترا نشان کوہ کن و خارا شگافان فرہاد فن بیکد و منزل  
پیش پیش میرفتند و در تنگنہ کوہ و کمر اہا پہنا و میا خند و قریب یکہ از فیل  
کوہ تیشیل بعنہ اغ بال و وسعت حال میگذاشت و دیگر خیل و شتم و سراوقات  
و خیم از دارا خلافت لاہور تا قریب نیلاب، جابجا و شہر بشہر گزاشتہ بودیم



چون خاطر اشرف از التذاز روحانی و جسمانی و سپهر و سلوک عشرت و  
 کامرانی خطا و انس بر داشت عنان یکران عزیمت بر راه یگی و دستور  
 منقطع شد که بپایه فلک پایه خود را بر مفارق ساکنان و یار کابل اندازیم  
 و روزی چند بسیر و شکار آن حد و دیر دازیم از آنجا که باده عیش این خجسته  
 را بخونایه غم آمیخته اند و بنا به بقای نگارخانه نبیه انسانی را آباء  
 گل فنا انگینیه در چنین وقت بناگاه غریب واقعه جانگاه روئے نمود که  
 همه عیش را منقض ساخت و عشرت را تلخ گردانید شرح آنکه مواکب  
 عالی در حوالی دستور تابا با حسن ابدال رسیده بود که بتایخ روز مر واد مقرر  
 شهر یورماه الهی سنه سی و چهار موافق شب پنجشنبه نوزدهم شهر شوال  
 سنه نهصد و نود و هفت بحسب سر نوشت ازلی حکیم نامی و مخلص گرامی  
 قدردان محراب اسرار زبده همفغان حقیقت گذار و قیقه شناس حقائق معانی  
 حدیقه پیرایه بهارستان نکتہ دانی نمک ریز مجلس انس ساقی بزمگاه  
 قدس طالب دوام آگاہی محور ضایع بادشاهی بیدار دل شبستان ضما  
 بهیار مغز انجمن سرائر مستشار دولت ابد مقرر و ن موتمن سلطنت روز افزون  
 مقرب الحضرة السلطانی حکیم ابوالفتح گیلانی ازین سبب بای فانی و گنگنا  
 غلامی برضال سهال احتمال نمود حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اند  
 گذاشت هر چند بهیکل عسری و قالب او از نظر غائب شده اما

شمال روحانی و لطائف ذاتی بحجۃ ترین صورتی پیش دیدار  
 حاضر است باریک بینان عالم تقدس مردن نشاء فانی راز اذن عالم باقی  
 گفته اند و الحق حقیقت نامے جو ہر نفس الامر شدہ اند و پیدا است کہ روح  
 پاک را از گذشتن ظلمت غائے خاک چہ تفاوت و در واقع لغیبہ از لغیر منزلی  
 و تبدیل مکانی نیست و نظر ب عالم اسباب ہم غایت امید حقیقت شناسان  
 و نہایت آرزوے و ناکیشان ہمین است کہ در قدم قبلہ دین و دنیاے  
 خود جان سپاری کنند آن بر وجه اتم وقوع یافت کہ بحضور اقدس ما بصیت  
 نمود و سپارش آن حکمت مآب کرد و تافنس و اسپین ہشیار بودہ حیات  
 مستعار را با گاہ دلی و خبر داری در قدم ما سپرد باید کہ آن ہنرمند سعادتمند  
 از استماع این واقعہ جسوع و فزع کہ از عادات عوام الناس و اب و لبنتگان  
 عالم صورت و لباس است نہاید و نظر مستقیم را بلند داشتہ و وقوع آنرا  
 از تقدیرات خداوندی پنداشتہ رضا بقضادر وہ کہ ہمہ را ہمین شاہراہ  
 در پیش است و تحقیق ہر کارے وابستہ بہنگام خویش و اعنہم آن  
 غفران پناہ را پیش از و خوردہ ایم اکنون استدعاے طول حیات ما  
 از حضرت و اسب العطایا بر ہمہ چیز تقدیم نماید و از اعظم متاعی شداید  
 مصائب آن کہ پیش ازین قصہ پر غصہ بہ پا نرود و زخیر روز دین بست و چہا  
 مرداد ماہ الی مطابق سہ شنبہ سوم شوال افادت افاقت پناہ

معارف و حقائق دستگاه علامه الزمانی فهامة الدورانی تذکره اعظم  
 حکماء مشائین و تبصره اکابر قدماے تجرین مجموعہ جامعہ شریف النسانی  
 فهرست جرائد جلائل ملکات نفسانی مورد بدائع ذوفونی منظر کمالات افلاطونی  
 کشف معارف علوم نقاد جواہر محسوس و مفهوم عصند الدولہ امیر فتح اللہ شیرازی  
 بہان مرض ازین خلعت کدہ فنا رحلت نمود و این تحسّر و تاسّف بچنان زہد بود  
 کہ وقع حکیم مغفور پیش آمد چنانچہ آن حادثہ فراموش شد اما چون ہمیشہ  
 پیش دید خاطر قدسی مناطہ مشیت ازلی و مظاہر ارادت لم یزلی است  
 در مقام ارتضا و اضطبار آمد آن حکمت مآب کہ در جمیع امور تاج رحمت  
 است درین واقعہ ہم کمال تبعیت اقدس نماید و خاطر اشرف را متوجہ  
 انتظام احوال خود دانند کہ درین نزدیکی عرصہ کابل مخیم سر اوقات  
 جاہ و جلال خواهد شد چون بشراف اسلام عنبر عرش مقام مشرف گردد  
 بانواع تملقات شایہنشاہی و تفقدات پادشاہی انبیاز خواهد یافت  
 بیت و ہشتم شوال سنہ نہ صد و نود و ہفت کنار سند ساگر نزدیک انک  
 بنارس محار شش یافت۔

فرمان حضرت شایہنشاہی بشہباز خان کنبو

چون پیش ہمار ہمت اعتدال گزین و نیت مدلت آئین این نیاز مند

درگاه بے نیاز از ابتدا سے جلوس بر اورنگ شاہنشاہی واستقلال  
 بچتر والا سے ظل الہی آنست کہ جمیع مکنہ ورعایا و سائر خلایق و برایا کہ  
 بدائع و دائع ازلی و شرایع امانات ایزدی اند جل جناب کبریا  
 در ظلال عدل و افضال آزادہ خاطر و آسودہ حال بودہ - در وظائف  
 شکرگزاری خدا کہ موجب از یاد نعمت واستدامت سعادت است  
 رطب اللسان و عذب البیان باشد المنة لہ کہ روز بروز صورت  
 این معنی از مکامن قوت بمواطن قیل بر حسب نحوہ ظهور نمودہ و ہوارہ امر  
 انخلاص منش و حکام عدالت نژاد کہ نقد معاملات ایشان بر محک قبول  
 اشرف رسیدہ در جمیع اطراف و اقطار ممالک محروسہ بر شاہراہ اعتدال  
 سلوک نمودہ و اوداد گستری میدہند و بمیان خدمات پسندیدہ منظور نظر  
 تربیت و ترقی گشتہ بدایع عالیہ مراتب سامیہ ارتقا و اعتلائی نمایند  
 و چون سبقت عبودیت و خدمتگاری و نسبت دولتی و جانی و  
 حمۃ الملک رکن السلطنتہ العلیہ موتمن الدولۃ البہیہ مستشار المملکتہ النخاعانیہ  
 معترب الحضرة السلطانیۃ و افرالاعتماد کامل لاعتماد موروالعسایتہ  
 والاحسان نظام الدین شہبازخان کہ مزاجدان بساط اقدس و پروردہ  
 نظر ہائے خاص النخاص است و از مبادی ملازمت تا غایت ہر خدمت  
 کہ بد و تفویض فرمودیم بنوعیکہ مرضی خاطر اشرف ارفع بودہ بتقدیم

رسانیده از محض راستی و درستی بسعادتها و زبہ ممتاز است درینو لاجوب  
 فرط عنایت و کمال التفات حکم فرمودیم که حکومت و حراست و اختیار  
 رفق و فتن و قبض و بسط تمامی کار و بار ملکی و مالی صوبہ مالوہ کہ خلاصہ ممالک  
 و لکشا ست از مہام خاصات و مہات جاگیر داران و زمینداران تمام و کمال  
 بطریق استقلال بعدہ الملک مشارالہ مقرر و مفوض باشند کہ در معور می آن  
 بلاد و امصار و تکثیر زراعت و محصول و تعمیر موانع و مزارع و محافظت سپاہیان  
 و مرمت قلوب شکستہ و رعایت خواطر رعایا و تنفع مفسدان و استیصال  
 متمردان و تقویت ضعیفان و تنبیہ ظالمان و تائید مظلومان و جبر متکبران  
 مساعی جمیلہ بر وجہ اکمل و اتم نماید و چنان کند کہ علوفہ سپاہیان و امر او  
 تا بینان از باب مناصب بنوعیکہ نام بنام بدرگاہ والاقرار یافته موافق حال  
 حاصل بلا قصور و اصل میشدہ باشد باید کہ امر اسے عظام و سائر جاگیر داران  
 و کردریان و زمینداران آن صوبہ عمدہ الملک مشارالہ را صاحب صوبہ  
 بلا استقلال و النسۃ از صلاح و صواب دیدار و کہ ہر آئینہ موافق حساب و مطابق  
 قانون ابد مسترد و نخواستہ بود بیرون نروند و ہر گاہ طلب نماید جار  
 و بلجاریہ شائبہ تاخیر و اہمال حاضر شوند و نیز حکم جہان مطلع خیرت  
 نفاذ یافت کہ ہر کس کہ بصلاح و استصواب آن عمدہ الملک عمل نکند محال  
 جاگیر او را تنصیر دادہ بدرگاہ معلی عرضداشت نماید تا دیگر از مخلصان

عقبه علیه بجا و نصب فرمائیم که انتظام سلسله جهانبانی و استحکام  
 رابطه عالم آرائی پایین امور مذکور مسلک و شیخ است و همچنین در جمیع ضوابط  
 و قوانین پادشاهی و اوامر و احکام جهانداری که هر یک اساس بنیان سلطنت  
 و رکن قصر خلافت است ثابت قدم بوده در اشاعت و اعلا آن  
 آداب الهی کمال اهتمام لازم داند و خاطر الهام موارد متوجه احوال سعادت  
 قرین خود دانسته همیشه امیدوار الطاف گوناگون و عنایات روزافزون  
 باشد چون مواکب انجم ثواب شاهنشاهی درین نزدیکی به تسخیر دکن  
 متوجه است چه والیان آنجا ساک مساک غفلت بوده دست تقدی  
 از باب ستم کشاده اند و نیز عنایت پادشاهی ندانسته در لوازم اطاعت  
 اهتمام ندارند باید که آن رکن السلطنة بزودی بآن صوبه رفته سرانجام  
 آن لشکر بنوعی نماید که موجب تحسین و آفرین گردد چون رایات اقبال  
 بشمار گویا رهنمیت فرماید آن رکن السلطنة را با جمیع جاگیر داران صوبه مالوه  
 حکم قضا امضا خواهد شد که بیشتر در ملک دکن رفته غمخواری آن ملک نماید  
 و در آسودگی و رفاه است جمهور سکنت و یار دکن از سپاهی و رعیت مساعی  
 جمیله بطور آرد و هر کس از روی عقیدت پیش از اضطراب و روی قیاز  
 بدرگاد آورد و او را بخواه عطف غل الهی امیدوار سازد که ذات مقدس با  
 مظهر عقود و لطف است۔

## فرمان حضرت شهاب‌الشریف در منع زکوٰۃ

مقصد این حال و استقبال و کار فرمایان کل جزو ممالک محروسه بدانند که درین هنگام سعادت انتظام که از ابتدا سبب جلوس بر اورنگ جهانبانی که سه سالی است از قرن ثانی و آغاز ابتسام بهار دولت و اقبال فرمان انکشاف صبح جلال و جمال است فرمان عدالت عنوان و منشور افاضت بنیان بارقه بروز و شمشیر ظهور یافت که چون ناموس اکبر و قانون اعظم سلطنت الهیه پیوند الهی جل جلال قدس بمقتضای حکمت بالغه ازلی که سلسله جینان دار و گیر عالم ایجاد و تعبیه پرداز کن فلکن دامره کون و فساد است چنان اقتضا کرده که ریاست ممالک و سیاست مدن که عبارت است از ارتباط احوال مقیم و مهاجر و انساق مصالح کاسب و تاجر بدست یاری پادشاهان عادل و دیده بانی شهریاران و ریادول جلوه نما و صورت پذیر باشد و یکس از وجوه خراج که مدار علییه نظام عساکر نصرت و جنود اقبال که عارسان اعمار و اموال و حافظان عقاید و احوال خلایق اند باج انشیاست که در بازار بیع و شرا و چار سوے چون و چرا درآمده که اگر سنجیده میزان اعتدال ارباب نصیحت و دیانت که نقادان نقد و واجناس کوئی و الهی و مقنن امور انفسی و آقائی اند گردد و هر آئینه جمیع مصالح بمفاسد انجامد و تمامی محامد بزمانم کشد

نهادم که از مبادی احوال نصف اشمال توجّه خاطر عدالت منظره  
 و تدبیر باطن جلالت موطن مادر فاعلیت عموم بریت و مراسم تربیت  
 خصوص رعیت که فی الحقیقه فرزندان معنوی و دواعی حسد او ندی اند  
 مصروف بوده المنة لله که باضاعت لوا مع عدالت سواد اعظم هندوستان و  
 دیگر ممالک محروسه شمل اصناف ناز و نعیم و امن مسافران بهفت اقلیم است  
 و ریونو لا بموجب توسعه مراحم ذاتی و کلمه مکارم فطری حکم نافذ و امر جازم  
 شرف اصدار و عزاداریافت که از اصناف جو بات و غلات  
 و نباتات از اغذیه و او دیه و روغن و نمک و شکر و اقسام عطریات و  
 انواع کرباس و پنبه و اسباب پشمینه و ادوات چرمینه و آلات سینه  
 و ظروف چوب و میه و نعل و کلاه و دیگر اشیا و اسباب و امتعه اجناس  
 که در معاش جمهور انام و ملاک معیشت خواص و عوام است سوائے اسپ  
 و فیل و شتر و گوسفند و بز و اسلحه و قماش که در تمامی ممالک محروسه متنا  
 و باج و زکوٰۃ و صدیک و آنچه از قلیل و کثیر میگرفتند معاف و مرفوع القلم  
 بوده باشند و تا این زمان که متصدیان کار خاند سلطنت امثال بن امیر  
 معمول میداشته اند بملاحظه خبر داری بوده که دست تطاول اقویا برضعفا  
 دراز نگردد و پاسبان قیدی زبردستان کوتاه اندیش سرکوب زیر دستان  
 خاک نشین نگردد و اکنون که بهیت و شوکت و ابهت بادشاهی در قلوب



افراد عالم نشسته و انوار عدالت و رافت و اقطار و اکناف ممالک تن  
 بسته بشکرانه اطاعت منعم حقیقی حاصلات آنهمه اشیا که خزینۀ موفوره و گنجینۀ  
 معموره است بغیر از آن بهفت چیز که بمصالح کلی مشتت شده تمام و کمال  
 بخشیدم باید که فرزندان کامگار و امرای نامدار و متصدیان مهمات  
 صوبها و حکام بلاد و جاگیرداران امصار و عمال غالصات و مقاطعان مواضع  
 و قصبات و جمیع راهداران و گذر بانان و محافظان طرق و ضابطان ممالک  
 و زمینداران حد و دوتا موران ممالک مضمون فرمان را گوش هوش جاداده  
 در اجرا حکم جهان طاع کمال اهتمام لازم دانند و دقیقه از دقائق امر  
 لازم الایتناع فرو نگذارند.

فرمان حضرت شاهنشاهی پیر برهان نظام الملک مستر نشین احمدگر  
 تگونت و ایالت پناه اخلاص و عقیدت دستگاه عمده اعظم حکام  
 زبده المجد انام اسوه مخصوصان درگاه نقاوه مخلصان خیرخواه منظور نظام  
 خاتمانی مشمول الطاف سیاحی مهبط عنایات متوالی مطرح توجیهات متوالی  
 کامل الاعتقاد و انسداد اعتماد بر برهان نظام الملک بجلال مکارم شاهنشاهی  
 و جزائل مراحمهم نخل الهی معطر و میا می بوده بدانند که چون آن شرکت  
 دستگاه از صدق طوبیت التجا بدرگاه گیتی پناه ماکر موطن صامیان از توهم

و ملجاء مستعدان هفت اقلیم است آورده بود هواره مرکوز ضمیر الهام پذیر  
میگشت که ولایت دکن باد تغویض یابد و ظهور این امر جلیل موقوف  
بسعادت وقت بود. الحمد لله آن طور فتحی که خاطر قدسی میخواست و بنجیال در  
نمی آمد بتوجه اقدس صورت یافت و عمده اما حید عظام راجی علیخان که مکرراً  
بفرمان عنایت و منشور التفات سرافراز گشته بآن خدمت مامور شده بود  
بوسیله ظهور آن مورد مزید اعتبار و اعزاز شاهنشاهی شد. برهنه نوین بخت  
قدر آن داند و همیشه حضور اشرف ما را بخاطر داشته در اظهاراتنا را خلاص  
و عقیدت که سرمایه دولت دو جهانی و پیرایه آبرو و جاودانی است  
همد موفوره نماید و درین هنگام که اندیشه انتظام بخش جهانیان بزمیزه ترفیه  
و تعمیر ولایت مالمه مصروف شده و شاهزاده کامگار بر خور دار عنسره  
ناصبیه دولت و اقبال قمره با صره عظمت و اجلال دره التاج فرخی فیروز مندا  
واسطه العقد سعادت مندی و حق پسندی فرزندان جند شاه مراد را با نصوب  
میفرستیم آنرا و در سعادت انکاشته بمشوره عقل دور اندیش در استحکام  
مبانی هواخواهی فراوان کوشش بکار برد و پیوسته عرائص اختصاص  
فرستاده گشتن بکمیته تازه دارد که هوشمندی و حقیقت شناسی حرزمتین  
و حصن حصین ملک ناموس است و برابر باب دانش و نبیش ظاهر و باهر است  
که سلاطین عالی مقدار که تخنیه عالم و عالیان پیش دید مہمت والا دارند

از حکام دیار و ولایات امصار جز اخلاص و اطاعت مطلوب و مقصود  
 نداشته اند و چون باطن اقدس متوجه از دیار سعادت آن عزت پناه  
 است امین الدین بلکه یکی از ملازمان خاص و مریدان با اخلاص است  
 فرستادیم که تهنیت آن فتح گفته فرط توجبه اشرف اقدس را مجدداً خاطرنشان  
 اورازد باید که بگوش هوش صفا نماید و انتظام و انساق آن ولایت را از  
 کمال حسد دمنده و حق پسندی چنانچه در ملازمت اقدس با فهمیده است  
 بتقدیم رساند و قوانین را بدستور یک در ممالک محروسه جاری و ساری است  
 راجح گرداند و کمر پرت شعاران کوتاه بین را که جز پیش پای نه بیند و غیر  
 از فساد و اخلال نکوشند در مهملات دخل نه بد و در رعایت خاندانها  
 قدیم و پیش آوردن اصحاب اخلاص که براست گفتاری و درست کرداری  
 مشهور و موصوف باشند کوشش نماید و در اعتبار ارباب علم و فضل و اعلا  
 اهل دانش و حکمت سعی موفور بجا آورد و شمار روز را در مصیبات الهی  
 معمور داشته آنچنان آگاه باشد که دست اقویا از ضعف کوتاه بوده زیر دست  
 در محامد امن و امان مرغه الحال و فارغ البال باشند و چون مشور عاقل  
 بآن عمده مخلصان شرف صدور می یافت بنحاط ملکوت ناظر بمقتضای  
 شمول یافت که احاطه عموم خلایق دارد رسید که فرامین قضایا  
 نصائح بنیان بعال خان و قطب الملک عزیر اید یا بد که اگر توفیق رهنمون

آنها شود در لوازم اطاعت و خلاف سوا الف ایام سلوک نمایند چه  
ازان بهتر که عنقریب بتائید دولت ابد پیوند ما با هم اتفاق نموده باعث  
فتوحات فرنگستان و سائر بنا در شوند و مورد هزار گونه عنایات گردند  
و اگر بواسطه خرد سالی و هجوم کوه تہ بینان که بعد مسافت راحصن حصین خود نیال  
کرده - بغفلت گرانید نیز بتوفیق ربانی و تائیدات آسمانی در اندک فرصتی  
تمام ملک آنها بان تربیت کرده ما تعلق خواهد گرفت باید که عنایات عالی  
خاقانی را منظم احوال سعادت اشتغال خود دانند -

# کلیات

ایکے از دوستان نوشتہ است

نامہ کوتاہ بامہ کہ خامہ بلند ہنگامہ سرکارش بدان پاسے پر  
 پرداختہ بود و بر آن زیب فربر ساختہ چراغ افروز جان و دل گشت و  
 سر سبزی افزاے آب و گل حشر من تیمار آتشی و فزخ و بار  
 فروخت و گلشن رامش را بارشے بہشت بہار افشانہ از در اندام و بیکرا  
 و انباز نگار شہاے خوشترنجیت و نمایان ہنر بود و گوہر و چیم کہ در دل  
 اندوزی و جان بخشی با چہرہ یوسف و روان عیسے روے در روے  
 و دم اندر دم است صدیلہ بالا تر اگر خواندن و تہو حقن و نہ اگر حقن  
 و اند و حقن نیز ہم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ نجوہست  
 پاک یزدان و کام نام پسندان دیر باز و دیشد ان ہنر گستران خواہی گشت  
 و پیشواے روان پروران آرے ہر کہرا گوہر دید و دانست دادہ اند و بازو  
 تاب و توانست کشادہ و آنکہ دانش آموزے روشن راے و پرستارے

بیش افزاے چون سر کا آخوندش نیز چراغ بینائی فراراه دارد  
 و از رنج لانه بے برگ کی بکنج خانه بے نیازی بار خسته اگر خود گاسے پیچ سگتے  
 گوهر شکن کوہ بدخشان خواهد شد و یا کر کے شب تاب تاب شکا خورشید  
 و دختان همچنان سپیر هوس و شادخواست کام اندیشتم که نسخ روش  
 و فرخنده فشاے سر کار ایشان هر یامادوت بے سپاس گردون و  
 اختر فزایشے تازه زاید و آرایشے جبرخ اندازہ فزاید کمین دودمان نیاکان  
 بفرو فروغی گیتی افروز روشن و لوسازی و بزنگ آبے نگار آراے  
 و بهار افزاے تاب گونه شیرین و آب دیدہ خسرو برے برومند یخن  
 شایخ گستر گردی و سرافراز شاخ میوه پرور زبردست هر بالا و پست  
 آئی و نماز گاہ هر خود ستاے و خدا پرست - شعر

کار نہ این گنبد گردون کند هر چه کند مہت مردان کند

هر کس بکام و جائے رسیده و بہرہ نام و نوائے دیدہ بداروان پرور  
 است و خواست ہنر گستران سنگ از تابش خورشید گوہر خشان  
 گرد و خاک از فروغ ماہ آذر مگان بدخشان بدو دشتش جنگ در دامن  
 زن و بہر چه فرمان دہد گردن نہ ہر کہ دامن نیکنجی از دست ہلد و سخت روی  
 و سست رگی پیمان نیک بختان در پاے برد مہم ہستی سختی و خواری  
 بیند و پستی و خاکساری ز نہار برین پند خرد پسند سخت میا و مردانہ کار بند

اگر نہ پیشی مانی بری و پریشانی بینی امید گاہی آخوند را از من ستایش  
مہر افزاے و درودے نیاز آویز بر گوے و جداگان نامہ رالابہ ساڑ  
پوزش اندیش شو و اگر ان پیشینہ نگارش را کہ از تو سفارش رفت پہنچے  
گذارش میکرد آرائش نام و آسائش کام ما بسامان بود و خاک گران پاک  
و چرخ سبک پوے را بامدادے و دواز شمر گاری و دل آزاری دست  
در آستین پیاے در دامان -

۲

## بیکے از دوستان نگارش رفتہ است

بامدادان کہ دوبارش دربان بے نوشته خواست بال فرشتہ  
واہر من بستہ داشت و پاے پری و مردم شکستہ تالار سالار خوان کرگرم  
و گیر اور آدم و او نیز با من بزم پذیرا بر آمد پیغام سرکاری با پنجہ  
سروش فراگوش دل گفت و دل باز بان پرداخت بر ساز و سنگے شبنو آئین  
و آہنگے نمایان راز سر و دم و باز نمودم شنید و رسید و بخت و دید  
فرمود از منش و درودے دل آسود بر گوے و سرودے ریش رد  
بر ساز کہ راست شنید و درست دید و گروے گوناگون ہر یک براہ  
درنگے و گیر درین انجمن جاے و بارے دارند و بر آئین و بر آہنگے بہتر یا  
بزرگفت و گذارے گرم و سردے میل آیند و بختہ خائے میسر آیند و لے

انکہ گوش دارد کیت یا ویلہ سگ از سرواے سروش باز داند کہ ام آسود  
 زری و آرام پاسے کہ این قبیلہ گاو و حشر را سر تادم شناخته ام و نہاد از ویلہ  
 این رو بہان بلہ و پیلہ کمرکان بے تلہ یک کلہ گوش تا سم پر داختم بیگویند  
 و نمی شنویم میخواستند و نمی کردیم استوار یہاے دیر بیتہ بیان تو کہ بار شہ جان  
 ماش پیوند است پیش از انہاست کہ بازوے سخت دلان سست گو ہر  
 تواند شکست و پیشینہ پیوند مرا نیز بند و گرہ زرہ و زرہ تبر از ان کہ نیروے  
 ناخن و کاوش انگشت ہر بے سرو پاسے یار د کشود و وسہ باد و دیگر کہ  
 بخواست پاک یزدان و فیروزی فرخ اختر مرزے و تہنگاہ کے از خاکبوس  
 جمشید کامکاران و خورشید شہریان کیوان پایہ و پروین پے گشت  
 بکام دل و نام نیک و آب بخت و تاب ستارہ پاس ساخت و سازش  
 و ستایش نواخت و بختایش شاہانہ را روے نیاز مندی بر آستان خواہی  
 سود و گرون سر بلند ی سر آسمان خواہی کشید۔ بیت

آسمان با صد ہزاران دیدہ چندان کوثریت تا ترا بیند بدست دیگرے بد ہلگام

بیکے از لیسر پاسے خود کہ متخلص خطراست نوشتہ و آن مشتمل است بر رضا

خطرا متثال ازین مر کہاے بے ہنگام و کار ہاے نافر جام رخ فرسود  
 تیمار ہاے جانگاہ آمدی و باران دیش بار ہاے ناد بخواہستہ مشو و دشکستہ



مزی فرزندی اسمعیل که امروز شمارا پیراست و پیدیا و پنهان زن و مرد بارش  
و بیدر و رار و زمین و کارنگواز کارگذار بها و بر دبار بها س تو کما پیش گاهی  
یافت و مزد یاران و پیش من برگو هر دانی تو دخر سندی خویش گواهی  
داو بارها نوشت خط راستایش سراس و دلجو س باید منوار اسپ و  
شمال است و شائسته پر وبال در کارش نظر س خوشتر ازین باید کرد و بدین  
رو و خجسته که مزم و درشت نیاز موده و تلخ و شیرین بخشنید و سبک پا  
مزد و دستیار کار پران دانا کند و بار جوانان توانا کند بار خدا را سپاسها  
سزد و در اندیشه نواخته شایان و در خور و فرایسته روشن و پیدیا باش  
در طهران تفنگی بهتر کوشش و جویائی و جوشش و پویائی هست و  
برهنجاری که زی و آئین ماست ساز و برگه بران آراست شنیدیم  
میخواهد آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش بر ترازین توانا بود  
که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا خواهد و بر و گیر س اگر هم خود  
برادر باشد روابند اکنون که اوتانین پایه و مایه با تو مهربان است  
و پدر سار خواسته بردست و آفرین بر زبان مرا هم ده نوازش و دلیلی  
توان هیچ در ورین نخواهد خاست و بهر چه باید و شاید اندو س نخواهد رفت  
ان تا در کار زندگی و چاره پر اگندگی سازتن آسانی نیازی و سپاسی  
بخشش که مایه سرفرازی و کشایش کار است فرو نگذار می پس از بار خدا

پاس اودار و پاس و گذار بیت مباد آنکه کس را او کند خوار که خوار او شدن کاست  
 و شوا و کار با همه در هستی و نیستی من بوسے باز گذار است - بهر نام که خوا  
 و بر هر بنجار که راند بر همگان خداوندگار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری و  
 پرستندگی اسم نیز هر چه فزون کوشی کم است مباد اخود را کسے  
 دانی و بخود رانی و یک هو سی نمی که بختا همه خام خواهد شد و داناها همه وام همه  
 روزه نامه و پیامت در راه خوشتر که مرا چشم بر گذرگاه است از تبت و  
 توحید چگویم از ابگیر کاغذ و باغ هنر جو جویم -

### بیکی از دوستان کرمان نگارش رفته است

پس از پذیر و درے و آهنگ کرمان تاکنون که کمابیش مابے دو  
 افزون گذشته گذارش کا خجسته روزگار است بندگزنده از دل  
 مهر پیوند کشوده و نوید به افتاد کار و تندرستی که سر آمد آرزو با ست رنگ  
 تیره روزی و اندوه از آئینه جان مستمند نزدوده ندانم در راه از خور و خواب  
 و درنگ و شتاب بر سر کار و همراهم چه گذشت و پس از رسید خانه خرمند  
 و دیوانا و آشنایان و بیگانه راه و رفتار و گفت و گذار بر چه روش و کدام فاش  
 پیمودند اگر چه رنگیها و تشکیکهاست تو این چیزها را بسته هست و بود و خسته  
 کاست و فزون نیست و در پیش آمد زشت و زیبا جز با خاست خدای که

ہمہ اوست و بااوست گفت و شنود نہ ویرانی و آبادی یک سنگ است  
و گرفتاری و آزادی یک رنگ بیچارہ یغنا کہ فرشتگیب و بردباری ندادہ اند و  
از بند اندیش و پندار راہ رہائی و رستگاری نکشادہ کے و کجا دل از چشمداشت  
کام گیر دو چگونہ و چون بے نامہ و پیام آرام پذیر و تاسہ گذشت نور در نگارش  
آرند یارہ نور دان گذارش کنند جانم بخواب لب و روزم ہم سایہ شب  
خواہد شد ناچار پڑو ہمش و دریافت را نامہ در مشت و خانہ در انگشت کردہ  
بجہ افزائے فرخندہ روان میگردم کہ از گوشت و کنار نگارندہ راست گذارو  
گذارندہ درست نگار بجنگ آورده درستی و شکست انجہ بہت نگارندگی  
کن و جان خستہ روان را کہ در راہ جستجو گوش و ہوش برین گفتگو است  
رامش زندگی بخش امیدوارم رہی را از نوید منہ ہی آگہی دہی و روز  
اندوہ یار از ابے انکہ دل نگدانی دراز افتد ہنجار کو تہی بخشی مصرعہ برہہ باش  
کہ کارے بجائے خوشن است۔

### بیکے از دوستان طہران نگاشته

بیت روز دل خوش کہ بکوے تو خبر داشت ز کاو کو بجاماند و من از یمنی  
بستم باب + چہ بارے و چہ کارے چہ روزے و چہ روزگارے روزے  
کہ گوے در روزگارے کہ پیرس روز خوش آن بود کہ بقدر دیدار مہر فروخت

خورشید در گریبان داشت و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلا را بامداد  
 رامش زبردان اینک بار بج جدائی و شکست تهنائی چون نخچیر خدنگ خورده  
 بهر گام چشم دلگدازانی از پے و تن و جان را روسے و راهے و طوس  
 و پاهے و پوسے در رے ره از پیش و دل از پس کارے سخت دشوار است  
 و شمارے همه درد و تیار ز بلع آن انجمنهے رامش خیز که بدیدار یا ران هشتی  
 آراسته بود و بگفت و گذار نگین بهارے از آسیب خزان پیر استه بے پای  
 لب و زبان گفت و شنیدے میرفت و بے پاس چشم و نگاه تماشا و دیدے  
 گوشها از گفت شنیدگوهر خشتان باتین و دامن کشیدے و کامها از غنچه گویا شکر  
 بحر وار و خرمن برے راز مهر و پیوند بے پرده میرفت و ساز رامش و سوگند  
 بے زخمه میخواست تن از خزان یک رنگی رنگین خورش داشت و جان از ناک  
 و نوش منگی سنگین پرورش کیمائی رخت آشنا و بیگانه بر در همی انگند و بچروا  
 بار دانشمند و دیوانه بر حسره می بست عجز من و دوست نبودیم و خدا  
 بام بود چرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش مژگان برباد داد  
 و از این تازه کیش که پیش آمد آئین میسرش را بر ساز جدائی بنیاد نهاده  
 درین تیار تهنائی و اندوه نامکلیبائی اگر سر دیدار سر کار خداوندی بیفتد  
 دست نمداد و رامش گفت و گذارش ل شکسته و جان خسته را از پیریشانی  
 باز نمی جست بر آئینه هوش را نام بر سوا نمی رفته بود و خرد رنگ بشیالی

ہمہ برجائے گلم خار در گریبان میرست و بجائے لاله خس و خنجر از آستین  
 دامان میزد ہر کہ با تو نشست از ہمہ بر خاست و آنکہ بر تو فروزد از ہمہ  
 در کاست گرفتار تو آزادی بخوید و ویران تو آبادی بخوایم و خنجر ناید در خیم این  
 گرگ یوسف دیدہ را بجائے اکنون کہ کام و ناکام کند آئینش کسستن  
 گرفت و پیمان و پیوند بازی شکستن انگشت در شتابستان و درنگ  
 شبتان و دیدار یاران و تماشائے بہاران و مانند آن مارا فراموش نفرمائید  
 و تاشمار کار برد و رسیست دور گردان نزدیک را ہموارہ آورده کلاک شیوہ نگار  
 فروغ افزائے دیدہ و آرایش کوش سازند ہلہ منہ مالشی با پارہ  
 چیز ہائے دیگر کہ درخور گذارش نیست دارندہ را در رسانیدن نیازی  
 بسفارش نیاز افتاد کار گذاران را از درخوش نمودی من نہ سود خویش فرمان  
 پذیرش خواہد رفت۔

۶

### سیکے از دوستان نوشتہ است

امیدگار ہمسرہ کار صد آقا از گریز بے ہنگام شمارے دیگر برداشت  
 و ہنجارے دیگر گرفت اسپ سوار ی را کہ دست آویز گریز بود و کند خویش  
 آورد و میرزا فتح اللہ را از در دیدہ بانی پاس اندیش فرگاہ و در گاہ فرمود  
 راہ بازگشت من از شش در بستہ ماند و ہائے پویر سپار را در ناخن

شکسته و بر زانو پے گسته ناگزیرم امروز و فردا دست پیوستگی از دامن سرکار  
بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دود و راز آشتیان بر و کنارت نیارمیک  
از بام آمیزش بریده از بند و حتماً به تپتال رباهی جستن و کج پلاسی جستن از چون نمیرد  
ناهنجار است و خام و نااستوار و ناچار از سرکار دوست پوزش خواهم  
و شکست این پیمان را که نه بردست من خاست تا بخوابی روسیاه نزدیک شلم  
که خورشید روی در زردی و روز دم در سردی نهاد با آقا محمد صادق کار بند  
با گشت و پهنه سپار دره و دشت شوید تا کجا دامن دیدار بچنگ افتد و گونگای  
بکمارش تاب آمیزش بیجاده رنگ آید فزون بخار بر اجز و تنگی چسب رود  
و حسد خار اندوه کدام گل تنگد.

### بیکه از بزرگان نوشته است

خاکساران نواز امروزم آغاز بام تا اکنون که نزدیک شام است - بگو  
اندر بونجبه دیدار سرکار و سرکار حاجی مینج دامن بود و کمند گردن پیش  
از هکله شماله خاور بزم افروز شبتان با خست آید در زامید این برگشته اختر  
از شب تاری تیره تر گردد و سرکار خان بدستور دیگر روز بام بفرگاه بلند  
ورگاه خویش خواند - نافرمانی را پوزش اندیش و بهانه جوے شد مگر نه  
پیوستگی خیزد و از بند نه فرسای و لنگرانی و چشمداشت رستی زاید

روزی بگاه افتاد و باز از سر کار خان پیک و پیام رسید زبان پوزش سبب ماند  
 و پیوند امید از نوید دیدار یاران گسته ایشان را پند پرش فرمان کردم و رنج  
 دوری شما را بدیدار و سه در مان پاکیزه داند را سوگند که بندگان حاجی را از  
 جان و دل بنده ام و گوهر نیک اخترش که آورده مهر و پرورده مردمی است  
 از در کتانی پرستنده بهر زبان که دایند و توایند فرمایش بندگی و در تنگی هاس  
 مرابرو سه و خور ایشان که از بخت کشتایش و از بار خدا بختش است  
 بر سر ایستد و باز نماید و هر گونه کار سه که سر انگشت نیروی من بنده اش  
 گره کشانی آرد در خواه منم مایش کیند چه بسیار از این آغاز بد و دشمنه  
 ام و سر انگند

### به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد ندانم سفارشها سه مراد باره دوستان دانسته فراموش میکنی  
 یا راستی راستی گرفتاری پیرا گنده کار بات با سه پذیرائی شکسته دارد و دست  
 انجام فرو بسته بار اولو شتم با سه کار سید همواره راه نامه بخاری کشاده دار  
 پیش ازان کینه نیاز آرم انباز که همه ساله او را خواسته ام هر چه خواهش  
 و فرمایش آرد بے آنکه چشم داشت و از افتد و فرخنده روانش بدنگرانی  
 انباز آاده انجام باش آنچه پیاست این روزگار و پیرایه باره از نامه

نسرودے وہاں کیسہ نیاز کہ از پستی خواری گفتن و ستودن و سزاے  
نکویش و ستودن نیست نفرستادی پیش ازینہا بدین رسوائی شوخ چشم  
و گستاخ و تنگ پستانی و پشت گوش منراخ نمودی باز پھر کردی کہ چنین  
ترشدی بارے اگر ت برین ہنجار خواہد رفت و بہ کام ہدف را کار گذار  
خواہی زیست پارے و پا برہنہ آگاہی فرست تا کہ دن از دامنے کہ خود سرنہادہم  
و بے درخاست و مسیان داری دیگران بیان دادہ باز پھر دارم و گوہر خوشین  
از خوردہ گیری و پیغارہ نزدیکان و دوران و مینایان و کوران آزاد کنم والدہ ما۔

### بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشتہ

آغاز نوروز تا کنون کہ ما بے فروغست ہایون بزم سرکار ایرانا مہانست  
و کاہا پر داختہ چوست کہ نگارش مہر گذارش چہ راغ افزو دیدہ امیدست  
و نوید تندرستیہاے سرکارم زخم پر واز بینہ افکار نہ باچنین رنجہاے شکنج افزا  
کہ مراست چہ جاے این مایہ خاموشی و خاموشی است گویا کہ وہے  
مردم کہ وراے نام و نشانند و بہنگان سرکار پیر اور شمار خوشان پدرو  
جہان کہودہ اند و باز ماندگان بزم سوکی آوردہ ناگزیر گرفتار این کارہاے  
و رخ از ماے این بار بار خدا رفتگان را بختا لیش آرد و در پناہ آمرزگارے  
کسان پیش و ہر سرکار و بہنگان را زندگی با دو بکاہم حیک خواہان یابندگی فرزندی میرزا جعفر کلپیش  
چہل نامہ نگاشتہ است و روان بزرگارش ہر چہ ازین پس نیز بہت اخذ گاشتہ بخوست خدا این چند نذرہ



بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز پیشگاه نجسته فرجام خواهد داشت  
 بدان پاک گوهر اگر درین سرمایش سرموے از خود بکوتاهی خود بسته  
 یاروے داشته من و بستگان من پس از نماز پاک بظان بندگی آنمندان را  
 برگردن خود واسے میدانیم که اگر داخست را دانسته درنگ خیزد گنبد یر  
 آمرزش خواهد بود و آنکه چنین کارها که در هیچ سنگی مایه شرمساری است من بنده  
 و ایشان اگر در پاداش این خداوندی و نواخت که بندگان امید گاهے ارباب  
 و سرکار کار بند آمد ند جان نیازاریم همچنان شرمند و سرانگنده خواهیم  
 زسیت مهربانی سرموده سرکار حاجی علی و ارباب راز هر دو در و دے  
 ستایش آمیز بر سروده بدعاگان نامہ رایوزش اندیش و لا به گذار آیند هر گونه  
 فرمایش که مرادست کتایش باشد و پاک روان خداوند یر مایه آسایش  
 نگار آرنده که بخواست خدا پند یراے انجام خواهد بود۔

۱۰

### بشما هزاره ساسان میرزا نوشته است

سرکار ساسانرا بنده ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده این  
 چند روزه که میان سرکار و من بنده جدائی خواست ندانم بنیاد کار چو  
 گذاشته و از نامه خطر و دستان چه نگاشته شنبه تا اوینہ یک هفته را و است  
 این هفته دران راه ہاے نارفته چہ گائے فشرده کدام بیلایان نمیبودد

پایان برده راستی را و آموختن سردی و انداختن را و در از جان  
 سایه پرورد سرکاری بسیار تن آسا و بے درد در بالا و پیکر مردکارزاری و بخند  
 و غناشن کودک شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش  
 کودکان و بستان مشت سرکار و خواهد شد و هم این پیر شکسته نزدیکان و بستان  
 رسوا خواهد گشت تا زود است و هنوز آموزگار می من و هنر اندوزی شما  
 راز دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری  
 و هم من از دست تو دو پاسه دیگر و ام کرده چار سپهر خوشش گیرم -

### بمیز حسن نوشته است

دیده امید در راه است و از شیدا شست سفید نامه زیبا نگار شیوا گفتار  
 که از حد آزمون بر فرزندنگ و بر نگار شکر رفته بود دوده دید پرورش  
 دیده را سحر ساس که دو سامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه  
 خورشید و شنائی بخشد بے سازش و خوشش گوئی و نوازش و بجوئی  
 و چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بنیاد گذاشته که زبان سنا  
 اخرون و ستایش گیر دیا چون چهره فرزندت زیبایی خدا دادش  
 نیازمند پیرایه و آرایش اگر روزی یک نامه بر همین راه دروش نگاه داری و اندک  
 و رنگ و کوشش در بتن فرزندنگ و بهم در سهر شتن که چندان تا بهر نیفتد

بکار بری ششماہ دیگر یکے از نویسد ہاے صافی زنگ و سخن سنجان  
صاحب سنگ خواہی شد۔ بدست باش کہ کارے بجائے خوشین است

۱۲

### بیکے از عرفاے طہران نوشتہ است

کعبہ اغنیا قبلہ فتر اگرچہ مجالے نیست کہ اختمالے بر تفعہ حال مایز  
توانی ولے چون ازین بندہ عرض احوالے شرط ارادت بود جسارت کرد  
روز تہران سالما وار دہمنان شدم مشوب و منتسب دیدہ شد و جان  
از کشاکش کلفت رہیدہ طے از کوئے گرفتہ نشستہ ام و در بر روی  
جہان بستہ اگر یارے بملاقات آید با شرط یارسی بارش کشم و با قید منایرت  
خارش خورم کہ در طریقت ما کافریت رنجیدن امید وارم کہ در سایہ این  
ہمایون دولت روزے دو آسودہ شویم و گزشتہ نمازشت یازیا بودہ شمام  
اگر از دویدن رہ بہ مقصد رفتے آہوے ہامون شیر گردون شدے  
و گداے کشور شرم قارون یلے چیزے کہ گاہ صدمہ میزند حرم محمد  
سرکار و بر خے یاران است و این پڑمردہ باغ از ہر در محتاج باران  
خدا بر وجہ لائق وصال آرد و شمارا بر رحمت مانیر وے احتمال۔

از زبان کسے کسے نوشتہ است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندے کردم و عجب پیمان سو گندے

خو روم بر عقل من ماشاء الله ع کو بسازند نقابے و بسوزند سپندی باز از کبر  
 شمایه قنبرک بازی و چنبرک سازی حیران گناه و چاره روسیاه توان  
 کرد پیش مخدومی میسر از حبیب الله چر حلیت بازم و کدام وسلت ساوم  
 مشتم و اشد و از بار خجالت پشتم دو تا خداروس دشمنهای تازه راسبا  
 کند که مار از پیاس ملاقات یاران نو و کمن باز داشت و بنقص بیان افسانه  
 برانجمن ساخت ترا با مام حسین از میرزا عذر خواهی کن و برگزیناری و پریشانی  
 من گواهی ده زیاده حاجت جسارت و تهدید مرارت نیست.

۱۳

### بیکے از شاعران گان نوشته است

قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر انچه نصیحت و پرده پوشش  
 هنر ان نصیحت بود و افسرد و لطم بر سر نهاد و نشو و کارانی بر باز و بست تارک  
 افتخار بر چرخ بلند سودم و گردن بر البرز و الوند ترک مواصلت و برگ  
 مفارقت را شکایتی رانده اند و روایتی خوانده نخستین روزم که حکم آتشخورد  
 قطار بستگان آن در کشید و خر مهره وجودم بقدر آن رشته گوهر افتاد  
 در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر خنابت پیوسته مادام هستی اندیشه  
 بدائی نداشتم و جز با خیالت تصور آشنائی پس از آنکه گرویده دوست  
 روس و دشمن نموس هر روزم بے جنایت غایر و خیانت با هر درخت صلیم

والی النعم گننا ہے نبودہ مورد عتاب سازند و بگفتے ناستوده مطح عتاب  
 گنا ہے رانده و مغضوب باشم و گاہ آواره و مرہوب پیش از نیم تاب  
 کوک و کلک نیست و طاقت چرب و فلک نہ مکرر بلندیشا تم بمعجولات  
 پریشان بمقام سیاست بردند فضل خدائی حراست کرد و الّا عرضم  
 ہبا و خونم ہر بود و آتشم در خرمن و خاکم بر سر اگر کیبار بدین دست  
 دست فرسود شلاق کردم و کوب آزمای چوب و چاق از جان خستہ چہ اثر  
 خواہد ماند و در استخوان شکستہ کدام خطر ستارہ طالع را در کلفت دیدم و جان  
 در معرض تلف جز مبانیت چارہ ندیدم ہر جا و باہر کس باشم دعا گو  
 تو ام آما بت بجای صمد نخواہم ساخت و دل از یوسف بگردگ نخواہم پرداخت  
 استدعا آن است کہ حقوق مجتہاے رنگ رنگ خود را بر این طہوف  
 مستند بکل و حقوق تقصیرات عدا و سہو آمار نیز از در رحمت آمرزگاری  
 فرمایند پاداش بزرگی اقتضای حسرتی عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما  
 و ہمچنین خواہد تا نشان را از صدر حسرت گاہ تا پایتین در گاہ چاکر نیکو ہستم  
 و جنایات گذشتہ راستہ می بخشایش شعور در میان مراد آورند دست امید  
 ز عہد محبت مادر میانہ یاد آرد ہنر زیادہ جسارت است و معاملہ اوقات  
 خوش را سوخت خسارت خداوندی سردار با سرارے حورا حواری  
 رخت اقامت بباغ کشید از شور بختیہاے کوکب و روئے سختیہاے

طالع حال من از حیران خدمت هر دوسر در تباہی نهاد و روز نشاظم  
روے در سیاہی کاش مرا رہے مینودی و پائے میکشودی کہ تکلیفم در مراود  
مشخص جان مستمندم از بند بخت و شکنج و لنگرانی مستخلص میشد جان باد فدا  
رایت کہ کارے بحکایت و شکایت نیست۔

۱۲  
از زبان دوستے بدوستے نوشتہ است

قدایت شوم قدرے مترصد زیتم اثرے از و صولت نشد خود را  
بجھارش بیاض از لطمہ و لنگرانی فریب شکیب و ادم خبرے نیز از حصول  
مرا و صخرت جدائی و حرقت فرقت زیادہ بر این مہلت دزدگ نیافتم  
استیفاے دیدار یاران کردہ استعدا و ملاقات بہ ہنگام دیگر حوالث نمودم  
ع بعد منزل نبود در سفر روحانی

مرعا از خدا خواستم امر و زوران محفل و لنوازت مزیل غمہاے حضار انجمن  
شدہ باشد من بقول شہرین خان مرحوم نقلی نیست باز کہ توفیق  
عمورارک خواہم یافت و چشم و گوشم از دولت دیدار و  
نمت گفتارت پیرایہ ساز و برگ خواہد اند وخت زیادہ شرط کفایت نیست  
باقی داستان کہ بانشاے روان حوالث است نہ اطلایے روان  
بدلیت دوست موکول است۔

## بیکے از احباب نوشتہ است

نمیدانم آنرا که خیال متیغای خدمت عالی در سربست کجا میپوید  
و کرامتجوید کارش چیست و بازارش با کسیت - ع

چو یوسف رانہ بیند غیر یوسف را چہ ایند

در باب بخشایش با قارضانیخواہسم بدانند من شفاعت کردہ ام و او را از  
گروہ اب شناعیت بدر بردہ درخواست از خود بے همت و عفو بیست  
سرکار است کہ خود زحمت انحصارش فرماید زمانے نشر عنایت  
کنند و نوید حمایت دہند تا مکنون و مرہون سرکار باشد و باقتنان و  
نخلت در خدمتگذاری و اسے کہ سوراخ بر سر راہ آمد و پاسے خامے  
گستاخ در چالہ و چاد لعلنیزد - بیت

برگشتی دوسہ زر باید کرد یار دیرینہ خبر باید کرد

منکر سوراخ دگر باید کرد در طلب پاسے زر باید کرد

یاران محفل و مردان یکدل را بندہ ام و از در توحید پستندہ البتہ استاد  
کرام خدام امام داراے کرامت مجسم بقوت میل بحضرت و محبہ بندگان  
کار معبود را تمام فرمودہ است حاجت اطلب من و تاکید سرکار  
نیست -

## از زبان دوستی بدوستی نوشته است

فدایت سوم شعر چنانست دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد کمال دوستی  
 باشد مراد از دوست نگر فتنه پور و مقامت در دل است و در میان جانست  
 منزل گردیده از تنهایی صورت بصورت دور ماند چه خواهد شد و لے از انجا که  
 صفت بیشتری و مهرش زندگی و پیری دلم میخواهد گاه و بگاه از چگونگی حالت  
 باخبر باشم اگر کار مراد و تاضطاری شد اختیار مکاتبت باقی است  
 سراوقات دماغ و سر اسفنداری حرفی و دو بخط شریف نگاشته سر آزا  
 محکم مهر نموده بدو بملأ علی اردستانی یا هر که خاطر جمع تراست در منزل سرکار  
 غنیز خان بدست علی نام آوش بسیار دو و نه گوید که نوشته است مطالبه  
 جواب هم نمکند بمن خواهد رسید در تحریر کوتاهی مکن عنقریب پیشانی  
 خواهی برد کس با تو تا امر و زانهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من  
 ترا میخواهم تجبیهی عقل داری دیگر از ایدیه مرا هم می بینی فرق است در میان گلچین  
 و باغبان هر چه دلت گواهی میدهد و بعقلیت میرسد عمل فرما اصرار  
 که میر و محض محبت و صداقت است و عین آشنائی و رفاقت و السلام  
 از زبان کسے بکسے نوشته است

قبله گا با اگر محول ملل جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال برخلاف



رضا است. کسے از چون و سپردم نمیتواند زد که کارگاه حوادث و راس  
 چون و سپرد است. الیغریز آخر ندید می آفریدی که بوستان بسپرد  
 و انجن خالی از خطر نیست با وجود این همه مردم مختلف القیہ همانا محفلت را کمی  
 بکناش باید گفت من اینک پی سپرو خود را ازین مخاطرات بیرون خواهم  
 افکنم اگر چه محل بر بزمی خواهی که در و این حرکت را به میوفانی نسبت  
 خواهی داد الفراق مالا یطاق من سنن المرسلین رفتم تا که و کجا شرف  
 حضور حضرت روزی شود یا عزیز این چه اوصاف است که در مجلس  
 و محفلت مشهودی افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم است ما مردان  
 نیستیم و اگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض من زیاد  
 تاب درنگ نداشتیم آسیمه سر رو به بصره گذاشتیم.

### باقا با شیرازی نوشته است

خدایت شوم محمدی ظلم از سلامت حالت خبر داد و مرتباً تلفات  
 را در باره من تفصیلات خوش نگینت گفتم که این نخست خداوندی تو نیست چنان  
 پندادم گفت تجدید سراسری هم کرده پاکیزدان و صالحش را جاودان بر تو  
 و احتمالش را بر اهل خانه خاصه نور چشمی ام که هر گاه پیش در گوشه باغ نیک  
 سرودن بلبل و دودلن بر روی دوست و دشمن در کشودن نیمون و نمون.

شعر ایام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیا سے ہستی قارون کند گداز +  
 پارہ گویند با شرط عیال بسیار و داخل کم تشبیب تامل دون معاشی  
 است و خلافت استیغاش غافل کہ روزی خود میخورد منعم دور ویش  
 از خدمت محذومی میسر ز احمد غالب محجورم و با ہمہ نزدیکے دور گرفتار است  
 نہ اینکه باختیارش بطرفہ شمار باشد گویا اخذ و حلبی کم ہم زیر حلبی داشته  
 باشد زیر کہ اقلًا ہفتہ یکبار در سوق ذردہ کشی قنارہ سلخ و قصی نصب میفرماید  
 و فقیرانہ کار و کسبے دارد فقر است و زکاسبی چہ چارہ بہن ہم بقوت بجاری  
 کہ سایہ رضا است را ہے میروم و ہفتہ و ما ہے بر نیل او شرم عکبر نہ نصیب  
 ماست تا کہ برسد چہ زندیشہ ویدارت ہواے نیست اگر مادر وصول  
 مطلوب عاجز باشیم خدائے ہست از تو توقع توجہ خاطر و دعاے دارم  
 مخدومان میسر ز افلان و آقا فلان را با ہر کہ دانی عرض سلام برسانی۔

۱۸

### بیکے از شاہزادگان نوشتہ است

قربان خاکپایت شوم دستخط مبارک کہ پروردہ عقل و آورده صفا  
 است زیارت کردم ہم ثنا و نام ہم نخل ہم تازہ و ہم سنگدل کہ عنہدہ  
 بیرون آمدن نتوانم این پیغام را در نوایت سازگار است و با خصم غالب  
 حریف در مان بردباری پاسے سکیب در دامن کش و اگر بجاسے باران تیغ

از آسمان بار و گردن شمع که آخرے بود آخر شبان یلدارا بد خط بچہ  
 اللہ تعالیٰ بتوقع زیبائی و طفراسے اسلوب موش است در خورد و مقدورت  
 کوتاہی کن امید دارم انچہ در حق تو از خدا خواستہ ام صورت بند و تعجیل  
 حامل مجال اطالت مذاذ باقی بہ ہنگام دیگر حوالہ است فراموش نہ  
 منہ اموش مخواہ والسلام۔

### ۱۹ بیکے از بزرگان نوشتہ است

امید گاہاد گوشہ نامہ سید نامی ازین بے نشان بزرگان خامہ  
 گوہر نشان رفتہ بود ما کہ با شمیم کہ اندیشہ مانیز کنند بارخانہ سرکار آباد کہ بپاس  
 آشنائی بیت سالہ و آئینش نیمروزہ از خاکساران یاد میفرمایند و بنگارش  
 گذاری از او بیدارند بارے بہمان راہ و روش و ہنجار و منش کہ دیدہ و دانی  
 بندہ ام و آن پاک ہستی را کہ جا دیدان نیستی مباد از در کیتائی پرستندہ  
 پیش از آنکہ در حیز گفتار گنج یاتر از وسے گمان و پندار سخا آرد و منہ خجستہ  
 ویدارم و از اندیش شیو گفت و گذار کہ شوز غفیماسے اختر و ازون بختسم  
 ہرگز دران حسرم انجن کہ شرم ہزار چمن است و بزرگتر امید جان و تن  
 شب و روزے بار نداد و از گرداب شتی شکن دوری راہ کنار نمود جز آنکہ  
 دریافت این آرزو را بر در پاک یزدان خاکسارانہ روے نیاز سازیم و چہ شد

از ہر در پر دستگیر ہیاے بختائیش خدائی باز دارم چو خواہم کرد شعر بے سرو یا  
 میروم تا بجا سہر نہم ہار گئی شاہ تنگ گردن مادر کند پیش ازین گناہی شوخ  
 چشمتی و سخت روئی و بیشتر می و یا وہ گوئیست فراموشم مکن و خامہ نام نگار  
 ازیر کش روزگار و دجوبئی جان امید دارم خاموش مخواه فرمایستے کہ  
 سراگشت توانائی این خاکسار شگرہ کشائی تواند نگارش ناکہ در انجاش  
 کیش بندگی و آئین پرستندگی کار خواہم بہت

۲۰

بدوستی نوشتہ است

فرزاند فرزند من خواستم بہرہ یاب دیدار جاہلوت گروم از جیم انکہ مبارک  
 از نخبہ شہر بنگار نہ مودہ باشی پاسے پوہ در نیروے جنبش نہاشت بیچارہ  
 خود در میانہ راہ دزنگ آوردہ فرزند می میرزا جعفر را بخدمت فرستادم  
 اگر ہستی و سبک دانی نیست کہ پوست بر تن دوستان زندان کند و بزم  
 خجستہ نہ گاہ را بر یاران انجمن پاگاہ زندان فرماید رہی را انکہ بخش شاید دے  
 در نظر دیدارت کہ مہربان را شام و ہماراست و دل با فغان را باغ و بہار  
 از رخ روزگار و شکنجہ جدائی بر آسائیم

بہ میرزا محمد علی ادیب نگارش یافتہ

بزرگ استاد خود را رنج افزاے پاک روان میکردم کہ چون بخت

خود کام بد مندرجام این خاکسار شوریده سامان را همواره از انچه دلخواست  
گسته و نومید میخواهد بپاس بیان همان روز چاشت گاهان راه خانه کآتش  
آسایش است و آسایش از نجشایش سپردیم از اندرون آواز آمد که  
دے دوازین بیش بجائے که ماندانیم کجا است فرمودند پرگنده دل و  
افسرده روان راست چون بخت خویش برگشتم چنان ندانند که آرزو مند  
ویدار نیم یا آن بپایان رانگستی خواست تا باز که و کجا دست بدان طمان  
رسد و رخت بآن حشرم انجمن کشم سرور مهربان یاد آورنده نامه در باره  
سرکار چیزے از من پرسید پاسخ در غور دانائی خویش نه سزاوار بزرگ استاد  
خود گفته ام تازه ام بنده ام و بهیوس دریافت نجسته ویدارت زنده +

۲۲

### بیکے ازرقانوشته است

فرزند من غالب این است که مرا از کوبیت که قبله توحید است و کعبه  
تجربید بصورت سفرے پیش آید اعتمادے بر حیات ندارم خاصه اکنون که  
قوت حسمان و حسرت یار جوان نیز ضعیف پیری شد نه مرا استیفا  
خدمت تو مقدر است نه ترا التفات سرافزائی من از تقدیر آگاه نیم دست  
تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را علابه دانی و حیلے توانی بر بخار  
و خبر ده که ازان راه برآیم و دولت و ستوس حاصل شود چنانچه طریق در مان

مسدود است و اسباب مزیت مفقود محبت و رحمتهاے مشقت مر از  
 در خداوندی و پیرمیزگاری قربت و امر زنگاری فرماے نه چندان  
 از حسن سلوک و پاس مهر و نور محبت و محامد اخلاق و بسط و بخوبی و دیگر محامد  
 احوال حضرت خجل و رویا هم و شرم آگین و عذر خواه که بعد از گفتن  
 توان و بهزار گوش شنفتن فراموشتم مکن و خامه از پریشش عالم خاموش نخواه  
 شعر کاش که در قیامتش بار در گردید می بکا نچه گناه او بود من یکشم غرانتش از تو رحمت  
 بر من خوشتر که از من بر تو رحمت .

۲۲

### بجای محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

مقدم مهربان روزے دو پیش از این اخبار تیار خیر مکر آقا زاده  
 بمن رسید بسیار پرانگنده شدم چون خویش نیز رنجور و بستر ی بودم قصه  
 مشعر بر پریشش بفرزند می میرزا جعفر سپرده که از جانب من و خود  
 هر دو کار اندیش عیادت گردد او هم انباز بالش و بستر است و دمساز  
 قلب و تب امروز اسمعیل احمد بر آهیم برسم پریشش بمنزل میرزا جعفر  
 که بیمارستان ما است آماده بهیات اجتماعی خواستیم از سلامتی او  
 آگاه ایم لا جرم هر یک برای ر قعه خط پڑ و هوش کشیده دستان را که از همه  
 توانا تر بودند سر تا دیم نیک رجعت او و اصفای نوید صحت و سستی

و آسودگی شمار مستعد ایستاده ایم و دید چشم داشت بر راه نهاده هر چه  
پیش نویسی کم است و آنچه زود آید دیر

۲۳

بحاجی محمد اسماعیل طبرانی نوشته است

قبلاً احباب و تدوّن اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و خوا  
پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه  
جای ما ہی تا ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صرف  
دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبلاً مکرّم الشان رستین حاجی خان  
زید اعزاز را شفا با باز خواهیم راند و الا از سمنان بعض حضرت  
دوست خواهیم رسانید بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند کرد  
این چند ساله خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامه مردم  
از احدی ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوار و عاقل نصرت و پیروزی است  
تا زبان در بد بان جنبید خاموش میباید

# کلیات ناصر بیدل

## چهار عنصر نکات

خداوند از بان معذ و برصیر قد سرائی ست عذر ہرزہ در ایان می پذیر و میان  
 مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلامان خورده مگر گسنگیہاے عنان نفس ناگزیر خیال  
 تازی ست بسطے پرے افشانده باشد پیشانیہاے مغراندیش بے اختیار ہوس  
 پردازی ست غبار دماغ ہو اے سحر شدہ بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب  
 نغای ست و بید مانے پرواز رنگ آشیان حیرت بھرائی شعر  
 میگویم دحیرانم مے پویم و گریانم حرفیکہ نے فہم را ہی کہ نمیدانم  
 نہ دریائے تابغوا صی از نو گوہرے بر آرد و نہ آسمانے کہ بقوت نظر  
 ستار ہایت شمار نہ رنگے نہ بستہ تابہارت دانند پر توے بیرون نداده تا آفتاب  
 خواند سینہ چاکیہاے بہار ادراک از شکستہ بالان تصور این رنگست و داغ  
 فروشیہاے آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعلہ این نیز نگ نظم  
 بحر بیتاب کہ آن گوہر نایاب کجاست چرخ سرگشتہ کہ خورشید جہاں تاب کجاست  
 دیر ازین نغمہ وراثت کہ چہ رنگست صنم کعبہ زین درد سیہ پوش کہ مخراب کجاست



اے سمندر بوس داغ فروش آتش کو مایان تشنه بمیرند دم آب کجاست  
 خیالے در نظر خون کرده ام بسیر گلشن صفات می تازیم خبارے آنسوے  
 تعقل انگینتہ ایم بعرضہ تحقیق ذات می تازیم موج سرای از گرد تو ہم مغرور  
 طوفان طرازی است وز نگار سایہ در پرده تحیل آئینہ خورشید پردازی ہرچہ از صفات  
 نمیدیم خبر عبارت امکانی مانہ بود وانچہ از ذات دریافتیم غیر از معنی موہومی مانمود

### شنوی

مارا کہ ز خود بر آمدن نیست مشکل بحقیقت رسیدن  
 اشک گہریم و خون یا قوت داریم بروے خود چکیدن  
 از نا مساعدی زمان فرصت تانفس کردن جرأتے باند نماید غارت زدہ  
 آشوب ہواست و از نار سائی مدت استیاز تا تامل سرے بحیب فرو برد ز ندانی گرد پ  
 قنایانے کہ در هجوم عاجز نالی سر رشته گم دارد از سحائے کمال ت چہ دریابد و زبانی  
 کہ از غبار شکستہ بالی خاک بر سر کند بہ پرواز شنایت چہ شتابد نظم  
 در بہت نارفتہ از خود ہر طرف سر نیزم ہچو مژگان جیسہ در آشیان بہر نیزم  
 چون سحر خیا زہ آغوش فنا میکند باز فرصت غافلان سرخوش کہ ساغر نیزم  
 چون شرر روشن سودا فطر تیم اما چہ سود نقطہ تا گل کند آتش بدستہ نیزم  
 تاملے عرض پریشانے می بیند لنگر جمعیت انداختہ ایم و خوشی بالان پروازی باید  
 آشیان اقامت شناختہ ایم حقیقت سر منترے نہ نمیدہ ایم محی طلبہا بسمل آہنگ

جنون تازی است تصور آشیانی نه بسته ایم آرزو و با قفس فرسوده شعله پردازی  
میگوئیم حقیقت گفتگو است و بجا خوشی حواله مینمایم و میدانیم حاصل خموشی است و  
بے اختیار زبان میکشایم **شعر**

در جست و جوی از حرف تا خاموشی بودیم جز گفتگو ندیدیم چیزے که می شنیدیم  
اگر گفتگی گلمای حمد نیست که می ستایم غنچه خموشی صد پیرین بالیده تر  
و اگر وضوح دفتر معرفت همین است که می کشایم معنی جمل هزار مرتبه نهمیده تر عیارے  
سطر آشفنگی بر هوا نگاشت پنداشت مصنف کتاب آسمانم پر کا ہے بنیاد  
فطرت بر باد گذشت دانست نشی هو مار لکشتانم **نظم**

کے شنائے ترا سزاوایم رنج بر سینہ کنیم و بیکاریم

مدعاے سپند مو هو مست اینقدر بسکه ناله داریم

از جل تا دانش معترف که نتوان ستود و میگویند از سایه تا آفتاب متفق که

نمی توان یافت وے پویند مجبور بیداد است باریک گفتگو با نظم اضطرابی است و

محبوس قفس نیرنگیم پرافتانیامے ندانست بے اختیاری **نظم**

خاموشی در پرده سامان تکلم کرده است از عیار سرمد آواز تو هم کرده است

از عدم تاجسته شوخیامے هستی میکنم صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است

اگر خاموشیم و امانده تار ساییم و اگر گویاییم فریادی نالتوانائی اینجا خموشی

نیست جز پرچیدن دکان عبارت فروشی و سخن نیست مگر خود پند نهامے بل خاموشی

## منظوم

وصف تو چو پرسم از خموشی      گوید باشارتم که سخن روش  
هرگز ز سخن سرانگشیرم      فریاد برآورد که حنا مش

نه خاموشی را برین آستان جبهه اعتباری ست و نه سخن را درین درگاه آبرو  
نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن بچیان غبائے  
از آستان چشکسته      ثنوی

کیست از کتب ادراک قدم      فست چه سبب نیارده بهم  
گر سخن عابثی انداخته است      خامشی هم نفی سوخت است  
گفتگو در عبارت نشکافت      خامشی معنی تحقیق نیافت  
پشت در و سه ورق دانائی      نیست جرحت مشی و گویائی  
آن یکے رو بگریبان غن شد      وین دگر سر بهوا بمجنون شد  
آن یکے ناک زد و جانے نرسید      وین دگر داغ شد و هیچ ندید  
همه حیران که چه باید گفتن      دُر نایاب ندارد دغستن  
هر که زین نسخه تامل سبق است      همچو آئینه تحسیر و رق است  
معنی عجز بلند است اینجبا      آگهی ناله کم است اینجبا

عقل از جیب تفکر این اسرار کجاست می آید و هموش از پرده تحقیق این حقیقت نقاب  
جنون میکشاید بر تو لا اصبی سید المرسلین چرا نیست در عرض تایید کنی این خبستان

و در آنجا امیرالمومنین دلیله بر بے پایانی این بیابان نظم  
 بیدل آن گوهر نایاب سراغ      نجیحه است که پرسیدن نیست  
 عکس افتاده در آینه هوش      گل تو آن گفت و بے چیدن نیست  
 عجز ادراک اگر فهمیدی      معنی اینست که فهمیدن نیست  
 فخر و بختل فهم محال      جلوه دارد نظر و دیدن نیست  
 سخن طرفه شنیدن دارد      که کم از معنی شنیدن نیست

بچشمین لغت خاتمه که بر نگین ظهورش نقشه جزو اتمه صورت نه برست مشکل  
 تراست از ستایش ذات مطلق و صفت مجوبه که از کسوت رنگش غیر از جمال برنگی  
 بهار نکرده شوار تر از بیان کیفیت حق بے سائگی شخص محکم متنبه است بر اینکه این  
 جوهر فرد کلفت عین تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار نقد و صفت بر نمیدارد  
 نظم

جرات اندیشان که درس محدود نمی خوانده اند      چون شود معلوم ز اینجا نده زانو مانده اند  
 فخر طعنه کرده اند اما بعلم آگهی      چون زبان بے تعیزی یک تیگر دهنده اند  
 بیش ازین روش نمکدود که این میدان نشان      از نفس بر شمع فطرت دانسته افتاده اند  
 هر چند صلا سے انما انا بشر مشکلم حاصل را بدعت جراتی میخواند شکوه تا  
 احمد با ایمان بدور باش او بمیراند تا سایه رنگ هستی نروایا ز آئینه داری  
 خورشید چه نماید و تا خطره دست از خود نشاید از امواج میخاطب چه گوید در صفت سرشته

تارسانی مار ساست و جادہ عجبنہ پجائی ما بے انتہا شمع  
 حران حمد و ثناء او لے ست بر خاک ادب خفتن  
 سجودے میتوان بردن در دوسے میتوان گفتن

اما بعد آئینہ توجہ شفقت نگاہان غبار اندوختہ فاضل مباد و کند رافت  
 اتفاقات دستگاہان چین بے توجہی بسینا و کرمیت اکو و نسبت آب و گل  
 ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفان گاہ عالم ایجاد محیط این ست  
 ساحل فروش غبار نادانی و در دیرستان اقلیم تعین شعاع خاشاک بدوش کسوت  
 ناتوانی اگر بوج آید شکست گوہر ستوری حیب عافیتش سے در دو اگر مشعل گرد  
 خاکستر پیکر معذوری از چاک گریا بش میگذرد ناچار محیط را بطبع جانی شکست  
 و بیدلی را بگردن قدرت بستہ آفتاب دامن بسا لگی مشروختہ دل غنجلت پر تو  
 اظہار است و آسمان کلفت زینے اندوختہ متفصل پایہ رفعت شماری سیرنگی را  
 در عالم تمت رنگ ہزار رنگ خون خوردن است و مینوائی را در محقق ہنر توانا  
 شکوہ ہزار نالہ پیش بردن **نظم**

لے کو گفتگو خون شد نو لے ساز من دار  
 شکست رنگ جرات میکشاید بال ظہام  
 بہ نومیدی چو موج گوہر مہ داسے بزمانی  
 درون بیفتہ مہر من نسخہ پیر و از من دار

شرم سجود ناتوانی عرق نشان چہ طاقت است و الفت جبین تارسانی

شکج فرسائے آستین جرأت ہر قدر ہم ترل عروج مراتب تشبیہ است ہستی  
درجات متنزہ و چند آنکہ خیال تعین پرواز کثافت است زنگار معنی لطافت دین  
صورت جز عرض نقاب رنگ چہ جلوہ باید نمود و غیر از بیان حجاب لب یکدام چہ  
باید کشود پاس تا موس عجز رہ گریبان است و احتیاط وضع بندگی خار دامن

شام گل کردیم اکنون آفتابیا کجا است      آبرو سے بھر دو گھر دسرا بیہا کجا است  
رفت ایامے کہ نقد بے نیازی دشتیم      این زمان آن گنج مطلق خزانہ بیہا کجا است  
بوئے گل ہم میکشد دیوار بر روئے بہار      باد و عالم رنگ ساز بے نقابیا کجا است  
تخفیف عبارت آرائی ہاشمہ مطابق رنگ و بوئے گلشن ظہور از گل و  
خار مراتب طے کردہ ادامی نماید و پردہ داری از چہرہ نقص کمال مدارج بے پردہ  
خود میکشاید یا محجب نمازد کہ این نشاء بے خامستان عدم از ساغر ہستی اعتبار چہ  
کشید و این نعمہ بے نواسے طرب گاہ وحدت از ساز امتیاز کثرت چہا شنید

چشم و اکن حسن نیز رنگ قدم بے پردہ است      آگوش کن آہنگ قانون عدم بے پردہ است  
معنی کز فہم آن اندیشہ در خون می طہید      این زمان در کسوت حرف و رقم بے پردہ است  
انچہ میدانی منزہ از اعتبار بیش و کم      فرصت بادا کہ اکنون بشین و کم بے پردہ است  
حیف از ان چشمیکہ مرگانش نقاب آرا شود      جلوہ ہا آئینہ و آئینہ ہم بے پردہ است

بمطالعہ این اوراق کہ معانی از تشکستہ بالان الفت تحریر اوست پیر داز  
آشیانی مشاہدہ نمودن است و بفہم این مکاتیب کہ حقایق در حلسم نسبت خطوش  
آسودہ است بر جولان زمینگیری چشم کشودن ہر چند بساط این صفحات از نقوش  
اقتیاز صافست بارے سواد حیرتے روشن میتوان کرد اگر ہمہ بیناے این محفل از  
صہبائے اعتبار خالی ست پیانہ نگاہے بگردش میتوان آورد **نظم**

جہان اجتماع حروفست و بس تماشاے اینجا و فوست و بس

ازین حرفائے تحفہ مثال بین تا چہ سنی کشودست بل

معانی عیانست تاویل نیست سبقتار و دست تعطیل نیست

دبستان شوقست فرصت بہن زمرگان زدن در شمار ورق

دریخانہ شنبہ نہ آدینہ است بقدر نگہ فرصت آئینہ است

چون فشا، تحریر این مراتب خامہ غفری ترتیب فشا، امکافی ست و گردہ تصویر  
این حقایق صفو، ماومن ترکیب نسخہ جسمانی خرد معنی سند سر شستہ سطور بقیمہ مکتوب  
بیدی رسانید و تم تحقیق رقم بموسومی چار غفرش ممتاز گردانید

**مختصر اول** ایجی اشتغال شعلہ مقال و گرمی ہائے صحبت ارباب فضل و کمال

**مختصر دوم** رواج تشنگی بہار عالم منظوم و نغمہ فیض غلام فوائد معلوم

**مختصر سوم** طراوت شبستان مراتب منشور و آبشاری نخلستان کیفیات شعور

**مختصر چارم** غبار فشا، بساط صور عجائب و زنگنہ دانی آئینہ نقوش غائب

دانش درین محیاز خود بحث بستان است بر روی چار موج مرغ نشستن است  
 فحی بجای غنصر بیدل گماشتن از دام گاهشش جهت و بهم رستن است  
 چشم امید با انتظار این سرمه روشن که تماشا کے این گلزار عرفان نسل  
 رحمت خار جبل بسیناد و درت تمنا بهوار این و عالبنده که ستیاح این وادی  
 معانی غزال کلفت به غبار نادانی بنشیناد نظم

تماشا رسیدنی دارد جلو هفت ست دیدنی دارد

عالم افسانه است باقی بیج حسرت ما بهم شنیدنی دارد

غنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمیهای صحبت ابواب فصل و  
 کمال مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفی اتفاق است و مدعای ترتیب  
 این سطور تصریح تعلیمات حقیقت و فاق که بنر اردو و پرکار فکلی نقطه داری نقش  
 می بندد و بچندین تشریح خامه تقدیر خطی رقم می پیوندد و آرمیدگی دانه از ترک تصور  
 جمعیت ریشه گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی است و آسودگی نقطه از  
 و دایع اندیشه تکمین خط بر می آرد نسخه حقایق او با هم بمطالعہ آورونی ابجد

بستان عشق قتل بواند احد است نه تعداد بزرگیمای اب و جدائیه اسرار  
 حال رنگ زدا کے تو همزل و ابد است نه معرض تمناهای ماضی و مستقبل بسط  
 اعتبار از مراتب عالم بطور چشم بهت نماید و دوختن و بافسرده ترین شرای از کانون



مخفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بکام تغییر احوال تا شاخ و برگ معروض آید  
موسم گازنگ تازه میگرداند و تاثیر تبدیل اوضاع تا شمار دود و بشمار سد  
فصت شعله دامن گرمی می افشانند نظم

احوال دیگران ز چه برخود فسروده      آبیل از خود بگو تو هم کم نبوده  
گریه ز تخم تو آید بروی کار      بند نقاب خرمن امکان کشوده  
برگ گلت هزار چین عرض رنگ بوست      آئینه از خودی و هوائی نموده  
مژگان تست لبست و کشاد طلسم دهر      اے چشم آگهی بچه غفلت غنوده  
عالم تمام عرض پیام خود دست و بس      اے شوق ناله که چه از خود ستوده

پوشیده سباد که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب و رنگ  
عبدیت پوشید و صفائی آئینه حقیقت بازنگ که درت مجاز جو شید غفاک  
آشیان اطلاق و قفس اندیشه بقید افتاد و آهنگ پرده غیبت نقاب قانون غربت  
کشاد جوهر عقول و نفوس بکشف انگیزی اعراض اسکانی پرداخت و کیفیات اجرام  
و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبه جمعیت ذاتی به پریشانی  
اسباب کوشید و آتش از اتبر از طبعی بدماغ عارضی مبتلا گردید آب تا طراوتی تصور آورد  
طوفان گریه انگیزخته بود و باد تانفسی راست نماید سلسله آه و نیخته نظم

دایغ نیرنگم پیرس از صورت بنیاد من      آسمانها بازین ساخته از ایجا دامن  
شعله یاس سپندم به که در دل خون شود      میکشده و دوازده ماغ عالمی فریاد من

غیر مہوہوم ست از فرقت غافل مباش  
 این قدر با جان شیرین میکند فرہاد من  
 بسکہ آشوب غبار حبس تم پوشیدہ چشم  
 صورت آئینہ من نیز رفت از یاد من  
 زین تہمائے کہ از دست خود م باید کشید  
 غیر محبت کیست تا از من ستاندا دامن  
 ہر قدر سلسلہ نفس پیش فرسا سچ و تاب میگشت  
 غبار انگیزی شو طلب  
 از افلاک در گذشت و چند آنکہ حرکت اعضا علم بالیدن مے  
 افرات گینگی عنان  
 خود ہشاد و اسپہی تاخت تلاطم محیط کبریا مے شکست  
 موج پیش مے برد و لمعات  
 آفتاب جلال مراتب نیاز ذرہ می شمرد کجا ہوشے  
 کہ از لفظ احتیاج معنی عنما  
 استنباط نماید و گوشتے تا از ساز بحر بز مزمہ متدرست  
 آغوش تامل کشاید

### قطع

انچہ دمحرے امکان صورت و ماندگی است  
 در تماشا گاہ وحدت شو خنئے انداز بود  
 دوری و صلاش طلسم اعتبار م شکست  
 ورنہ این عجز یکہ مے بی غور ناز بود  
 مصلحت مآدین صورت جلوہ طراست و حکمت مآدین  
 آئینہ تمثال پرداز نخستین از  
 روزیکہ از نقاب بیخو اہشی سر کشید و اولین جست  
 وجو نیکہ از خلوت بے نیازی  
 بیرون فراسید حسرت غذا مے قیقی کہ آبیار نشو و نما  
 ریشہ حیوانی تواند بود و تا  
 بالیدن نہال زندگی منع پرمرد گیا مے  
 مریع جہانی تواند نمود و آن مشت غمی  
 تواند بود و مگر سوت شیر نمودار و شفقے داشت  
 آئینہ صبح در کنار سادہ رنگی این خون شیرنا  
 رمزے بود و نمیدانی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت  
 شنیدنی یعنی اسے

طوفان بردہ خیمہ ہار تو ہم چند ان قدم پید کشودی کہ تا خود را بخور سازد خون دسپیکر  
خون نمائند و اسے غارت زدہ رنگ و بو کے تخیل آن قدر از اصل دور افتادی  
کہ تا بسراغ گلت رسد رنگہا عنوان بشکوفہ گردانند <sup>نظم</sup>

اسے شمع داغ شو کہ نظر باز کردہ از خود روا کے سحر کہ نفس ساز کردہ  
اسے شعلہ کسر کشیدہ از سوختن بنال آخر نگاہ کن کہ چہ آغاز کردہ

درین نشان معنی الکمال مقدتہ الزوال در لفظ بے تمیزی مضمر بود و مضمون  
وجودک ذنب و عبارت بیخبری مستتر مدے سواد منحنہ شعور معدت بیاضی دشت  
و رقم خامہ ادر اک ہمان دفتر سادگی می نگاشت نگاہ ہے بود چون حیرت آئینہ بے نیاز  
جو ہر شناسی و ہوشے برنگ مطلع صبح منظرہ زد کہ ورت اقتباسی <sup>نظم</sup>

برزبان درس روانیہاے موج شیر بود جنبش شرکان بے غم خامہ تحریر بود  
عرض سامان یانہا اختیار آہ دشت نارسائیہاے ماؤ من نفس قہریر بود  
از کتاب بے نیاز یہاے آیات شعور ہر چہ سے تا بید بردن الہ اش تفسیر بود

چون ذائقہ توجہ از الفت شیر برید و قوت تصور بکنار امتیاز و العین آرמיד  
معاملے ربوبیتی با سحاب دھم و انگافت و لغزانیستی بغور مراتب الین و آن دریافت  
سعی باصرہ آغوش شناسائی حسن و قبح مہیا کرد و ہر سامعہ نسخہ ادر اک تسلیش و تفرین  
بہ ترتیب آور و چند انکہ نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی  
بہ صنعت انجامید بہ حکم مجبوری طبیعت بے اختیار ہر چہ از رنگارنگ ورت جمع کردہ

صافی آئینه فمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیره آگاهی اندیشید

غفلتم آخر چندین آگهی ارشاد کرد  
 هر نقاب بے را که دیدم جلوہ ایجاد کرد  
 و حقیقت دست ریخ کس تلف سر نیست  
 کوشش نادانم در علم و هم استاد کرد  
 بودم از در وطن او اگر یک داغ یاس  
 امتیاز این و آن بار بے هیچم شاد کرد  
 از آنجا که ورق گردانی سخن احوال کمین اندیش تا قل نیست باندک تحریک  
 از نسیم فرصت و الد مجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت و از شکست خار کثرت حضور

نثار وحدت دریافت آشوب گرد و بینی جوهر آئینه اشتمار یافت و پریشانی غبار  
 بیکسی دامن جمعیت اعتبار چسبید

خوشید خرامید و فروغ غنچه نظر ماند  
 در یاکنار در گرفتاد و گسهر ماند  
 آتش در رفت و زگره ریخت شرار  
 دل آب شد و قطره خونی ز جگر ماند  
 آن سایه گذشت از اثر زورت نوازش  
 این نقش قدم داغ شد و خاک بسهر ماند  
 زمانه چند بوضع بے سرو پانی گذشت و در تے بطریق بے پروائی

منقضی گشت در مبادی شهر سادسه از سال سیادس والدۀ شفقه که حقیقت تجلی  
 دوم از دوازده سیصد فاش تسعین بود و اسرار تعین ثانی بادر اک ماهیت  
 مستوده لبانش متضلع بسته خادۀ خدمت اساتذہ سر و شمعنی گردید و باستفهام  
 و بیجی صبحی است آن توبه طهر و نگر و آنچه که طفولیت نسیج اختیار و واحد این حرف

دائرت و معلومات امتیاز بر جادو مالے این خطوط سائر اکتسابش آگاہی مراتب و ہم  
و قیاس سرت و التزام آن مانع یکدیگر میسای شغل انقاس مدعا آنکہ تا مقررگان فراہم  
نیامده است تماشا باید دید و تا جواب از خود نبوده است افسانہ باید شنید



فہم اگر نبود شنیدن ہم عقیمت گیر و بس      نغمہ ہا بسیار دارد تار موہوم نفس  
در طلسم ما و من یگانہ نتوان زیستن      شوق مفت زندگی عاشق اگر نبود ہوس  
بامداد تریلش ہفت ماہ تردد انقاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر نقد استعداد

نسخہ سواد شناسی میکشود و نہایت حول مطہریت فعل و اسباب العطیات زبان عجز بیان را  
باختتام قرآن مجید فائز گردانید دیدہ حیرت عنوان را با شنائی نقوش و خطوط سرسرا  
بخشید بعد از ان تا سال عاشق نقد توجہ مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینہ

ہوش با قیاد نظم و شعر مراتب فارسی میگاشت نظم

اے کہ از فہم حقایق دمرنی خاموشی را      عمر را باید کہ دریایی زبان خویش را  
روزگارے در قفاے وہم باید تا ختن      تا دین صحرا بدست آری عنان خویش را  
در ہواے بے نشانی تا نگردی بے نشان      سخت و ثنوار است سپے بردن نشان خویش را  
دے بر ہر ذوق دارد قماش خوب و زشت      تا شناسی جنب موہوم دکان خویش را

چون اساس جد جہد خلایق بردوش جمعیت اسباب سرت و بنیاد توجہ  
اشتغال بر ثبوت طبیعت بے انقلاب ہنوز بادراک معنی بلوغ نرسیدہ ناتوانائی بازو

استعداد کمان کوشش از زہ انداخت و تار سائی دست گاہ قدرت رشتہ املہا  
محکم گمرہ ساخت بے اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جبہ توان بستر و بید بستر  
و پانہی رواند اشت تا دامن ترددے توان شکست ناچار بقصاے رب العالمین  
فضل اللہ تسلیم جزو حیثیت گردید و درس متبع احوال موجودات و بانثاے اودہنی  
ربی معارف حق و سبب بدائع تماشاے کائنات قطعہ

ہوش اگر باشد کتاب و نسخہ در کثرت چشم و اکردن زمین تا آسمان فہمید است  
دور گردیہاے وہم آئینہ خورشید می برد در نہ ہر چیزے کہ می بینی ہمان فہمید است  
پس بہ مجموعیکہ نظر باز کرد و بستان تکمیل خود دید و بر حرفیکہ گوش انداخت معنی  
ہدایت خود فہمید انتقال طبیعت خدا داد از ہر نکتہ اسرار کتابی دریافت و وقت اور کہ  
موسوی از ہر نقطہ روز و قمرے و اشکافت ازان چکا تم تا حال کہ نفس شماری عمر تھان  
سال چل و یکم است ہمان نقش تسلیم سر لوحہ نسخہ جبین ست و ہمان نقار صفا  
سرما یہ جیب و استین قطعہ

از کتاب بیدلی یک نقطہ گراید بستر نسخہ ہا آتش توان زد و نسخہ ہا باید شکست  
صد چین باید بطوفان تنافل اندست تا بخون دل توانی انقہر ہارنگ بستر  
نکتہ - اگر منکر نبوت نہ با خطرات حیرت بہ تعظیم پیش میا

واگر بر تھلی ایمان داری ہیچ جانب بے ادب چشم مکتا - رباعی  
ہر گوش تو قافلے زمینا خورد کاندیشہ پیغام بری و انخورد

چشمیکه کشائی بتامل کشتا      تا از مژده رنگ جلوه یا بخورد  
 شخص ظاہر را بمظہریت مستاتا فصول انجمن تحقیق نباشی آسمان را  
 بر فعت مفر مبدیش تا بر اسے خود پستی فطرت نہ تراشی - نظم  
 گریافتی اس را قدم پیش مجو      در نصیدی ز لفظ و معنیش مگو  
 تا طبع تو تہمت فتویٰ نکشد      گلهاست درین بہار می بینی مگو  
 نکتہ - مجاز یعنی عالم اعتبار را نہائی تصور کردن است کہ تخم آن جز  
 حقیقت نیست در مرتبہ نہال از تخم اصلا نتوان یافت - در مرتبہ ششم همچنان از  
 شلخ و برگ ہیچ نتوان تنگافت - رباعی

اسے آنکہ گئے خلوت و گاہ آنجستی      پیوستہ بوی ہم غیر آتش فگنی  
 نیز رنگ دوئی بار ندارد اینجا      من با تو تو ام چنانکہ با من تو منی  
 نکتہ - از قائد رسے پرسیدند معرفت چیست گفت نتیجہ بیکاری کہ اگر شغلے  
 دیگر دست ہم میداد و بیکس درین ورطہ خیال نمی افتاد - رباعی  
 گر قابل کسب علم سے ایم      و در ورطہ فکر خود نمی افتادیم  
 دیدیم کہ دست ما بجای رسید      از سعی جنون دادگر بیان دادیم  
 نکتہ کسب موقوف بر تکالیف حالی و کلکاری نیست بے تلاشی نیز  
 تلاشے است و بیدست و پائی نیز معاشے اما تقلید موجب تصدیع است و  
 بے موضعی دیگر باعث تشنچ رباعی

گرا آنکه به تقلید کمر می بندد    چون نخل بیندار ثمر می بندد  
 از نظر محبت نخل قلغ باش    آب دگر است آنچه گمر می بندد  
 نمکته از فرط گر سنگی که حرارت عذیری به وداع قواس دامن می چسبند  
 صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بنجارات که ماده تخمیل است هرگاه  
 بدماغ صعود می نماید مثلاً لاهے عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان  
 هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبائع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است  
 و اگر نه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعله چراغیکه چون روشن  
 کم شود سرپا در میگرد و تاباندک فرستے میرود چون غلبه مجموع موجب صفر است و غلبه  
 صفر ماده ایجاد سودا و جمیع را له بامید و توجیه است از صعود این بنجار با سطوح حقائق  
 و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بنحیر است اشکال دیو و جن میدانند  
 چه دودها ازین آتش نامشتمل متصاعد نگردد و چه سوداها که ازین صفر سوخته  
 بطوفان نرسید اگر هو شمیمت باید فهمید که غیر اشیا محسوسه معین هر چه در خیال  
 پرتوانند از دوا همه سوادائی است و خلافت قاعده اتفاق آنچه در نظر با مشکل یابند  
 غبار بینائی - نظم

خلقیست درین جنون سرائی نیرنگ    زندانی اختراع چندین فرنگ  
 من بنده آنکه در ادب گاه و نبات    جو عشق مجنون نسازد و سیرک دنگ  
 نمکته گواه قوت جسم آدمیست سعی در اداسه شرائط عبادت و شهاد



قوت عقل توجیه بر کتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح بر وازمیت بعروج نسبت  
 وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن جسم توانا شود  
 بر قدرت اعمال عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال در روح بال کشاید بفضا محبت  
 ذواجلال اگر اسباب غذا منقود باشد ترود جسم در طلب وجهیست مانع ذوق  
 عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجیه  
 از تشویش اینها بر جوع سه منزل جمعیت - نظم

باختگ و ترمانده لیل و نهار قانع شو جمعیت دل مفت آنکا

آن دولت جاوید که خلدش نلند رزقیت که بے ترود آید کنا

مکتبی مع الصدوق اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که

آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق در تمیز آباد و احدیت همان  
 کیفیت مصروف تجد و امثال است و همان نشاء مقسوم ساعن احوال  
 و افعال گرویده که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور یقین دماغی  
 ز سانبه حصول نشاء و طبیعت تا که توهم کرده اند و بوسه گل را در مراح  
 هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور و نسق تکالیف شرعی معاینه می کنند  
 از بے خردی برفع آن میگویند و با آنکه رونق هستی در حفظ مراتب آداب  
 مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی می فروشند غافل که این بکشت خاک  
 چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه

مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جابجایی پیوسته نظم  
 جمعی از پیش خویش آگاهند بر فلک رفته اند و در چاه اند  
 به سنان سازنده ظن فروغ طشت خورشید ساغر ماه اند  
 همچو فرزین بکج خرامی جبل همخوان غریمت شناه اند  
 بحر سپاسی رشته شبیغم کوه پرواز و تره کاه اند  
 تا نگردد خاک جاده شرع گرمه منزل اند گمراه اند

نکته معنی بی پایان نسخه اسرار از معانی تامل لطیفه و اشکافه اند  
 از نظر تفکر معانی خاصه دریافت که حصول مابین دو عدم لفظ مع است و مراد  
 نکته طبایع را تقلید اوضاع بیکدیگر هرگز نرسد تحقیق است و تبیین مادیات  
 و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوت از فعل محروم ماند و یکی از آنها  
 غفلت خیال به عرض و وقوع نگرداند فرصت سزای او آنقدر دور ساخته که بسعی دستها  
 بر هم رسد و آوازش توان دارد و کائنات تصنیع اوقات بر سر حقیقت و لوازم بر نیاورده که  
 بچاکها گریبان ندانست راهی توان کشادگی بی تل به بشر طاعت همه را میراست اگر مصیبت  
 معذور دارند بمطالعه نسخه تسلیم هرگز نه غفل دارد اگر مبدیان بحال خود واکند از آب هر طبعی که لایا  
 مایل تحلیف بری نمودن است آتش بر هر خطی که غالب افتاد گرم و کان حرارت کشودن ویرانند  
 به حکم تسلط رسوم سر از نیب بر نیاورده و خردش ناقص غوطه خوار نیست مسجد بانرا حساب  
 او را کفن ناگردیده همان تعلقه بجهت شامی بر زمین از کشاکش مالم خفا از نا تعلق گسیختن

تا به تامل گوشه که ناخوش و بیستان فطرت چه تنگ دارد و نه شیخ را از آفات جمیع خلق بجز از نهائی  
 که بخشن تا فهم نماید که لبیک طلبید نگاه کعبه دل چه سجد می شمارد و ناچار نقدی که در گره خویش  
 نه بسته انداز کیسه غیر می شمارند و سر که بخیال خود ندزدیده اند از گریبان دیگران برمی آرند  
 از غلغل آباد آفتکده این و آن مگر در پناه خاموشی گریزی تاب تعلید زبانها حرفی توانی شنید  
 و از صدمه زار غولستان بهم وطن گوش التجا بگیر می تا از پرده غیب نواستی توانی شنید لطم  
 انکاری غیر باش نصیحت این است و اگر بدیل دلیل تو فقی این است  
 تبعیت خلق از حق باطل کرد ترک تعلیم گیسو تحقیق این است  
 نکته - از بزرگ پر سیدند خواب فضل است یا بیداری ز مودافضلیت  
 فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخه وجود که منقوش و موزاین دو حقیقت  
 است بمطالعہ امتحان در آید و تامل بجنبه خیال درس تحقیق آرایه عبارت ناتوانیا  
 مغلوب بتامل روشن است و معنی قوت غالب گفتگو لب مبرهن

## عزل

بیداری میان دو خواب است، بستم کرد و گسل و دو خواب است، بستم  
 از لطمه دو موج حبابی دیدهاست یعنی طلسم نقش بر آب است، بستم  
 مغلوب آفتاب چو شد سایه ساقبت اندیشه که در چه حساب است، بستم  
 روشن نشد ز نسیم دل جز سواد همس مصنون حیرتم چه کتاب است، بستم  
 سراپه وقف غارت و امید محو یا اس یارب چه عیش خانه خراب است، بستم

نیشنل ریس ال آبادین باہتمام نیڈت کالکاپرشاد دیکھت چھا

## دیوان حافظ

آلا یا ایھا السّامیٰ اُور کا سَوّنا ولہا ۱ کہ عیش آسان نمود اول کے افتاد و شگہا  
 بجوے نافہ کا خریبا زان طرہ بکشاید ۲ ز تاب جعد کینشتن چرخون اُفتاد و در ولہا  
 بے ستادہ رنگین کن گرت پیر معا گوید ۳ کہ سالک بے خبر بود راہ و رہیم معز ولہا  
 مراد و منزل طمان چمن و عیش چون ہر دم ۴ ہر س فریاد میدارد کہ برسندید مغلہا  
 شتاب یک نیم موج و گرداب چنین ہل ۵ کجا داند حال ماسکسار ان سلطہا  
 ہمہ کارم ز خود کا می بہر نامی کشید آخر ۶ نہان کے ماندان را ز کز و ساز و مخفہا  
 حضوری گزہ پیچو اہی از و غائب شو حافظ

منہ ما تلقیٰ من تہو کدو ع الدنیا و النہاسا

اے فروغ ماہسن از رو کر خشان شما ۱ ابرو کو خوبی از چہاہ ز تخدان شما  
 عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمدہ ۲ باز گردید ابرو آید چہیت فرمان شما  
 کے دہد رستا یں غم غبار کہ ہدشتان نہ ۳ خاطر محسوس از لہف پریشان شما  
 کسین و زنگست طر نہ نسبت از عافیت ۴ بہ کہ بفر و شمشاد سموری بہستان شما

بخت خواب لود و بیدار خواهد شد مگر ۵ زانکه زوید و دیده آید روختن شما  
 با صبا ہمراہ بفرست از رخت گلستہ ۶ بوی که بوی بشتنیم از خاک بستان شما  
 دل خرابی میکند دل را آگہ کنسید ۷ زینہا را سے دوستان جان من جان شما  
 عمرتان با دوا را از اسے ساقیان مجم ۸ گر چه جام مانده پرے بدوران شما  
 اسے صبا با ساکنان شہر یزدان ما بگو ۹ کاسے سزنا حق شناسان کسے میدان شما  
 گر چه دوریم از بساط قرب بہت و محبت ۱۰ بندہ شاہ شمسایم و ثنا خوان شما  
 دور دار از خاک خون من چو بر ما بگذری ۱۱ کاندیرین رہ گشتہ بسیارند قربان شما  
 اسے شہنشاہ بلند خستہ را سہمنہ ۱۲ تا بہ یوسم ہیچو گر دون خاک ایوان شما  
 میکند حافظ دعا بشتو آئینے بگو

روزی ما با دلیل شکر افشان شما

ساقی نبو با دہ بر اندر وز جام ما ۱ مطرب بگو کہ کار جہان شد بجام ما  
 مادر پیالہ عکس رخ یار و دیدہ ایم ۲ اسے بخیر زلفت شرب مدام ما  
 چندان بود کہ شہد ناز ہی متان ۳ کاہد بچلوہ سر و صنوبر ہندام ما  
 ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بشفیق ۴ ثابت است بر جریدہ عالم دوام ما  
 مستی بچشم شاہد دل بہت مایوش است ۵ زان رو سپردہ اند بستی زام ما  
 ترسم کہ صرفہ نیرد روز باز خواست ۶ نان حلال شیخ ز آب حسام ما  
 اسے با اگر بگلشن احباب بگذری ۷ ز ہناعرصہ دہ بر جانان پیام ما

گونام مازیاد لبسدا چه میسیری ۸ خود آید آنکه یاد نیاری زمانم ۹  
 بگرفت بچو لاله دلم در هواے سرد ۱۰ اے مرغ بخت کنوی آست قوام ۱۱  
 دریای اخضر فلک کشتی بلال ۱۲ سبقت عشق نعمت حاجی قوام ۱۳

حافظ ز دیده دانه شکسته می فتان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ۱۴

صلح کار کجا و من حسد آب کجا ۱۵ بین تفاوت ره از کجاست تالکجا  
 چه بسببیت برندی صلح و تقوی را ۱۶ سماع و عطا کجا نفس ریاب کجا  
 دلم ز صومعه گرفت و خرت سه سالوس ۱۷ کجاست دیر منان شراب ناب کجا  
 بشد ز یاد خوشش یاد روزگار وصل ۱۸ خود آن کرشمه کجاست و آن عتاب کجا  
 ز رو دوست دل دشمنان حج و ریابد ۱۹ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا  
 بین بسببیت نخذ آن که چاه در راه هست ۲۰ کجا همی روی آدل بدین شتاب کجا  
 چه کحل بینش را خاک آستان شتاب ۲۱ کجا رویم بصره ما زین جناب کجا  
 قرار و خواب ز حلقه طمع مدارا دوست

قرار صیت صبری کدام و خواب کجا

دوش از مسجد سوکینه آید سپیرا ۱ چیت یاران طریقت بعد ازین تدبیرا  
 در خرابات منان مانیز هم منزل شویم ۲ کاین چنین رفت در عهد ازل تقدیرا  
 ما میدان رو بسو کعبه چون آریم چون ۳ رو بسوے خاک خمار دار و سپیرا

عقل اگر داند دل منبذلفت چون شست ۴ عاقلان دیوانه گردند از پے زنجیر ما  
 رو خوبت آیت از لطف بر ما کشف کرد ۵ زان سبب جز لطف و خوبی نیست تفسیر  
 بادل شکینت آیا هیچ در گیرد شبی ۶ آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما  
 مرغ دل را صید جمیت بدام افتاده بود ۷ زلف بکشاد می و باز از دست شدنجیر ما  
 باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سایه ۸ نیست از سودا زلفت بیش ازین تو قیام  
 تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز ۹ رحم کن بر جان خود پر میز کن از تیر ما  
 بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقم

چون خراباتی شد اے یار طریقت پیر ما

صوفی بیا که آینه صاف است جام را ۱ تا بنگری صفای لعل فام را  
 راز درون پرده زردان مست پیرس ۲ کین حال نیست صوفی عالی مقام را  
 عفتا شکار کس نشود دوام باز چوین ۳ کاینجا همیشه باد بدست است و ام را  
 من آن زمان طمع بیریدم ز عافیت ۴ کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را  
 ما را بر آستان تو بس حق خدمت است ۵ اے خواجه یار زمین بترحم غلام را  
 در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند ۶ آدم بهشت روضه دار السلام را  
 در بزم عیش یکتقدح درکش و برو ۷ یعنی طمع ما در وصال دوام را  
 اے دل شباب فت و بچیدی ز عمر ۸ بیرانه سهر کن جوس ننگ و نام را  
 حافظ مرید جام جم است اصحاب رو ۹ وز بنده بندگی برسان شیخ جام را



- رونی عہدِ شبابست و گریستان را ۱ میرسد مژدہ گل بلبل خوش الحان را  
 اے صبا گر بجز انان چمن با زری ۲ خدمت ما برسان سرو گل و بریمان را  
 ایکہ بر مہ کشتی از عنبر سارا چو گان ۳ مضطرب حال مگردان من مگردان را  
 ترسم آن قوم کہ بر در کشتان بخیندند ۴ در سر کار خرابات کنند ایمان را  
 یار مردان خدا باش کہ در کشتی نوح ۵ بہت خاکے کہ با یہ نحر و طوفان را  
 برو از خانہ گرو دوان بدرونان مطلب ۶ کین سیدہ کاسہ در آخر بکشد مہمان را  
 گر چنین جلوہ کند بچو بادہ منروش ۷ خاکہ روبر در میخانہ کنم فرکان را  
 نشومی واقف یک نکتہ زاسرار وجود ۸ گر تو سر گشتہ شوی دائرہ امکان را  
 ہر کہ خواہد آہنر بد و مشتہ خاکست ۹ گوچہ حاجت کہ بر افلاک کشتی ایوان را  
 ماہ کنعانی من سند مصر آن تو شد ۱۰ وقت آنست کہ پدر و کنی زندان را  
 در سر زلف ندانم کہ چہ سودا داری ۱۱ کہ ہم بر زدہ گیسوے مشک افشان را  
 ملک آزادی و گنج قناعت گنجیست ۱۲ کہ بشیر میر نشود سلطان را  
 حافظاے خور و رندی کن خوش باش لے

دام تزویر کن چون و گران متہ آن را

- صبح دولت میدم کو جام بچون آفتاب ۱ فرصتہ زین یکجا باشند بدہ جام شراب  
 خانہ یہ تشویش و ساقی یار و مطرب لگو ۲ موسم عیش است دور ساغر و عہد شباب  
 شاہد و ساقی بہت افشان مطرب پاکوہ ۳ غمزدہ ساقی ز چشم پرستان بروہ خواب

خلوتِ خاص تو جاکم از نرنگِ گاهِ انس ۴ اینک می بینم بیدار است یارب یا خواب  
از خیالِ لطیفِ مشاطه چالاک طبع ۵ در ضمیرِ برگ گل خوش میکنند نهان گلاب  
از پے تفریح طبع و زبورِ حسن و طرب ۶ خوش بود ترکیبِ زین جام با لعلِ ناب  
تا شد آن مه شتری در سحرِ حافظ را بگوش  
میسر هر دم بگوش زهره گلابِ رباب

زاهد ظاهر پرست از حالِ آگاه نیست ۱ در حق ما هر چه گوید جاسعِ اگر آه نیست  
در طریقت هر چه پیش مالک آید خیر است ۲ در صراطِ استقیم اے دل کسے تکرار نیست  
تا چه بازی رخ نماید بید قه خوابیم راند ۳ عرصه شطرنجِ زندان را مجالِ شاه نیست  
این چه آهناست یارب منجی و اورحاکم است ۴ کاین همه زخمِ نهان است و مجالِ آه نیست  
چسبست این سقف بلندِ سادہ بسیار نقش ۵ زمینِ صحابچ و انا و جہسان آگاه نیست  
صاحبِ دیوانِ ما گویا نمیداند حساب ۶ کاندین طغرانسانِ حبیب نیست  
هر که خواهد گویا و هر که خواهد گویو ۷ گیر و دار و حاجبِ دربانِ دین در گاه نیست  
هر چه هست از قامتِ نازکِ اندام است ۸ ورنہ نیست تو بر بالا کس کو تا نیست  
بر درِ نیخانہ رستن کارِ کیزگان بود ۹ خود فرو نشان را بکوبِ میفر و نشان آه نیست  
بندہ بیرحمت را با تم که لطفش دائم است ۱۰ ورنہ لطفِ شیخ و زاهد گاه هست گاه نیست

حافظ ابرصد نشیند ز عالی مہتی است

عاشقِ وردے کش اندر بند مالِ جاہ نیست

- روشن از پر تو رویت نظر نیست که نیست ۱ منت خاک ورت بر بصر نیست که نیست  
 ناظر روے تو صاحب نظر اندوے ۲ سرگیسو تو در هیچ سر نیست که نیست  
 اشک غماز من اسیر بر آید چه عجب ۳ خجل از که و ده خود پرده در نیست که نیست  
 که کین من خسته چه بندی که ز مهر ۴ بر میان دل جانم که نیست که نیست  
 تا بدامن ننشیند ز نسیمت که روے ۵ سیل اشک از نظرم برگردد نیست که نیست  
 تا دم از شام سر زلف تو هرگز نرند ۶ با صبا گفت و شنیدم سحر نیست که نیست  
 من ازین طالع شوریده بر خشم ورنه ۷ بهره مند از سر کویت و گدای نیست که نیست  
 از خیال لب نشین تو اسه چشمه نوش ۸ غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست  
 آب چشمم که برو منت خاک در است ۹ زیر صد منت او خاک در نیست که نیست  
 از وجود آن قدرم نام و نشانی نیست ۱۰ ورنه از ضعف در انجا اثر نیست که نیست  
 شیر در بادیه عشق تو روباها شود ۱۱ آه ازین راه که در و خطر نیست که نیست  
 نه من دل بنده از دست تو خونین جگر ۱۲ از غم عشق تو پر خون جگر نیست که نیست  
 از سر کوی تو رفیق نتوانم گمائی ۱۳ ورنه اندر دل پیل سفر نیست که نیست  
 تو خود اسفله رخسده چه داری در سر ۱۴ که کباب از حرکات جگر نیست که نیست  
 مصلحت نیست از پرده برون افتد از ۱۵ ورنه در مجلس زندان خبر نیست که نیست

بجز این نکست که حافظ از تو ناخوشود هست

در سراپا و وجودت بهتر نیست که نیست

- آن کیست کز روی کرم بامن فدا ی کند ۱  
 بر جا بد کارے جو من یکدم نکو کاری کند  
 اول بیاناٹ سے حقے گوید عین پیغام و ۲  
 وانکہ بیک پیانہ سے بامن ہو اداری کند  
 دلیر کہ جان فرسود از و کام دلم نکشود از و ۳  
 نو مید نتوان بود از و باشد کہ دل داری کند  
 گفتم کہ نکشودہ ام زان طرہ تا من بودہ ام ۴  
 گفتا من فرمودہ ام تا با تو طاری کند  
 پیشینہ پوش تہذو کہ عشق تشنیدہ است ۵  
 از مستیش رہم بگو تا ترک ہشیاری کند  
 چون من گدا سے بے نشان مشکل بود یا فلا ۶  
 سلطان کجا عیش نہان بار تہد بازاری کند  
 زان طرہ پر پیچ و خم سہل است اگر نیم تم ۷  
 از بند و زنجیرش چہ غم آکس کہ عیاری کند  
 شد لشکر غم بے عدد از بخت می خواہم مدد ۸  
 تا فخر دین عبد الصمد باشد کہ غجوری کند

با چشم پر نیزنگ او حافظ کن آہنگ او

کان طرہ شیرنگ او بسیار مکاری کند

- بتے دارم کہ کہ گل زنبیل سائبان دارد ۱  
 بہار عارضش خطے بخون ارغوان دارد  
 غبارِ خطہ نو شایند خورشید خوش یارب ۲  
 حیات جاودانش وہ کہ حسن جلا و دان دارد  
 چو عاشق میشدم گفتم کہ بردم گو بہر مقصود ۳  
 ندانستم کہ این دریا چہ موج بیکران دارد  
 چو در رویت بخند دگل مشور دلس آہل ۴  
 کہ بر گل اعتمادے نیست گو حسن جوان دارد  
 خدارا و دمن بہتان از و اسخوئے مجلس ۵  
 کہ مے باد گیران خور وہ است بامن سگران دارد  
 چو دام طرہ افتانہ زگرہ و خاطر عاشق ۶  
 بقمار صب گوید کہ راز من نہان دارد  
 ز خوف ہجر مہمین کن اگر میدان داری ۷  
 کہ از چشم بداندیشان خدایت مہمان دارد

چه افتاده است در این که سلطان بخش را ۸ درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد  
 بفرآک اریهی بنده خدا را زود صیدم کن ۹ که آفتاب است در تاخت و طالب از یان دارد  
 ز سر و قد و لجویت مکن محروم چشم را ۱۰ بدین سرشته اش نشان که خوش آب روان دارد  
 ز چشمش جان نشاید برد کنز هر همی بینم ۱۱ کمین از گوشه کده است و تیر اندر کمان دارد  
 بیفتان جرعه بر خاک و حال ابل شوکتین ۱۲ که از چشمش و کینش و هزاران داستان دارد

چه غدا از بخت خود گویم که آن عیار شهر آفتاب

به تلخی گشت حا قوط را و مشک در دهان دارد

چو رویت هر دم تا بان نباشد ۱ چو قدت سر و درستان نباشد  
 چو لعل و لولوت در دلفروزی ۲ در دریا و لعل کان نباشد  
 میان خط سبزت لعل نوشین ۳ عجب گر چشمه حیوان نباشد  
 چو فندق پسته اش خند و بحالم ۴ چرا یاد ام من گریان نباشد  
 سواد کفر زلف او که دل را ۵ بروی تو از ان ایمان نباشد  
 بتو نسبت نباشد هیچ تن را ۶ نه تن بالند که مثلت جان نباشد  
 اگر خبیر هست شیرین شعر حافظ

چو لعل خسرو خوبان نباشد

دوش وقت سحر غصه نجام داد ۱ و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند  
 بخود از شعله پیر تو دایم که دند ۲ با ده از جام تجلی بصفاتم دادند

- چه مبارک سحر بود و چه فرخنده شب ۳ آن شب قدر که این تازه براتم دادند  
 چون من عاشق رخسار خود و حیران گشتم ۴ خبر از واقعه لات و مناتم دادند  
 من اگر کام روا گشتم و خوشدل و عجب ۵ مستحق بودم و اینها بزرگوارم دادند  
 بعد ازین روسه من و اینکه حسن نگار ۶ که در اینجا خبر از حبس و دادم دادند  
 بافتن آن روز من مرده این دولت ۷ که بیا از غمت صبر و شبانم دادند  
 این همه قند و شکر که نخم می ریزد ۸ اجر صبر نیست که از ان تلخ نباتم دادند  
 کیمیا نیست عجب بندگی بپرستان ۹ خاک او گشتم و چسبیدنم بجامم دادند  
 بحیات ابد آن روز رسانید مرا ۱۰ خط آزادی از حسن بایتم دادند  
 عاشق آن دم که بدم سر زلف تو فدا ۱۱ گفت که بند عزم و غصه بجامم دادند  
 شکر شکر بشکرانه بفتان اسول ۱۲ که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

هست حافظ و انقاس سحر خیزان بود

که ز بند عزم ایام بختام دادند

- دلم جز مهر و دیوان طریقه بر نیگیرد ۱ زهر در میدم بندش لیکن در نمی گیرد  
 خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطربان ۲ که نقشه در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد  
 مرا می کشم پنهان مردم و فترا بخارند ۳ عجب که آتش این زرق در دفتر نمی گیرد  
 نصیحت کم کن ما را بفریاد و ناله بخش ۴ که غیر از راستی نقشه درین جوهر نمی گیرد  
 میان که می بخندم که چون شمع اندرین مجلس ۵ زبان آتشیم هست لیکن در نمی گیرد

سرو چشمتے باین خوبی تو گوئی چشم ازو بگپه ۴ برو کاین وعظِ بیعتی مراد رس نمی گیرد  
 نصیحت گوے زندان که با حکم خدا جنگست ۵ دلش بس تنگ می بینم که در ساغ نمی گیرد  
 چه خوش صید دلم کردی بنار چشمِ مست ۶ که کس آهسته خوشی را ازین خوشتر نمی گیرد  
 سخن در احتیاج ما و اشتنا معشوق است ۷ چه سود افقو نگر می آید که درد لبر نمی گیرد  
 خدا را رحمتی اے منم که در ویش سر کویت ۱۰ در ویکه نمیداندره دیگر نمی گیرد  
 من از پیر معان دیدم که امتهامردانه ۱۱ که این دلق ریا ئی را بجای بر نمی گیرد

باین شعر تر و شیرین نشانه شغب دارم

که سرتاپای حافظ را چرا بر زمی گیرد

دے باغم بسر بردن جهان کیس نمی ارزد ۱ بے بقوش دلق ماکزین بهتر نمی ارزد  
 بکوبے میفر و شانش بجای بر نمیگزند ۲ ز به سجاده تقوی که یک ساغ نمی ارزد  
 مشکو تاج سلطانی که بیم جان در و درج است ۳ کلاه دلکش است اما بدو سر نمی ارزد  
 رفیم سر ز نشها که و کز این باب سر برتاب ۴ چه افتاد این سر مال که خاک در نمی ارزد  
 ترا آن که رو خود ز مشتاقان بوشانی ۵ که سوای جهان داری عنیم لشکر نمی ارزد  
 بشوین نقش و لنگی که در بازار کیر نمی ۶ بنمیتهاے گوناگون بے اجر نمی ارزد  
 دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن ۷ چه جای بار کین محنت جهان کیس نمی ارزد  
 بس آسان می نمود اول غم دریا بوسه ۸ غلط گفتیم که هر جوش بوسه گوهر نمی ارزد  
 برگنج قناعت جو کج غایت نشین ۹ که یکدم تنگدل بودن عسر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش از دنیا و دن بگذر

که یک جو منت و دومان بعد من زرنمی ارزد

- ۱ زاهد خلوت نشین و دشمن بیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پای شد
- ۲ شاید عهد شباب آده بودش بخواب باز به پیرانه عطر شوق و دیوانه شد
- ۳ مغنچه میگذشت را هنر عقل و دین در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
- ۴ آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت چهره خندان شمع آفت پروانه شد
- ۵ گریه شام و صبح فکر که ضائع گشت قطره باران ماگو هر یک دانه شد
- ۶ نرگس ساقی بخواند آیت افزونگر می حلقه او را و ماگر دشمن پناهی شد
- ۷ صوفی مجلس که و کجام و قبح می شکست دوش بیک جرعه عالم فرزانه شد

منزل حافظ کنون بار که کبریاست

دل بردلدار رفت جان بر جانانه شد

- ۱ بر نیامد از تمنای لبست کامم هنوز بر امید جام لعلت دروے آتشام هنوز
- ۲ روز اول رفت و نیم در سر زلفین تو تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام هنوز
- ۳ از خطا گفتم شبیه موبی ترا مشک فتن میزند بر لحظه تیرے موی را ندانم هنوز
- ۴ نام من رفته است روز بر اعیان بسو ابل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
- ۵ بر تو روے ترا در خلوت دید آفتاب مید و چون سایه هر دم بر لب با هم هنوز
- ۶ در ازل داده است ما را ساقی لعلت جرعه جاکے که من سرگرم آن جامم هنوز



ساقیا یک جرعه ده زان آب انگون کس من ۱ در میان پنجگان عشق او خامم هنوز  
ایکه گفتی جان بدو تا باشد آرام دل ۲ جان بغبایش سپردم نیست آرام هنوز  
درستم آورد حافظ قصه لعل لیش

آب حیوان میرود هر دم ز افلام هنوز

صوفی گلے بچین مرقع بخار بخش ۱ دین ز بد خشک رابے خوشگوار بخش  
علامات و زرق در ره آهنگ چنگ ۲ تسبیح و طیلسان بے و میگار بخش  
زاهد گران که ساقی و شاد بختی خزند ۳ در حلقه چمن پر نسیم بهار بخش  
راهم شراب لعل ز داسے میر عاشقان ۴ خون مرا بچاه ز نخلدان یار بخش  
یار بوقت گل گنبد بند عفو کن ۵ دین ما بر ابرو لب جو یار بخش  
اے آنکه ره بشر ب مقصود برده ۶ زین محب طره بمن خاکسار بخش  
شکرانه که روے ترا چشم بدید ۷ ما را بفقو و لطف خداوندگار بخش  
ساقی چو شاه نوش کند باده صبح  
گو جام زرب حافظ شب زنده داریش

بزرگان سیه کردی هزاران رخنه در دیم ۱ بیا که چشم بیارت هزاران درد و بیهیم  
الاے یمنشین دل که یارانت بخت زیاد ۲ مرا روزی مباد آن دم که یار تو نشینم  
ز تاب آتش دور نمی غرق حق چن گل ۳ بیا راے باد بگیری نیسے زان عرق جنیم  
شب حلت هم از بستر و تم طهر العین ۴ اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بنیم

صبح الخیر ز دلیل کجائی ساقیا بر خیز ۵ که غوغا میکند در سحر خمار خمر و شبنم  
 اگر بر جاکمن غیر سے گزیند دوست حاکم ۶ حرامم باد اگر من جان سجا دوست بگیریم  
 جهان بپرست بنیاد ازین فر بادش فریاد ۷ که کرد امنون نیز گنش لول از جان شیرینم  
 جهان فانی و باقی فدا سے شاید ساقی ۸ که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم  
 رموز عشق و مسرتی ز من بشنوه از واعظ ۹ که با جام و قبح هر شب قرین ماه پر و نیم  
 حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد

همانای غلط باشد که حاقط داد تقسیم

ماوردی سحر بر دینخانه نهادیم ۱ اوقات و عا در ره جانانه نهادیم  
 سلطان ازل گنج غم عشق با داد ۲ تار و درین منزل ویرانه نهادیم  
 درخت قدح صد قفل زاهد زند آتش ۳ این داغ که با بر دل دیوانه نهادیم  
 و در دل نه دهم پس ازین مهر بنان ۴ مهر لب او بر در این خانه نهادیم  
 آن بوسه زاهد ز پیش او با دست ۵ از روی صفا بر لب جانانه نهادیم  
 چون میرود این کشتی شکر شسته که آخر ۶ جان در سیر این گوهر یکدانه نهادیم  
 المنة لله که جو ما بیل دین بود ۷ آنرا که حسد و پرو فرزند نهادیم  
 و در خرده ازین پیش منفق نتوان بود ۸ بنیادش ازین شیوه زندانه نهادیم

قانع بنمای ز تو بودیم چون قضا

یارب چه گداهمت و شایانه نهادیم

صبح است ساقی قدحے پُر شراب کن ۱ دورِ فلک دنگ نذرِ ثناب کن  
 زنان پیشتر کہ عالم فانی شود خراب ۲ مار از جام بادہ گلگون شراب کن  
 خورشید سے زمشرقی ساغر طلوع کرد ۳ گریزِ عیشِ مطہی ترک خواب کن  
 روزیکہ چرخ از گلِ ماکوز ہا کند ۴ زہارِ کاستہ سرِ پُر شراب کن  
 مامرزہد و توبہ و عطا ست نیستیم ۵ با ما بجام بادہ صافی خطاب کن  
 ہنجون حباب دیدہ برو قح کف ۶ وین خانہ را قیاس اس اس خطاب کن  
 ایام گل جو عمر برفتن شتاب کرد ۷ ساقی بدور بادہ گلگون ثناب کن

کارِ صواب بادہ پرستی است حافظا

بر خیز و روسے عزم بکارِ ثواب کن

گلبن عیش میدد ساقی گلزار کو ۱ باد بہار می وزد بادہ خوشگوار کو  
 ہر گل نوز گلرختے یاد ہمیکند و ۲ گوشِ سخن شنو کجا دیدہ اعتبار کو  
 مجلسِ بزمِ عیش را غالیہ مرا نیست ۳ دمِ صبح خوش نفس نہ زلف یار کو  
 حسنِ فروشی گم نیست تھل اکھبا ۴ دستِ زدم بخون دل بہرِ خدا نثار کو  
 شمعِ سحر بزمِ لاف زعارضِ تو زد ۵ خصمِ زبان دراز شد خنجر آبدار کو  
 گفت مگر ز لعل من بوسہ نداری آرزو ۶ مردم ازین ہوس لے قدرت و اختیار کو

حافظا اگرچہ در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار و دون طبع سخن گزار کو

سرب خوش نوا بگو تازہ بتازہ نوبنو ۱ بادہ دلکش بجو تازہ بتازہ نوبنو  
 با صنیعہ چو لعلتے خوش بنشین بخلوتے ۲ بوسہ ستان بکام ازو تازہ بتازہ نوبنو  
 ساقی سیم ساق من نیست میم بیا پیش ۳ زود کہ پرکنم سبوتازہ بتازہ نوبنو  
 برز حیات کس خوری گرنہ مدام سے خوری ۴ بادہ بخور بسیار او تازہ بتازہ نوبنو  
 شاید دلہ با من میکند از برک من ۵ نقش و نگار و رنگ بوتا زہ بتازہ نوبنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوس آن پری

قصہ حافظش بگو تازہ بتازہ نوبنو

کہ برد بنزدش بان زمین گدا بیامی ۱ کہ بکوسے فروشان و ہزار جم بجائی  
 اگر این شراب خام است اگر آن حریف بختی ۲ بہزار بار بہتر ز ہزار بخت خامی  
 شدہ ام خراب بدنام و مہنوز امید ام ۳ کہ ز بد خلاص یابم بد عالمے نیکنامی  
 تو کہ کیا فروشی نظر سے بقلب ماکن ۴ کہ بضاعتے نداریم و قلندہ ایم داکے  
 کججا برم شکایت کہ گویم این حکایت ۵ کہ لبیت حیات مابود و نہ انتہی دوائے  
 عجب از وفای جانان کہ تفقہ نفروم ۶ نہ بنامہ و پیامے نہ پیرش و سلامے  
 بروید پارسیان کہ مانند پارسی ۷ مے ناب و کشیدم و نہ اندنگ و نہ  
 زر ہم میگلن اے شیخ تو بدانہاے تسبیح ۸ کہ چو مرغ زیرک فتد نہ فتد بہر شیخ دا  
 سرخ دست تو دارم بخرم بہیچ مفروش ۹ کہ چو بندہ کمتر افتد بمبار کی غلامے  
 بختاے تیر مرگان و بریز خون حافظ ۱۰ کہ چنان کشند را نکند کس انتقامے

۱. ہوا خواہ تو ام جانان میدا تم کہ میدانی کہ ہم ناویدہ میدانی و ہم نموشہ میخوانی  
 ۲. ملامت کہ چہ در یاد زرار عاشق و معشوق نہ بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی  
 ۳. ملک و سجدہ آدم زمین بوس تو نیست کرد کہ در حسن تو چیزے یافت غیر از طواری  
 ۴. خیم زلفت پنہام این دو کتون مجموعہ دلہا مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی  
 ۵. بیفتان زلف مصوفی را بیا زنی برقص آور کہ از ہر رقمہ و نقش ہزاران بت بیفتانی  
 ۶. درینا عیش و شگیری کہ در خواب سحر گذشت بدان قدرے وصال آدل کہ در حیران ماتی  
 ۷. ملول از ہمرہان بودن طریق کار دانی بکش و شواری منزل بیا و عہد آسانی  
 ۸. کشاد کار مشتاقان دُن ابرو کہ بلند است خدا را ایک نفس با ما گرہ بکش از پیشانی  
 ۹. چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانت مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

خیال چیز زلفش فریت میدہد حافظ

نگر تا حلقہ اقبال نامکن نجیبانی

# کلیات نوری

## قصائد

- ۱۔ قاعده تازه زدست تو کردم ۱ ۱۔ مرتبه نوز بنان تو قلم را  
 از سحر بنان تو و اعجاز کف تست ۲ ۲۔ گدازگار گداز هست قلم را و کرم را  
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند ۳ ۳۔ یارب چه کمالی تو عرب و عجم را  
 آن صدر جهانی تو که در شاعِ تعظیم ۴ ۴۔ همراه دوم گشت حدوث تو قدم را  
 از بهر وجود تو که سرمایۀ اشیاست ۵ ۵۔ فکلفت که در خانه نشاند عدم را  
 تقدیم تو جایست که از پس و می او ۶ ۶۔ افلاک عنان باز نتابند قدم را  
 اجرام فلک یکبیک اندر قلم آیند ۷ ۷۔ گداز عرض دهد عارض جاہ تو چشم را  
 بر جابۀ عطارد بنشانند مسلم تو ۸ ۸۔ گداز دستفراکشند جذرا صم را  
 اے و در حرم جاہ تو ایمنی کنیاید ۹ ۹۔ از بویۀ خواب خوشی آید حرم را  
 بادایۀ عفو و سخطت الف گرفتند ۱۰ ۱۰۔ چون نایب بریدند شفا را و الم را  
 تا خاک کف پای ترا نقش بستند ۱۱ ۱۱۔ اسباب تب لرزه ندادند سقم را

- ۱۱ انما ف بده تاد انصاف تو باز هست ۱۲ غمخوار تر از گرگ شبان نیست غم را  
 ۱۳ سوان فلک تا گل عدل تو شکفته است ۱۴ تیزی نمی تواند که دهد خار ستم را  
 ۱۵ برتر ملک قدر ترا دست وزارت ۱۶ افزون نکند سعی شمر ساحت یم را  
 ۱۷ گر شاه نشان خواجه بود خواگی نیست ۱۸ روز است دروشک نبود هیچ حکم را  
 ۱۹ از حال گیتی چو توئی راجب تمتع ۲۰ وز خاتم خضر آنچه شرف خضر حجم را  
 ۲۱ زمین پیش باندازه هر طائف مردم ۲۲ آوازه اعوان قومی بود قسم را  
 ۲۳ امروز در اقبال تو آن صیت ندارد ۲۴ بیچاره نعم چون تو شد می سنبه نعم را  
 ۲۵ دود که سرانه مطبخ چو تو بر آرد ۲۶ آماده تر از ابر بود زادن نم را  
 ۲۷ آنجا که در آید بنوا بسبل بزم ۲۸ جز چند زیارت نه کند باغ ارم را  
 ۲۹ روز که دوان بر اثر آتش شمشیر ۳۰ چون باد خود شیر علم شیر اجم را  
 ۳۱ در نقره خنق آرد و در جلود تشنج ۳۲ گر پاس تو یار می ند بد کوس علم را  
 ۳۳ یک ناله که ملک تو کند در مد ملک ۳۴ آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را  
 ۳۵ باناده تر ز آنکه مهر روز مهروز ۳۶ از شست کمان ناله دهد بخت غم را  
 ۳۷ در ممت تو کس نرسد ز آنکه محالست ۳۸ پیودن آن پایه مقامی هم را  
 ۳۹ خصم را کمال تو تشنه کند به ۴۰ تاملی چکند باز و بے دست علم را  
 ۴۱ بخت به چنین است که ره گم کند اقبال ۴۲ گر نیل کند دشمن بد بخت درم را  
 ۴۳ بدخواه تو بر تخته این سکنه خاکی ۴۴ صفریست که بیشی ند دهد هیچ رستم را

حصاد ترادر بدن از خون تو خونست ۲۹ درست چنان نیست که اصناف اہم را  
 سبب بقراط قضایک حرکت یافت ۳۰ نثریان حسود تو و شریان بقیم را  
 جمرہ است مگر خصم تو زیراکہ نپاید ۳۱ در هیچ عمل منصب او بیش سہ دوم را  
 تا خاک در آمد شد ہر کائن فاسد ۳۲ پرداختہ و پرنکند پشت و حکم را  
 بر پشت زمین باد قرارت بسعادت ۳۳ کاندہ شکم چرخ توئی شادی و غم را  
 در بار گہت شیوہ حجاب گرفتہ ۳۴ بہرام فلک نظم حواشی حنہم را  
 در بزم گہت چہرہ بلیوق بسرودہ ۳۵ ناہیدہ فلک شمشیر مثلث و ہم را  
 خاک درت از سجدہ احسا در محضر ۳۶ تا سجدہ برد و هیچ شمن نہیچ صنم را  
 این شعر بران زن توانی و ردیف است

کامروز نشاط است و فرہ فضل و کرم را

اے مسلمانان فغان از دوجہ چہیزی ۱ و ز تفاق تیر و قصد ماہ و کید شتری  
 کار آپ نافع اندر مشرب من آتش است ۲ شغل خاک ساکن اندر سکنہ من مصر  
 آسان و کشتی علم کند دائم دو کا ۳ گاہ شادی باد با فی وقت اندہ لنگری  
 گر بخندم وان بہر عمریت گوید زہر خند ۴ در بگیم کان بہر روزیت گوید زہر نگری  
 بر سر من مغفرے کردی کلامان برگشتہ ۵ بگذر و بر طلیسانم نیسنہ و زہر مہجری  
 روزگار اگر ز عظامی نیاموہی ثبات ۶ چون زغن تا چند سالے مادہ و سالے زکا  
 بہ نبوشی از جہان دانی کہ چون آید را ۷ ہچنان کنز پارکین کردن امید کوثری



- از تنہائے فلک چند آنکہ خواہی بہت بچ ۸ و انقم زیر آنکہ با من ہم بدین گنبد درمی  
گوئی تا آسمان را رسم دوران آمد ۹ دادہ اندے فتنہ را قطبی بلارامحوری  
گر بگرداند بہ پہلو ہفت کشور مر ترا ۱۰ یکدم از مہرت نگوید کہ امین کشوری  
بعد ما کند رکد کوب حوادث چند ۱۱ بخت شورم خجری کردہ است دوش خنجر  
خیرہ خیرم کرد صاحب تہمت اندر جو بلخ ۱۲ تا ہیگویند کافر نیست آمد انوری  
قبۃ الاسلام را جو اے مسلمانان کہ گفت ۱۳ حاش لہ بائد اگر گوید جو و خیبری  
آسمان بر فضل بودے بلخ کردے و انگیش ۱۴ کہ داند کہ معمور جان را مادی  
افتخار خاندان مصطفیٰ در بلخ و من ۱۵ کردہ ام در قدش حسانی وہم بوزی  
آن نظام دولت دین کا نظام عدل ۱۶ در دل انصان کند باد صبار رہبری  
آنکہ نابیناے مادر زاد اگر حاضر شود ۱۷ در جبین عالم آرایش بہ بیند مہتری  
در پناہ سدہ جام رعیت پرورش ۱۸ بر عقاب آسمان فرمان دہد لکبھی  
ہم نبوت در نسب ہم بادشاہ کا در حب ۱۹ کو سلیمان تا در انگشت کند انگشتی  
مسند اقصی القضاۃ شرع مغرب افراشتہ ۲۰ آنکہ بہت از مندش عباسیان را بر و کا  
آنکہ پیش ملک و طبعش آن دو بحر آنکہ حلال ۲۱ صد جو من ہستند چون گوسالہ پیش سامری  
آب و آتش را اگر در مجلس حاضر کنند ۲۲ از میان ہر دو بردار دیکویش و اوری  
گو محمد الدین اگر خواہی کہ وقتے در دو ۲۳ مطلقاً ہر چہ آن حمیت از صفہا بشمری  
وزمان او بہتر شکست اگر قیمت گرفت ۲۴ گوہر است آسے ہنر او بادشاہ گوہری

- خواجہ ملت صفی الدین عمر و صدر شرع ۲۵ آنکہ بنود دیور اور سایہ اوقادری  
 مفتی مشرق امام مغرب آن کز قبش ۲۶ عرش زبید منبرش کوتاش کردے ربی  
 حکم دین ہر ساعت از فتوا دین فرہ تر است ۲۷ دیدہ فرہ کنی چون کلک او از لاغری  
 ذوالفقار نطق تلج الدین شریعت رایت ۲۸ آن معنی تو امان بازو الفقار حیدری  
 ز احساب تقویٰ او دان کہ ہنگام کسوف ۲۹ آفتاب اندر حجاب شد از بیجاوری  
 از خوش ہر روز فالے مشتری گیر دہان ۳۰ کیت آنکونیت فال شتری مشتری  
 بلبلستان دین کز وجد مجملہاے او ۳۱ صبح را چون گل طبیعت گشت پیرا دین  
 توبہ کردندے اگر دریا فتنہ حضرتش ۳۲ ہم مد از تمامی نو ہم زہرہ از خینا گری  
 من نمیدانم کہ این جنس سخن را نام چیست ۳۳ نے نبوت میتوانم گفتش نہ ساحری  
 .. .. .. .. ..  
 .. .. .. .. ..  
 ساقیان لجنہ او چون شراب اندوہند ۳۴ ہوش گوید گوش باہین ساغرے کن ساغری  
 بازوے برہان تقدیر نظام الدین ۳۵ آنکہ از تعظیم کردے جبریلش چاکری  
 آنکہ بر امرار شرع اندر زمان واقف شو ۳۶ از ورقہاے ضمیرش کیورق کہ بشمری  
 نامدے اوراق اطباق فلک ہرگز تمام ۳۷ گر ضمیر او نکر دے علم دین را دفتہی  
 واثان انبیا انیک چنین باشد کہ اوست ۳۸ علم و تقویٰ نہایت بس تواضع بر بری  
 درنتائے او اگر عاجز شوم غمزد و دار ۳۹ تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

لاستہ من کج رسد آنجا کہ خوش او کشد ۴۲ کاروانے کے رسد ہرگز بگردشکری  
 با چنین مکان اگر از قدر نشان عقدہ کشد ۴۳ فارغ آید پسرخ اعظم از چہ ازبے زیویا  
 ہجو گویم بلخ را بہیہات یارب زینہار ۴۴ خود توان گفتن کہ ز نگاراست ز جعفری  
 بالندار با من توان بستن ہمسار قضا ۴۵ جنسین بدسیہی یا مثل آن بدگوہری  
 خاتم حجت در آگشت سیماں سخن ۴۶ افترا کردن برود گیر داز دیو و پری  
 اے بر شیم طعت از آغاز دوران داشتہ ۴۷ عارم قدر ترا ہندو کہ ہفتم آختدی  
 باز دان آہر کلام من ز منحول حسود ۴۸ فرق کن نقش الہی را ز نقش آفری  
 عیش من زان افترا تلخی گرفت تو ہمنوز ۴۹ چربک او ہچنان چون جان شیرین بخوری  
 مرد را چون متعلی شد از حسد کار افتراست ۵۰ بد مزاجان ہائے افتد و محفل از پری  
 .. .. ۵۱ .. ..

آن نمی گویم کہ در طی زبان ناوردہ ام ۵۲ آن ہجا کان نزد من یابی بود از کافری  
 گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش ۵۳ یا نہ ام چونکہ گرگ یوسف از تہمت بری  
 جاودان بیزارم از ذاتے کہ بیزاری او ۵۴ ہست در بار جان صراحت جان بے زری  
 آنکہ تا نیر صبا صبح اورا آمدہ است ۵۵ گلشنان اختران برگنبد نیلوفر ہی  
 آن توانائی و دانائی کہ در اطوار غیب ۵۶ دام بدبختی نہادہ دایہ نیک اختر ہی  
 آنکہ خار از دودان عقرب نیش ۵۷ شعلگی دادہ است برا قلع گلبرگ تری  
 تا بزلن سایہ شب خاک را تر زین نداد ۵۸ روز برگوش شفق نہاد زلف عبر ہی

- باز شد چون قدش گیسو کتب با شانه کرد ۵۹ در خم ابرو گردون دید با سبهری  
 بزم صفتش را چونیلو فوج گردون عود خست ۶۰ آفتاب آب کمر این تش و آن مجری  
 آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او ۶۱ بے اساس نایه از مایه سبهری  
 دادیک لمبشتی رو ازرق پوشش را ۶۲ خوشترین نگه منور بهترین شکله کری  
 آنکه عونش بر تن باهی بر فرق خروس ۶۳ پیرهن با جوشنی داد و کله را معنری  
 آنکه کمر آلاسه اورا گنج بود و عدد ۶۴ نیسته جذرا صم را عیب گسکی و کمری  
 آنکه بر لوح زبا نه خط اول نام است ۶۵ این همگیوید آله آن ایزد و آن منکری  
 آنکه از ملکش فرشته دیده باشی پیش نه ۶۶ گمر روی بر بام این سقفه بدین پهنادری  
 آنکه قهرش داد انجم را شیاطین با گفنی ۶۷ و آنکه لطفش داد تش را سمندر پروی  
 آنکه در امکا گمری از لعاب برگ توت ۶۸ کار او باشد نهادن کارگاه ششتری  
 آنکه در احتشای زنبور از کمال افشش ۶۹ نوش را بانیش داد از راه صحبت همایری  
 آنکه از تجویف بانی ساقی احسان او ۷۰ جام که خور می نهد بر دست گاهی همکری  
 آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل ۷۱ گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری  
 آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرش ۷۲ وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری  
 آنکه آدم را عصا آدم زبا ننگسده بود ۷۳ گمر نه بیم احتسابش کرد سحر و ریاوری  
 آنکه قوم نوح را از تنه باد لا تذکر ۷۴ در و دم کرد از زمین آسب قهرش سپری  
 آنکه چون خلوت سرای خلش خالی کند ۷۵ شعله رنجانی کند آبخانه اخله اخلری

- آنکه دشت جادوی را در عصائے گم کند ۷۰ یک شبان از ملک او بجهت مستگیری  
 آنکه میل مادری بر پهره مریم کشید ۷۱ حفظ او بآئین کمال شد حال دختر  
 آنکه از مهره که بود مصطفی را برکت ۷۲ مهر کردش از پس عهدش در پیغمبری  
 آنکه از ایام انگشتش دو گیسو بنا کرد ۷۳ ارچه از یک آئینه بر سقفت چرخ چهری  
 آنکه بر دعوتش چون بران قاطع خواستند ۷۴ در زبان سوسمار آورد و محبت گشتی  
 آنکه گر براسپ نکر ت جادوان جوان کنی ۷۵ از نخستین آستان خدایش در مگندی  
 آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرح نکر ۷۶ جز بذاتش که بزم و قصد سوگند ستوری  
 اندر من سوگند اگر تاویل کردم کافر ۷۷ کافر می باشد که در چون من کس طعنه بری  
 خود بیا تا کنز نشینم راست گویم این سخن ۷۸ تا ورق چون راست بنیان کن کشی  
 چون مراد بلخ هم از استطاع اهل بلخ ۷۹ حق مصری جادوی کرده است و رو بتر  
 بر سر ملک چنان نافع نباشد کس چمن ۸۰ جفا طایفه که باشد افسرش بلم فمری  
 و ز خاک خاوران چون ذره محمول آمد ۸۱ گشته امروزانند و چون آفتاب خاوی  
 با چنانها این چنینها زاید از خاطر مرا ۸۲ اے عجب کنز آب خلی زاید از آتش ترا  
 اینهمه بگذر آخر عاقل در نفس خویش ۸۳ کادمی را عقل هست از ملکات اکبری  
 پس چگونگی بجو گویم خط را که درش ۹۰ گرد آید و پویند از برون مستگیری  
 تا تو فرصت جوے گردی از کینگاه جد ۹۱ خسته ده ساله را با من بصره آوری  
 هیچ عامل این کند جز آنکه کیسو انگذ ۹۲ اصل نیکو اعتقاد می رسم نیکو محضری

دشمنان را مایهٔ دون نزد من و فلکِ چسبیت ۹۳ جمع کردن موش و شتی با پلنگ بربری  
 مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود ۹۴ بس که پرکاری کند او چون کرد و مکرزی  
 این وقایق من چنان و رزم کز لبِ فرست ۹۵ نمکته گیرد این و آن بر بوفاس و بختی  
 از عقاب و پوتیش گر گوئی نه بود ۹۶ گر چه در دریا تو اندک جزبند بطا گازی  
 چند رنجی کز قبولم تازه شاخه میدهد ۹۷ هر کجا پنداری این میکنی که بیخی می پری  
 رو که از یا جوج بہتان رخنہ ہر گوئی کہند ۹۸ خاصہ در سکہ کلائی ش کند اسکندری  
 یک حکایت بشنوی ہم از زبان ہر خوش ۹۹ تا درین اندیشہ بارے راہ ہل نہ پری  
 وے کسے در نقص من گفت انوعیب نہ ہا ۱۰۰ بلخ گفت اینہم کمال اوست چند از لشکر  
 او غیبہ اندر جہان باشجو از تبت مرا ۱۰۱ آسمان ہر ساعتے گوید جہان دیگر  
 خاک پاہل بحسم کز مقام شہشان ۱۰۲ ہست بر اقران خویشم ہمہ سہی ہم سہری  
 حیدر ایخ این انث کہ نہ ماندہ بلخ

رایت طفل گین بوده است در آنا صری

اے برادر بشنوی رمز کز شعر و شاعری ۱ تا زما مشتے گداکس را بمر دم نشمیری  
 و انکہ از کناسن کس در ممالک چاہیست ۲ حاش نہ تا ندانی این سخن را سر سری  
 ز انکہ گر حاجت فقدا فضلہ را کم کنی نہ ۳ ناتھے باید تو نتوانی کہ خود بیرون پری  
 کار خالہ حسنہ بجعفر کہ شود ہرگز تمام ۴ زان یکے جو لاگی داند دگر ہر زگری  
 باز اگر شاعر نباشد ہیچ نقصان او فقدا ۵ در نظام عالم از وے خرد دگر بگری

آدمی را چون مؤنث شرط کافرند گیت ۹ نان ز کنا سی خورد بهتر بود از شاعری  
 آن شنیدستی که نه صد کس بیامی پیشه ۱۰ تا تو نادانسته می آگهی ناسی خوری  
 در ازای آن اگر از تو نباشد یاری ۱۱ آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد بری  
 تو جهان را کیستی تا بے معنوت کار تو ۱۲ راست میدارند از تعلیل تا انگشتری  
 .. .. .. ۱۰ .. .. ..

از چه واجب شد بگو آخر بر این آزار ۱۱ اینکه میخوای از و آنکه باین مستکبری  
 او ترا که گفت این بگره گمار جمع کن ۱۲ تا ترا لازم شود چندان شکایت گسری  
 عمر خود خود میکنی ضائع از تو ادا و آنخواه ۱۳ هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خرمای  
 عقل را در هر چه باشد پیشوای خود بسا ۱۴ زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختر می  
 خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهر چیست ۱۵ این سیاستها که موزونی است این غیر می  
 من نیم در حکم خویش از کافر به کسپهر ۱۶ ورنه در انکار من چه کافر می چه شاعری  
 دشمن جان من آمد شعر چند شوق ورم ۱۷ اے مسلمانان فغان از دست دشمن پروری  
 .. .. .. ۱۸ .. .. ..

.. .. .. ۱۹ .. .. ..  
 گر مرا از شاعری محال بهین عار است و بس ۲۰ موجب تو به است جائے آنکه دیوان بستی  
 .. .. .. ۲۱ .. .. ..

رایتی به بوفراس آمد بکار شاعران ۲۲ وان نه از چین سخن یا از کمال قادری

آنکہ او چون دیگران مح و بجا ہرگز نگفت ۲۳ بس منج اگر گیدت من دیگرم تو دیگری  
 آدم بالین سخن کزد دست بنہادم نخست ۲۴ زانکہ بیداور نیارم کرد چندین داوی  
 اسے بجا در خندان کہ نظم واسطہ ۲۵ ہر کجا شد منتظم عقدے زچہ از ساحری  
 چون ندارد نسبتے با نظم تو نظم جهان ۲۶ در سخن خواہی متقن باش خواہی سامری  
 کنج آنسر گنج قارون را اگر برگزیدے ۲۷ از یکے مخول چندان کم بہار مشتری  
 بہتر ان مشہور شعر ندانے کے گشتے چنین ۲۸ منتشر با قصہ محمود و ذکر عنصری  
 کورئیس مرد منصور آنکہ در ہفتاد سال ۲۹ شعر نشیند و گفت اینک و لیل شاعری  
 تانہ پنداری کہ بلعث بخل بود اوراد ان ۳۰ در کسے چون ظن بری چیرے کزو باشد  
 زانکہ امسال مرا بے شاعری سپاراد ۳۱ کا خباے چار پوشش با غما چل دی  
 مرد را حکمت ہی باید کہ دامن گیر دش ۳۲ تا شفا بے بو علی بندہ راز تحسری  
 ماطلان راضی بشعر ازل حکمت کشوند ۳۳ تا گہر یا بندیتا کے خسرو از جوہری  
 یارب از حکمت چہ بر خورد از جوہر جان ۳۴ گر نبودے سہی شعر اندر جوالم بر سر  
 انورمی تا شاعری از بندگی یمن نباش ۳۵ کز خطر و رگدزی تازین خطا و نگدزی  
 گر چہ سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرد ۳۶ خط آزادی نبشتش گبند نیلو فریاد  
 خامشی را حصن ملک اندواکن در نہ طبع ۳۷ خوش نیاید نفس را کوز ہر خند و خون گری

کشتی بر خشک میران زانکہ سگِل دور نیست

گو مباحثت پیر ہن دامن نگہدار از تری



# کلیات قاضی

## قصائد

### در وصف نامه پادشاه گیتی تان محمد شاه غازی

- شکسته نامه آزر گسته نامه قسطا ۱ چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا  
 گسته دفتر شاپور خسته خاطر آزر ۲ شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوے مانا  
 بسی خامه ماهر بعنق نامه ظاهر ۳ نشانده خسرو و قاهر چه مایه کوکب لالا  
 سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع ۴ بلیغ و روشن و رابع رشیق و ظاهر و شیدا  
 جمیل و درخود لایق و زین رایت و رافق ۵ گزین لایح و بارق و جزیل و سخته و غرا  
 شگرفت و پیش و کافی سلیم و دلکش و صافی ۶ پسند و مرثه و دانی بلند و شارق و بیضا  
 بهال سببه و اردون و بسکه و دلکش و موزون ۷ مثال فکرت هر و ن بسکه و روشن و عذرا  
 ز نظم گفت شایسته الحی نامه و زینت و رونق ۸ بگفت و بگفت و معنی و بفرخنده و بیضا  
 چه نامه قطعه و جامه بسی خامه و آینه ۹ بطه دفتر و نامه و منفه فکرت و انا

- سطور اوہمہ تابان چودست موسیٰ عمران ۱۰ نقوش اوہمہ نشان چو صدر صفہ سینا  
 نہال گلشن فکر تلال مخزن حکمت ۱۱ زلال چشمہ خبرت سواد ویدہ ہبنا  
 باب چشمہ حیوان بتاب کوکب تابان ۱۲ برنگ گوہر عمان ہجوے عنبر سارا  
 نباشد اینقدر انور نہ مہ نہ مہر نہ اختر ۱۳ ندارد این ہمہ گوہر نکان کج نہ وریا  
 سپاس خامہ خسرو مدیح جاہنمہ ۱۴ شنائے نامہ خسرو ز حد فکر و انا  
 ز دور گنبد گردون ز جو راختر و اثرون ۱۵ ہمارہ فارغ و مامون و جو حضرت دانا

### در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی

- دو قلاع کفر ند با مسم مصاحب ۱ یکے تیغ خسرو یکے کلک صاحب  
 یکے خرمن ظلم را برق خاطر ۲ یکے کشتہ عدل را مزن ساکب  
 یکے ضبط ملک عجم را سزا دل ۳ یکے ربط دین عرب را مواعظ  
 یکے ماضی چہر ملک از مساعی ۴ یکے واسطہ رزق خلق از مواہب  
 یکے حل و عقد اسبل را مہارس ۵ یکے رتق و فتق اہل را مراقب  
 یکے ز آہن و خود آہن و لان را ۶ چو آہن ربار و ز پیکار جاذب  
 یکے ملک اجلال را جمیع دل ۷ یکے فلک اقبال را مسم و اہب  
 یکے ابر باذل یکے بسہ بادل ۸ یکے غیث و اہل یکے لیث ساغب  
 یکے رافع فائدہ از کف کافی ۹ یکے واقع فتنہ از سم صائب  
 ہر آنچہ این کند با مخالف ز خاصہ ۱۰ ہر آنچہ ان کند با معاند ز قاصب

- نه باگله ذعجان کسند از برانش ۱۱ نه باصعوه عقبان کسند از مخالف  
یکه رایت مجد را چیت رافع ۱۲ یکه آیت سجد را کیت ناصب  
یکه با خطایش ثعالب ضیا غم ۱۳ یکه با عتابش ضیا غم ثعالب  
دو گوشت قآآنی از دویستی ۱۴ یکه گو که نبود دو گوئی مناسب  
زهره زامهر از صبا قبولت ۱۵ چه صایه صبه صاحب راسه صایب  
ز تاثیر تریاق لطف عجب نئے ۱۶ که جدوار روید ز نیش عقارب  
ز کاخ ز آتش اهل حاجت ۱۷ نه بسند کس چمن بر ابرو حاجب  
شکار از قبولت بهر ماس چیره ۱۸ حمام از خطابت بسیر غ غالب  
پلنگان بصره انگار بدریا ۱۹ زختم تو خائف ز قمر تو هارب ۲۰  
بتوج کج رود هر که چون خط ترسا ۲۱ بسوز او قلبش چون قندیل راهب  
بن باز ناید ز انفاس عیسی ۲۲ روانه که از رحمت گشته غائب  
بدر رفته سقف سراسر جلالت ۲۳ فلک چیت دانی نیچ العناکب  
کنی آنچه با نامه در معارک ۲۴ کنی آنچه با غامه در محارب ۲۵  
نه ترکان توران کسند از غواتی ۲۶ نه گردان ایران کسند از قواضب  
بتجیل مضرب در چنگ چنگلی ۲۷ بجهنم قلم گرد بست محاسب  
محاسب نه یکتا همه اهل گیتی ۲۸ نه یکر و ز تار و ز محشر مواعطب  
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد ۲۹ اگر مار جاری اگر طین لازب ۳۰

- قلم ہرچہ در دست بتوان گرفتن ۲۸ ورق ہرچہ بہر نوشتن مناسب  
 بدیوان فضلت نیارند کردن ۲۹ نہ حصر محامد نہ حسد مناقب  
 زہے امر و سنی تو اندر ممالک ۳۰ نقاذمی کہ ارواح را در قوالب  
 درین مہ کہ باشد عمل پارسا را ۳۱ گئے لہ شاردہ گئے نقص شارب  
 ز اندیشہ صوم و تشویش سرا ۳۲ گر وہے ز سہ بر خے از تو بہ تائب  
 چنان سر دگیتی کہ با سیف قاطع ۳۳ نگردد ز مرکب جہا پائے را کب  
 چوموے کہ در مے فتہ جرعه کش را ۳۴ بنجوین سر شک اندران جسم ذائب  
 گران گشتہ بے بادہ صاف ساغر ۳۵ بر آسان کہ بیجان فرخندہ قالب  
 چنان محل دلبر خند و صواعق ۳۶ چنان چشم عاشق بگرید سحاب ۳۷  
 کند ابر باطل ز قفسیر زلالہ ۳۷ زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب  
 ہمی ہر دم از برف زال زمانہ ۳۸ بعارض پریشان کند شعر شائب  
 مراہست بے مہر ماہی کہ بر من ۳۹ بود مہر آن ماہ چون روزہ واجب  
 دو چشمش تعالے دو جادوے لاہی ۴۰ دوز لہش تبارک دو منہ دوے لاعب  
 با یوان خرامد غزالے غزلخوان ۴۱ بیدار ان شاید پگنگے مغاضب  
 عذار فرو زائش در قرع قاحم ۴۲ سہیل یانیت در سیل ضارب  
 بخون تن من خنیش انامل ۴۳ زد و ددل من و سیش حواجب  
 غزلخوان غزالیت کز گرگ غمزہ ۴۴ کند صید غزالان ہنر بر محارب

- ۴۵ چرا چون پری دیدہ دیوانہ سازد  
چو گرد و پر یوارم از دیدہ غائب  
۴۶ برون ریخت از حقہ چرخ ملاعب  
۴۷ چو از قعر واژون چہ سنگ ریزہ  
۴۸ فروزندہ دزدے در آن یل واللیل  
۴۹ درآمد ز در آن بت مہر چہرم  
۵۰ خرامان و سمرست و مخمور و بیخود  
۵۱ .. ..  
۵۲ .. ..

- ۵۳ فواللہ ما کان من قبیل ہذا  
۵۴ نوادی خبیر ایتلک الغرائب  
۵۵ لقد اسعف الذہر کل المقامد  
۵۶ لقد انجى الجدل المطالب  
۵۷ المتبت بنعمہ اللہ بالحق  
۵۸ من اللہ مال الینا الموائد  
۵۹ تو دو کوے من بچ بچ اے بخت مقبل  
۶۰ من وروے تو خد خدے دہر غاطب  
۶۱ شب و آفتاب نگہ کوے مسکین  
۶۲ بیابان و آب آنکھ کام لائب  
۶۳ ز رویت چہ روز است روشن کہ شب  
۶۴ پس از صبح صادق و دم صبح کاذب  
۶۵ مراد من ایدون چہ باشد مرادت  
۶۶ بگو اے مراد ترا طبع طالب  
۶۷ بگفتایکے خامہ خواہم مطلق  
۶۸ یوصف زمستان و تعریف صاحب

- بدتم شد آن شوختر خانه جنبان ۹۲ چو در دست بر بط نوازان مضارب  
 روان چایک و چست فر فر نوشتم ۹۳ چو هنگام ترغیب کلک محاسب ۷۰  
 بامداد آمد بنامه زحنامه ۷۷ ۹۴ رقم کردم این چامه لغز را تب  
 آهی بار داز ابر بارند را ضب ۹۵ چو از دست دستور و اسب مواهب  
 هو اسر د شد چون دل خضم جاهش ۹۶ که در گرم دوزخ بماناد و اصب  
 خنک گشت عالم چو جسم خلیلش ۹۷ چو گلشن بر او باد نار نوا تب ۷۷  
 چو جان بد اندیش او در معارک ۹۸ تن بیخوایان توان در معاطب  
 چو خون دل از دیده بد سگالش ۹۹ همی آب باران برون از مشاعب  
 چو دندان زیبا و شاقان بزمش ۷۰ شب در روز باران تگرگ از سحاب  
 الا تا که هر ساله آید زمستان ۷۱ زمستان بزمش بلا باد هارب ۷۷

## در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین

- فر و بگرفته گیتی را بباغ و راع و کوه و در ۱ خم ابر و دم باد و لطف برق و غوتندر  
 شیخ ار نسیرین هوا از چمن انگل تل از سیر ۲ حواصل ان شایین چشم و بد و تیاج و طوطی پر  
 ز ابر و اقوان لاله شاه اسبم بینی ۳ هوا سود زمین ابیض من احمر چمن اخضر  
 عقیق و کمر باد و پیر و زده را ماند ۴ شقیق و شبلیله و بوستان افروز و مینبر

- ز صبح ایزدی محمد و مات ہام و حیران ۵ اگر لوٹا اگر رزنگ گرمانی اگر آذر  
 کنون کر سنبل و شمشاد و باغ و بوستان ۶ چمن ترین مہمن نکلین مین آئین مان یور  
 بھمن باغ و طرف راغ و زیر سر پا جو ۷ بزن گام و بچو کام و بخور جام و بکش ساغر  
 بویرہ بایتے شکول و شوخ و تنگ بے پردا ۸ سخن پرداز و خوش آواز و انسون ساز و جلیگ  
 سمن خوشے سمن یونے سمن رومے سمن سیما ۹ بری طبع و پر یزاد و پری چہر و پری پیکر  
 برش دیبا فرش زیا قدش طوبی خدش جنت ۱۰ تنش روشن خطش روشن بخش گلشن لبش شکر  
 ببالاکش بیما خوش بود گلش بخوا آتش ۱۱ بخشیم آہو بقدر ناز و بجد مینو بخط غبہ  
 چو بکین سرو من کش ہست رو و سو کو چہر لب ۱۲ مدد روشن شبتاری گل سوری مے احمد  
 کفش زنگین و کش سنگین خطش سنگین لبش شیرین ۱۳ بخو تو سن برو سوسن رخ گلشن بتن مرمر  
 دو ہاروت دو ماروت دو گل برگ و دو جانش ۱۴ براز خواب براز تاب براز آب و پردا شکر  
 مرا ہست از غم و اندیشہ و فکر و خیال او ۱۵ بقاشکل و پا در گل ہوا در دل ہوس در سر  
 ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدہا وارم ۱۶ برے کفتہ دے تفتہ تے تفتہ قد چنبر  
 ولیکن باز و شادم کہ سال ماہ در و درو ۱۷ بطوع و طبع و جان دل شاکشہ کند از بر  
 طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصر الدین ۱۸ کہ جوید نام در اند کام پاشد سیم بخت در  
 ملک اصل ملک نسل ملک اسم و ملک آئین ۱۹ ملک طبع و ملک خو و ملک مے ملک منظر  
 عدو بند و ظفر مند و ہنر جوے و ہنر پیشہ ۲۰ عطا بخش و صبا بخش و سما قدر و سخا گستر  
 قوی عالم قوی یاں قوی مال و قوی بازو ۲۱ جہان جوے جہانگیر و جہاندار و جہان داور

- شنشاسے کہست اور بطوع طبع جان دل ۲۲ قضا تاج قدر طائع ملک خادم فلک چاکر
- حقایق خوان قایق دان معارک جوبلارک زن ۲۳ فلک پایہ گرانمایہ ہماسایہ ہمایون فر
- ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب خلق خوش ۲۴ دلش صافی کفش کافی دلش شافی رخس النور
- برائے فکر طبع ضمیرش جادو دان بینی ۲۵ خرد مفتون منہر مکنون شغف مضمون شرف مضمر
- نسبتے اسے برتن اندام خوشم و جسم بدحواس ۲۶ عصب نخیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و شمشیر
- حسام فرد فال و بخت اقبال ترازید ۲۷ سپہ آہن قضا بقبضہ شرف معیتل ظفر جوہر
- در آن روز یک گوش و ہوش جان دل شمشیر ۲۸ غوکوس تنگ رخس و سرگز و دم خنجر
- ز سم تیر و تیغ و گرز و گویاں گوان گردد ۲۹ قضا ہاتم قدر حیران مان عاجز زمین مضطر
- خراش سنگ پاشا گرد و ریزد خاک و بندگی ۳۰ بسم شہب بدم ابرش تنگ دہم بعل اشقر
- بلا گاہ عین آہن سنان آتش زمین کوہ ۳۱ تبریک سپر سندان نفس دم مرگ آہنگ
- دیوان از پے جنگ نبرد و فتنہ و عوفا ۳۲ روان در صفت زبان برقت سنان برکت سپر بر
- تو چون بیرو پلنگ بیل و ضرغام ز کین خیزی ۳۳ بکف تیغ و بر خفتان بتن درع و بر مغفر
- بزیرت ادھمے چالاک ہست چابک چیرہ ۳۴ شیخ آشوب زمین کوہ رہ انجام قوی پیکر
- سورن سم و ساق و سیدہ و کتف و میان او ۳۵ سطر و سخت باریک و فراخ و فرو و لاغر
- دم داند ام دیال باز و وزین در کاباد ۳۶ شرار و زورق و بلط و ستون و عرشہ و لنگر
- پیش باد و سمش سندان تنش ابر و کشت طوفان ۳۷ کفش بہت و خوشی باران دلش بہت و خوشی
- بیک آہنگ جنگ و غم و جنبش و کمان آری ۳۸ دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد



یک نادر و وزم و حمله جنبش زخم در می ۳۹ دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد بر و دو صد ژود  
 بدشت از سم تیر و گرد تیغ و برزت انداد ۴۰ ستاقان سپهر پیشین کمان بهمن کمر نوز  
 شهابا تالانی از در دو غم و رنج و الم گشته ۴۱ قارش چنگ و تنش تار و دمش ناله دلش مر  
 سرز کز فیض و فضل وجود و بذلت بن سبیل ۴۲ نهانش پنج و پنجش شاخ و شاخش گد و گشت  
 نیار و حمد و مدح و شکر و توصیف گشت با ۴۳ محیط آمده شجر خامه فلک نامه جهان دفتر  
 الا تا زاید و خیزد الا تار و ید و ریزد ۴۴ نم از آب تفت از نار و گل از خاک خشن از مهر  
 حسود و دشمن و بدگو و بدخواه تر بادا ۴۵ بسر خاک و بختیم آب بلب باد و بدل آذر  
 بسال ماه و روز و شب بود بدخواه با ۴۶ کجک بر سر نجاک در دل خشک الین جملک بهتر

## در مدح مرحوم میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین

مرا با بیت دژ مشکو تشکیل زلف چشیش ۱ بهر آراست صعدت بهرین است صیدش  
 سینه دارم که بر سحر می بود یکبارغ و پچانش ۲ مے دارم که بر طوبی بود یک بارغ و نیش  
 هوا که گداری بوسن لعل میگوشت ۳ تخم نافه که خواهی بوسن ان جعد کینش  
 پیشته هست بس خرم که یک شهرت رنجش ۴ عروسه هست بس زیبا که یک ملکست کینش  
 ز لب شیرین زبان گوئی طو خیر است و شش ۵ ز لب لکشتان بار و ان بخش است نقشش  
 بهان طعنه گو محفل لعل گوهر آمودش ۶ بهمت خنده زن مجلس جعد غیر کینش  
 خوش ماه بود رخشان که ریخت جلدش ۷ خطش مشک بود بویا که کافور است بایش

قدش سرویت بار آور که مر بار خورشیدش ۸ خدش کنج است جان پرو که باشد تینیش  
 مر آبا انجان قصبایغ نفرید به شمشادش ۹ مر آبا انجان صد چنغ تفکیدی پرویش  
 شکم خیز و دما دم تنگ تنگ از لعل جان بخشش ۱۰ گهریز و بیای پے بار بار از لعل نوشیش  
 تو گوئی نعمت دستور جهان داد تعلیمش ۱۱ تو گوئی مدح سالار زمان کرد تعلیمش

### مطلع ثانی

نتیج مجذبات نجد الواقاسم که از تابش ۱ پر از آئینه گیتی نما را به جهان پیش  
 فلک اثر است نهجارتن جهان رشت آئینش ۲ هم آن مهرسان کیش هم این کش کسانیش  
 بے گردون بجز دانگاهد از نیست نهجارت ۳ بے گیتی بجز نادان نوازی نیست آئینش  
 خسته کش کمر ایسی فکر اقصه مقدارش ۴ کسے کش فکر ادریسی جهان راع تمجیش  
 اگر مہموم نادانے مرانرا فکر تفحیش ۵ اگر مسرور دانائی خود این را را کخریش  
 اگر در دفتر تقسیم عشری قسم نادان را ۶ تبصیفی و تضعیفی نماید عشر عشریش  
 و اگر در مقسم تقدیر الفی بہرہ دانارا ۷ کشد فی الحال از تلبیس بر سر خط تریش

... .. ۸ ... ..

... .. ۹ ... ..

ولیکن باز پیرمانست از وادان کہ ناساید ۱۰ جمل گزمنے سوری فرستی جا گزیش  
 نہ بینی لولوے کرمان کہ دلش از بیعدہ الوان ۱۱ کز ایانست و در جان بویہ کشمین سیریش

رخ شد چون ل فرعون موسی و اراز موی ۱۲ بهر عشره افزاید بیقات ثلثینش  
 به نسبت چون زبان قوم موسی کند شد موی ۱۳ زبیس مبتداز خسار موی همچو زوینیش  
 توان افسار استر ساخت ملک از موی خسار ۱۴ توان بایند کودن بافت ملک از پنجم پایش  
 اگر بایند ارج و انا قصد مکر میش ۱۵ و کر میر و نیار و هیچ عاقل را کس تکفینش  
 زبیس کندیده و ناپاک زشت تیره و مظلم ۱۶ تو پنداری دامن خشم دستور است تعینش  
 بود با خشم دستورش جزین رویت حاصل ۱۷ بهر کوان صدر جهان فرض است تعینش  
 مفکک و فر ملک ابوالقاسم که از رفعت ۱۸ بود اقبال او ویسی که گیهانست رایش

### مطلع ثلث

همانا فصل تابستان سر آمد بعد تعینش ۱ که مایل شد بکفه شب از و باز شانهش  
 چو پر باز بود اسپید روز از روشنی آفتاب ۲ که ابر تیره تاری تر نمود از چشم ثلثینش  
 فلک از ابرایدون آنوسی گشته خورشید ۳ چمن از باد ایدر سدروسی گشته آتشش  
 قمر بد گوهری نساکه گردون بومانش ۴ سمن بد عنبر بویاکه امان بود درش  
 بحام اندر کشید این رازمین از بیم بد گوشت ۵ بابر اندر نهفت آنرا فلک از چشم پندش  
 مرآن کانون که هر افروخت در مرداد شهر پور ۶ عیان در آسمان دوازده در آبان آتشش  
 مران در اعدا سندسک بیضا و دخت و رجزا ۷ با کسوتش صاحب ایدر جهان علوم پرویش  
 مران بارانی قائم که خور آراست در سرتا ۸ بقدر ز کون غمام ایکه فکر را کس بتعینش

- مرا آن تش کشید فروخت اندر بیته ضیغم ۹ ز آب ابرایک سازا قصد تسکینش  
 زره سازد ز آب بر که باد و سپاید بس ۱۰ که در هر خرگه روشن شود نیران تقنینش  
 تو گوئی تخم پیدا بخیر خورده است ابرایانی ۱۱ که از شیخ بیای پی عا هر است آتاپینش  
 نمک از باد و خزان برگ زان لزلان فزایدی ۱۲ فلک در حضرت صد جهان که است جانش  
 مکان جود و مکان جود ابو نقاسم که در سینه ۱۳ نهان چین کین بل کفر مهر آل یاسینش  
 مخمر ز آب خاک و باد و نار تشنه بن اما ۱۴ حیا آیش و فامارش ضابادش عطاش  
 گراز گردون سخن رانی بود شوکت و جانش ۱۵ وراز عمان شمر خوانی بود دیت و چونش  
 بیان او که با آیات فرقا است تو تشخیص ۱۶ کلام او که با اصوات داود است تضمینش  
 مکن بوجهل سان آکاسد بدگو آشکارش ۱۷ مکن جالوت و آرایشمن بدگو تسکینش  
 بکاخ اندکین شیر و فضا کنند و بلغارش ۱۸ گنج اندکین فله خراج چین و نامیش  
 قنار بچه بود محتوم و لطف دست تدیرش ۱۹ قصا گنج بود مکتوم و حزم اوست فیزش  
 بسر دست آورد هر که نظر بر و محتاجش ۲۰ با چشم آنگند هر که گذر در کو تسکینش  
 بے پیمان اگر بخشد خراج چین و غلاش ۲۱ بے تعلیم اگر بد پیمانال روم و سقیمش  
 بدر و گوهر آموذ است نثر نثره ماندش ۲۲ بمشک و مبر آگنده است شعر شعر آئینش  
 چو حسان العرب شنید دمان سوز و نفش ۲۳ چو حسان العجم بیند روان شود و دواوش  
 محیط هست جود او که مکن نیست تقدیرش ۲۴ جهانش هست جاه او که یار نیستش  
 بومش گر بر بیانی نخل گردی و تشخصش ۲۵ بغشش گر بیکاری کسل مانی و تبیینش

- ندانی نیل طوقا نرا بود خود پایہ زان برتر ۲۶ کنبائی بیاع یام وصلع این تائیش  
 ازو چون منخرت شد خصم لازم طعن پیش ۲۷ چنان چون منصرف شد اسام واجب و پیش  
 زبہ فرخندہ آن دیوان کہ نام اوست عشق ۲۸ خجہ پایندہ آن ایوان کہ نفس اوست پیش  
 دماق اود بستانکہ ہفت اجرام اطلاق ۲۹ رواق او کاستانکہ نہ افلاک پر پیش  
 نہ انباز است در موش کیاست پویش ۳۰ نہ ہراز است در فرد فرست این پیش  
 بیہ آن روضہ مینو مشا کل نیست ضویش ۳۱ بیہ این دو خطوبی مشاہد پیش  
 بعالم گردون از عالم افزون عجیب نا ۳۲ کہ نون یک حرف در صورت و کسمینش  
 بنزدش جیح صفر کیان جز خوش فرایز ۳۳ ویکہ غارے آرے پایہ گرد و سبج سیمینش  
 خجہ قدر تو کیا کے کہ گردون است کیش ۳۴ زبہ فرو نیزانکہ گہانت شام پیش  
 جہان مقصورہ ویران زعی تست تعمیر ۳۵ زمان مشوقہ عریان ز فرقت تیش  
 جلال تست آنخر کہ اجرام است اوداش ۳۶ شکوہ تست آن صفہ کہ افلاکست فریش  
 فلک ہماردون پر در شرا با تو پیش ۳۷ جہان بسیار کین پرور دلنے با تو کیش  
 عنودے کن توخ تا بد بدوخ قوت ز تو ۳۸ حودے کن تو سز چید تیران بن سیمینش  
 ز قوت قرآن دارا کہ فرمانبہ مالکیش ۳۹ ز بخت بخت آن خسر و کہ سلطان سلاطینش  
 غیاث الملک و الملک فلک فرشتہ اللہ ۴۰ کہ بر نہ جرخ و ہفت اختر بود نافہ فریش  
 جوان آغندہ دل روز نبرد از برق صمصا ۴۱ سپہ آسمہ سرگاہ جلال از بانگ عشقش  
 عطا اوست آن مطیع کہ مہر آمد عقاقریش ۴۲ سجا اوست آن مصنع کہ جیح آمد طواشیش

- چو بر خنکی گذارد گام باج آرند از روش ۴۳ چو از بندی زداید رنگ و آرنده از جنبش  
 بزرگ اندر لازل چو که بر عارض بودش ۴۴ بچین اندر هزار چو که برابر و فتنه پیش  
 بگاه کینه حداد که البرز است فطیش ۴۵ بوقت وقعه قصای که میخ است کینش  
 بنطع رزم هر بیدق که از کمن بیرون راند ۴۶ برود در ملک بدخواه و بخشد فرزندش  
 چو در کمن طلعت افروز دنیا نشین گم نه خراو ۴۷ چو بر زین قاست افرازد ستایش چو بر زینش  
 بصولت پیل کوشنده بدولت نیل چو نه ۴۸ نه بل صولت و چندانش نه بل دولت و چو نه  
 گر فتم خصم روئین تن سر و دم روئین تن ۴۹ زبون دیوانه آتش نگوین دیوانه آتش  
 یک شیر است آتشخو و آهمن ل که در میجا ۵۰ نماید خشک چوب و نظر بهرام چو پیش  
 چو گاه کینه لشکر بر ساشور هیاهویش ۵۱ چو وقت وقعه موب بر سها بانگ میانش  
 کم از برفینه پیله صد هزاران ریورنش ۵۲ کم از گز کینه نشیمر صد هزاران گیوه که نش  
 پدرش آن که دغان بخش که دون خوش و تشنه ۵۳ که با این فرو کمند آسمان میگرد و تکیانش  
 بر فتنه ماند از و نامی که ماند تا همان ماند ۵۴ ز به احسان که تار و جزا بقیتش  
 بر فتنه و ماند از و پورس که غیر قتل را قاتل ۵۵ تبارک آن پدر کز فرودانش پور چو پیش  
 نیاش آن خسرو صاحبقران کز فرود ایزد ۵۶ رحان چو ناکه جان جسم فرمانبر خواتمش  
 بکاخ اندر چو روئین صد هزاران گزایش ۵۷ بجیش اندر چو زوین صد هزاران نیویش  
 ز شوق جانفشانی در صف هیجا و دیو ۵۸ بنخچر خنجر سحر و پین ناس زویش  
 زنده بارستان بر طاعت را چو پیش ۵۹ نهد بر آستان از بهر خدمت زویش

- چو زمی ایوان نماید را و سازد جا بر عرش ۴۰ چو بریکران نماید رو کو آرد پاک بر زینش
- چو بر عرش برین بینی یکے فرخندہ جبریش ۴۱ چو بر باد برین یا بی یکے سوزندہ ہزیش
- ملک بانو سے این دارا چراغ از دبا خلاش ۴۲ فلک با جام این خسر و چرا بالہ بنعینش
- ملک کے ہا ملک ہمسر کیا کے با فلک ہمبر ۴۳ و فضل آن فائدہ یایش زبدالین زاجیش
- فلک گر بالہ از ہوسے ملک نامزد بدستور ۴۴ کہ صد خوربتین دارد نہان را جہان پیش
- سمی مصطفیٰ آن صاحب صاحب لقب کا مد ۴۵ اہل آسودہ از فرشتہ اہل فرسودہ کنیش
- ز حزم اوست دین اپندوی جاری ثلثیش ۴۶ ز اسے اوست شمع احمدی نافذ قونیش
- بیانش کز رنقاقت پایہ بر جوز او عیوش ۴۷ کلامش کز براعت طعنہ بر بیضا و پریش
- تو گوئی کلک ثانی بودہ نقاش عبارش ۴۸ تو گوئی نطق عیسیٰ بودہ قوال مضامیش
- اگر روشن شود فریہ ز کلک اوست تہیش ۴۹ اگر ملک شود لاغر ز عروم اوست تسمیش
- فصاحت چہیت مجنونے کہ لفظ او تیش ۵۰ بلاغت چہیت فرہادے کہ کلک اوست تیش
- در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش ۵۱ در اثبات رنقاقت بس بود ابیاتش
- مقام مصطفیٰ خواہی بخوان اخبار معزش ۵۲ ہر دم نطق جوئی بسین آثار صفیش
- وزیر اصحاب صدر اورین ابیات جان ۵۳ دو نقصانست پنہانی کہ ناچار ہمیش
- یکے در چند جا تکرار جائز در قوافیش ۵۴ نہ تکرارے کہ دیوان را رسد نقصان تیش
- یکے در چند جا ایطائے چنان روش ۵۵ کہ باشد بے از غماز و با کے از سخن پیش
- پنداری نہ انستم بد انستم تانسم ۵۶ شکر تبخیر و دانا ناگزیر از طعم شیریش

وگر برخه قوافیش خوش گفت کز فامه ۷۷ بپایین پوشد آکونست سنجاب پر بندش  
 قوافی نیست کرده دم تا دو خشت تر نهم برهم ۷۸ پس از رو کرد و توانم بدین نیسیر مگویش  
 قوافی را الفت باید لغت را من نیم واضح ۷۹ که را نم طبع را کاین لفظ غایب است بگویش  
 ز به حسان سحر آراسه سحر انگیز قافیه ۸۰ که حسان العجم حسنت گو از خاک شرویش  
 تبارک از عباراتش تعالی را ستارانش ۸۱ ز به شایسته بقیانش خجسته بایسته تقیانش  
 حکایت گز جانانش شکایت زد و رانش ۸۲ بکارش که دنیا نش گذارش که ز سریش  
 ز جانان مع و تعریفش ز آبان و صفی <sup>صفی</sup> ۸۳ بگهیان سب تعریفش بگردون دزم و پیش  
 گه بر لب القاسم ثنا و برج آرزوش ۸۴ گه بر دم ز حشمت شه دعا و بر دل امیش  
 گه از یاد دولت شه ز محنت کنگه در دشت ۸۵ گه از ذکر حشمت شه ز عشرت نشسته پیش  
 که از صاحب ثنا گفتن می یاشم بایش ۸۶ که از هر یک عا گفتن و با قصد اسمنش  
 گه د شعر گفتن آهسته اسرار و تعجیلش ۸۷ گه د شعر خواندن اینهمه انکار و تهدیش  
 گه عذر قوافی خواستن و انطور تبایش ۸۸ گه بر دامانی بافتن آن طرز تفیش  
 کنون از بار و نخل ضمیرم یک نثر باقی ۸۹ هایدون باد نخله کاین رطابند پسایش  
 دوزمین پیش کم یابیش بودم چاکر میر ۹۰ که کوه بیستون را رخه بر تن از بتریش  
 مرا با خواجراتان دیو دیدن داد امیرش ۹۱ که صحن حجره قیر آگین بدست از آتایش  
 ز ستم موده اند آستان هر شب طریخش ۹۲ برنج آلوده اند آستین هر دم حاجیش  
 گه از بے بنیدی کبک محنت و سر اویش ۹۳ گه از بے خشنودی سنگ محنت در تنیش



چو جوگی موے سرانبوه و ناهنگست و پا ۹۲ در از زلفت و ناهنجار چون پیر و نیش  
 اگر لاجول پاس من نبوده حافظ و حارس ۹۵ ز شب تا چاشتگه بهار کاوندے شیلینش  
 بین چون دیو در رین و لمن از شرش این ۹۶ بے چون هر نورانی کرا یارک تسخینش  
 نهانی خواهه یا اورام چو نان نفس با شهوت ۹۷ وے وشت ز من چون معده از بطنش  
 ضرورت را بریدم و که تا در عرصه محشر ۹۸ به پیوندم با پیغمبر و آل میانش  
 خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر ۹۹ رضا خواجه چو نان که چونین رسم و آیینش  
 گفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید ۱۰۰ چو آمیزش بقاشق چو آلائش فیلسینش  
 از این پس مایه پیغمبر و داراے دورانم ۱۰۱ که ستوار است پیغمبر ز دارا ملت و دینش  
 الا تا آب نبود کار جز ترطیب تبریدش ۱۰۲ الا تا نار نبود فعل جز تخفیف و تسخینش  
 ملک پیوسته با چرخ برین انباز و گردش ۱۰۳ کیا همواره با مهر فلک همراکز زینش

### در مدح شجاع السلطنة مغفور حسن علی میرزا

عید است مساتی در قبح مهابازینار نیخته ۱ در گوهر الماسکون لعل مصفا رخسته  
 کرده بے اکسیر طمان در طلق زرنج روان ۲ در ساغر سیاه سان گو گره احرار نیخته  
 آب از سراب انگینچه آتش ز آب انگینچه ۳ ز آتش حساب انگینچه در جره در یار نیخته  
 مے موجزن در مشربزان موج فوج غم تبه ۴ اندر لاله یک شب عقد ثریا نیخته  
 پیانه کاس من معین عثمان غداران حرمین ۵ در بزم چون خلد برین طرح نهار نیخته

- مجلس نجوبی چون ارم زریں جام جسم ۶ زنجیرا برپایه غم از موج صهارین
- دش بر شمیمه دائره در چهرش صد چنبره ۸ با هم بطح مشوره طرح مواسارین
- چنگ است ز اسبست خم در کعبه عجب کجاست ۹ هر دم ز بانگ زیر و دم بنیاد غوغا رین
- خداگران بر بسته صف در چنگ و ناو و ف ۱۱ طرح نشاء از هر طرف در بزم دارین
- دارا اسکندر حشم بهوشنگ ظهورت خدم ۱۲ کز ابر کف گاه کرم لولوسه لالانیت
- صبح است بر طرف افق خورشید عمارین ۱۳ یا اطلس حبیبی فلک بر فرشت و بارین
- منگرفت بر قرطاس بین بیجا به بر لاسن ۱۴ گداز مرطاس بین یا قوت حرارین
- تغ سحر بد تاب شد نجم از فلک پرتاب ۱۵ زان زهره شب آشد وز زهره صفرارین
- افراخت فروردین علم شد لشکر دین ۱۶ صبح از شفق آتش زدوم بر دغ سوارین
- یا خون شب را ناگهان کز دسواد سندان ۱۷ از نشتر خور آسمان بر دغ سودارین
- یائے شجاع السطنه چون شیر دشت احب ۱۸ خون دلیران یکتنه در دشت بهیمارین
- آکنوز تیغ جانتان آکنوز قدر بیکران ۱۹ هم خون سلطان ارسلان هم آب بحرین
- رمش چو مار سه جانگزه آتش فشان چنان ۲۰ بر بیکر خصم دغا زان زهر افشایین
- تیغش سمنده طینت طوسی هندی فطرت ۲۱ رومی زنگی سینه آتش ز اعضا رین
- آتش دل بولاد رگ انگه بهیست چون کعب ۲۲ وز فرق بیلان کینیک خون بیلانین

- اقبال دولت شائفتش تا بعد نصرتش ۲۲ پیوسته اشک انقش بر رو عذرا ریخته  
جرم کواکب نیست آن چون گهر از هر عکون ۲۳ رفته ز دست در نشان بر طلق خضر ریخته  
طبعش نهالے بار وجودش شکوفه لطف ۲۵ پیوسته در شاخش ثمر در باغ دیبا ریخته  
هم بایش از دانشوری بر فرق مهر و شرف ۲۶ هم آب ابر آوری از طبع والا ریخته  
محش لقبل دشمنان باز بر آلوده سن ۲۷ لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته  
در قمر دریا شد صدف بر خجالت خود معتر ۲۸ باشد آلی ز ابر کف شده قاف و غبار ریخته  
تبعش بلال آساست از لعل چون بیضا ریخته ۲۹ بر جش تن اعداست زان شکل جو زار ریخته  
در عهدش صنام ستم افتاد بر خاک عدم ۳۰ چون ناکه از طاق حرم شد لات عوی ریخته  
اے حرز جا نه نام تو دور طرب نام تو ۳۱ دست فلک در جام تو نهید مصفا ریخته  
از سده ات نازان زمین بر صدره ات عشق ۳۲ بر فزوات جان آسودین فرمود قاریه  
تبعش بخون بسته وز خون گش گشته ۳۳ صدر و د خون از هر تنی روز مجا ریخته  
گلک کشیده است از رقم نقش انگین قلم ۳۴ در قالب موئے زدم روح معلی ریخته  
ز آن بندی در این نشین پیر فلک عرک گز ۳۵ سر برده اند آستین گوی ز شهاب ریخته  
ما به بود خوشحال و خطا بر و زهر گز ۳۶ در کام خصم بے غلط زهر آشکار ریخته  
مشک ورنه از ملکسین او رفته در مغربین ۳۷ مشک ارمنان آورده بین در چین طهر ریخته  
گر رفته در هندوستان آلوده از غبر ۳۸ طوطی صفت در کام جان شکریه آوار ریخته  
روز س که از گدسپه جلیب بند و مهر ۳۹ گر دوز هر سو خاک ره در چشم بنار ریخته

ہامون خود آمون خون صحران شود سجون ۴۰ وز ہر جہت جہیون نجن بر خاک خار بخینہ  
 اندر زمین ست فلک آتش افشاںد نک ۴۱ سیاب در گوش ملک بینی ز ہر رعیت  
 پولاد سخنان دروغا بر بارہ پولاد خا ۴۲ ہر یک ز ہندی از دہا چون پیل بالارخینہ  
 ہنگام رزم از ہر کران گرد ز تیغ خوفشا ۴۳ خون از تن قتر بانیان چون عید الصبیحہ  
 ہر صدم ہندی نسب پوشد بتن صبیحہ ۴۴ مارے شود ذات لہب بر کشت جانہا بخینہ  
 چون تو برون آئی ز صفت برب و خوف ۴۵ بر چہرہ چون ماہست کلف از گرد غبار بخینہ  
 از خون خصم بوالہوس جاری کند رودار ۴۶ تیغست کہ اندر کیفص صد خون بہتہا بخینہ  
 ہر کس پے اخذ بقا کالافشاںد دروغا ۴۷ از ایلہی خصم دعا جان چاکا لارخینہ  
 اے خنک گردون مرکبت نصر و ان در ۴۸ بر طور جانہا کو کبت نور تجلی بخینہ  
 مانا برگ ناگہان تیغست بود جان دریا ۴۹ کذب کنش بگرفتہ جان خورش مفاجا بخینہ  
 باہمت آد اگر دریا کاعظم در نظر ۵۰ آبست اندر رگہذر از مشک تقار بخینہ  
 پیرا فرور دین برے کردی جو جشن عید ۵۱ ز می ملک خوراندی برے طرح تاشا بخینہ  
 ہم بارہ در آتشکدہ آستی جشن سدہ ۵۲ از قہر نار موصدہ بر جان اعدا بخینہ  
 دشش طرہا سال ہم دلوئی از جشن جم ۵۳ در کام جانہا از کرم نقل مہتا بخینہ  
 سوغزے اندوختہ کند بکندر سوختہ ۵۴ در مجرہ افروختہ عود مطرار بخینہ  
 مانی بعشرت بچنین سال ویک طرح دین ۵۵ از نصرت جان آفرین اندر بخار بخینہ  
 اے شاہ قآنی منم خاقانی ثانی منم ۵۶ نے آب خاقانی منم زین نظم غار بخینہ

اکنون منم در شاعری قائم مقام غصه‌ی ۵۷ از نظم الفاظ درمی نیزنگ معنی ریخته  
 تا مهست ازین اشعار تر در صفحه گیتی اثر ۵۸ هر دم از و گنج و گهر در سمع و انار ریخته  
 فرخنده باد اقبال تو پاینده ماه سال تو ۵۹ نور هدلی بر حال تو ز اسماء حسنی ریخته  
 کلخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت ۶۰ فیض کرامت بر دولت این دو تخلص لای ریخته



# قصائد عرفی

## در نعت

- ۱ دل من باغبان عشق و حیرانگشتنش  
 ۲ ازل دروازه باغ و ابد حد حیا با نش  
 ۳ چنان باغی که گلچین نیار و گلن و ن پرو  
 ۴ نه آن باغیکه یابد خار چین از بیم دورانش  
 ۵ گله که خرمی و سر را بخنداند چو فردین  
 ۶ نه آن گل که در دایع شلخ گریاند ز ستانش  
 ۷ گله زین باغ که چینی بیاوردسته از پیش  
 ۸ که نقش لوح محفوظ است بر اوراق و صفایش  
 ۹ اگر سر در هوا گردد و کس اندران وادی  
 ۱۰ که گرد چرخند سهدر د باشد ماه کنعانش  
 ۱۱ نثار محرابان بزم عشق آیا چایا باشد  
 ۱۲ که در دایع میریزند بر پیر و تنانش  
 ۱۳ نشاندم در ازل گردن دامن اینان بنیم  
 ۱۴ که ناش عالم است میکند در دیده خالقانش  
 ۱۵ اگر طفل و لم داد به حور آید و گرمیم  
 ۱۶ بنگام یکین نهر مسح شد ز پستانش  
 ۱۷ دولت ریش است روز بخیر انکسش بهیو  
 ۱۸ مکن در گشت حیش آباد و شاد و شورش درانش  
 ۱۹ دے شوریده خواندش که در بازار عشوقی  
 ۲۰ خریدار پریشان نیست صد زلف پریشانیش

- مسلمانی کسے دانہ کہ در پیکر نگمی وحدت ۱۱ زہر موچہ نہ خون یزدان خوانی مسلمانش
- نیابت زان معلم ہے اندر حکمت آموزی ۱۲ کہ لوح جو ہر کل سادہ یابی در دستش
- صفایجوید از قہر وے معمورہ جنت ۱۳ کہ انواع خرابیہا بود معمار ایوانش
- حرست اہل معنی را چشیدن لغت خوانے ۱۴ کہ بنود سینہ نان گرم و دل رینے ٹکدانش
- دماغ آن کے از بے محبت عطشہ یزاید ۱۵ کہ میوزند عود عافیت در زیر دامنش
- از ان نفست بطور اہل ایمان خند یادارد ۱۶ کہ پروردی بعد کودکی در کافرتاش
- وقار یاد گیر از دست کز ماتم سپہ سازد ۱۷ لباس کعبہ در مرگ شہیدان بیابانش
- پہر اخ دل نیفر و زندر بر زم سیر وے ۱۸ کہ شمع آفتاب از دود میرد و رشتتاش
- بران شاید کشودن چشمہ معنی کہ چون بروے ۱۹ فشانے قطرہ ذوق انگند و قعر عمانش
- ز ایمان گردلت آسیب بیاید بریش بر ۲۰ کہ بر بندہ حرز کفر بر بازوے ایمانش
- بد رس عشق خواندن گر گلیم و خلیل آید ۲۱ بدون گریہ و زاری نیاید ذوق و جہانش
- بروح اللہ بخندند حسن آفتاب ما ۲۲ مگر بیند گریانش مگر یا بندہ ربانیش
- برنجوری کسے ارزو کہ ہر گمیر و از لذت ۲۳ دامن مردن بود صفا غرض عید قربانیش
- دصال آفتاب ماکسے یا بد کہ از شرکان ۲۴ سیل وزہرہ دامن امن افتازند ہجرانش
- نثار دل کن آن گوہر کہ ملک و کوتاہند شد ۲۵ نہ آن گوہر کہ دست مرگ بر چینیہ ز دامنش
- چونازش تیغ بردار و چہ جاسدہ و طوطی ۲۶ کہ گرد و عرش و کرسی صرف تالوت شہیدانش
- ز گنج عشق دامن گہرستان کہ چون دل را ۲۷ بتارک برفشانی در شود و در مغز ایمانش

- محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب کو ۲۸ کہ صغریٰ بخندد و کبریا فرود گیرد برمانش  
 فغان از عشق میخیزد که مهر دل کنیز راغ ما ۲۹ نکرد آرایش هر مو باغ و سحر جانش  
 کدامی آرزو بر سفره چیند نعمت کاغذ ۳۰ که صد نوبت دے اندیشه مایست ممانش  
 باین رنگی فیه قیمتی آن طرفه یا قوت ۳۱ که محل آفتاب این آب رنگ آورده از کانش  
 اگر بقیه قیمتی تحصیل ارزش می کنم کاغذ ۳۲ رسد این قطره را روزیکه خوانی غلطش  
 لب داؤد دست می نهد بر سینه نغمه ۳۳ دل تنگم همانا گرد لب میگردد و افغانش  
 دلم آهنگ فغان دارد و لب شکر غم گوید ۳۴ بے خواهم که بفرستم با استقبال افغانش  
 سلامت را بدار نیستی بر میکشد شایه ۳۵ که فرمان میرود و رکشور دلم را ویرانش  
 زهر موعالے ز نارد و ناقوسش فرود یزد ۳۶ اگر کافر دلم در عتبه آرد بوسه ایمانش  
 کسے کز لذت طاعت بود محروم ضامن ۳۷ که بگذارند در جنت و بجا داغ حرمانش  
 بسنبل میزند چو کان زلفی سیلی نجبت ۳۸ که ناث آهوسه چین میراثند گوید انش  
 پریشان دیده این گوے میدان مجازی ۳۹ ز بام هوش سر بر کن که رنگین میدانم شانش  
 امام شهر یعنی با دی مادر دم مردن ۴۰ شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش  
 بصدر صفه رقصان می بری لے از ترقی هونی را ۴۱ ازین آهسته تر میران که برهم میزنش  
 کسے کز علم منطبق دم زند بے عشق میناید ۴۲ که بشمار می بدون انتساب فصل حیوانش  
 بنام مرشد گردیان و بریان را که میخندد ۴۳ بطوق گردن شیطان را بطوق گردیش  
 مرید مرشد حاجیه گل دوز میخواید ۴۴ خیر عیسی است این رنگین بیارائید باانش



- بمدان محبت گوے خورشیدار بلند آری ۴۵ کسوف جاودان یا بندر سیلہا چو گالاش  
 ببال غافیت تاکے پرواز آوری دل ۴۶ بجل کن تازا وج زہریر آریم برایش  
 سماع آموزان مجنون کہ در ہنگامہ مستی ۴۷ بزرگ شعلہ دار جنبے باطبع رقصانش  
 من آن دریا آشوب کہ از تاثیر خاصیت ۴۸ کہ تسکین است موج انگیز و آرامش طوفانش  
 عنان از عزم صورت بگردان کا ندیز آری ۴۹ ز تراغ آموز دامن روش لکب خرامانش  
 بیاعستان معنی رو کہ تاثیر ہوا آرد ۵۰ سراویل تدرو از بہر طاء و سان بتانش  
 بترکان رخنہ در کشتی کن طوفان سبک بند ۵۱ دران دریا کیمیا حل کہ تسلیم است پایش  
 وال از حسن عمل بستان بشکن در کفن عصیان ۵۲ بعصمت ہر کہ ناز و معصیت وان بک عصیان  
 مجو کوثرے علی طلب کزوے چوکس نشد ۵۳ بزرگ لالاز تارک بروید جام مرجانش  
 بنوش آن کہ گرا ئینہ گرد و کفر طمان را ۵۴ بچشم ہم امام و برہمن گردند حیرانش  
 بنوش آن کہ گر بر صورت شیرین برانش ۵۵ بروں آرد ز قید بیستون سرست و رقصانش  
 بیا آن مے اگر تخت و گر شیرین بدست ۵۶ بترکین دل بخش کن و بشمار از رانش  
 سفال از بہر حے جستم دران دیر بخان ناگہ ۵۷ خضر بر سنگ لہاز دیوے آب حیوانش  
 اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنایم ۵۸ ز سلطان شریعت لیک نمائی بجاقانش  
 شہنشاہ سریر قاب قوسین احمد مرسل ۵۹ کہ بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمایش  
 شہنشاہ ہیکہ فراتان بزم او بصدت ۶۰ بفرق عرش میریند گرد فرشتا یونش  
 شہنشاہ کہ ہست از غایت درویشی و ۶۱ وجود خود فراموش و غم عالم فراموش

شہنشاہی کہ چون آمادہ شد حجازہ جانش ۶۲ فرو بستند از عرش برین محفل کبوترش  
 بخت گد برات نعمت جاوید بنوید ۶۳ سواد از دیدہ آلاید بنوک خامہ رضوانش  
 در انحالت کہ ریزد نوش بر نوش از لبش ۶۴ پروبال ہماجو ہر اول گس رانش  
 بنام عزت و شانز کہ در ایوان سلطانی ۶۵ علی آرایش بزم است جبریل است ہمنش  
 گلستان ہما فیض او در زیر پید دارد ۶۶ کہ می نازد بزانی ہد ہر وح سیماش  
 بہشتی نہ بہت گلگشت او دارد کہ ہر ساعت ۶۷ ز طوبی حاج میگردد پے بازیچہ ریجانش  
 خوردند از محبت انبیا لذت رسان رخسے ۶۸ کہ جان مست او گنڈاشت یک نہم نایش  
 کسے کز خوان نافرمانش نعمت خورد و نوح ۶۹ خلال از شعلہ آتش فرستد بہ زندانش  
 گل رحمت بود خود رو گیاہ گلشن طبعش ۷۰ صف امکان بود حق ناشناس نعمت خواست  
 عتاب او بود خشک ہر گاہش بر آگید ۷۱ غبار مرگ خیز اند ز آب خضر جولا نش  
 عطا او بود ابریکہ در صحرا سہ ناکامی ۷۲ گل مقصود رو یاند ز خاریاس بارانش  
 زبہ عزت کہ بے نعت تو لوح معصیت گہ ۷۳ ہر آن نامہ کہ بسم اللہ بود نہ ہنیش  
 زبہ رحمت کہ بنودی بخلق آئینہ روئے ۷۴ کہ ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنہاں  
 کسے کز راہ اولاد بزرگان خاری چنید ۷۵ نوید باغبان روضہ طوبی گل افتاش  
 شہا بر عوفی پد مرده رحمے کن کہ میشاید ۷۶ چنان پد مرده باغے ریزنے زین ابہنیش  
 دامنش چشمہ زہراست از لذت درے کشتا ۷۷ کہ شیرین کام سازد میوہ باغ احسانش  
 ز بس کز ہر سر مویش ترا و چشمہ خون ۷۸ بود فوارہ خون جگر طوق گریبانش

دل او در ہوا عالم قدس است میدانم ۷۹ کہ چون رخت از جهان بند تو انگشت نش  
 دلم بر ہنر رہ گردیہاے این گمراہ مینو ۸۰ مہل زین بیشتر برگشتہ صحراے خدا نش  
 متاع ترا تم گم بدل ماند زیان دارد ۸۱ بروں می ریزم از دل تا شوم فارغ ز نقصا نش  
 عیسیٰ در سخن اینک حدیثم فاش میگید ۸۲ کہ افلاطون بود عرفی و شیراز است یونش  
 دم عیسیٰ تمنا داشت خاقانی کہ بر خیزد ۸۳ بامداد صبا ایک فرستادم شبہ و انش  
 ندارد ساوہ زین بخشے کہ نظم لاسکان بیک ۸۴ گذار قافیہ ہرگز نیفتادہ سہلانش  
 بمشرق میرود ترسم کہ روح انوی ناگہ ۸۵ برات از تنگدستی آورد ملک خراسا نش  
 میان انوری عرفی ارجوید کسے نسبت ۸۶ حدیث ماہ منتخب عرضہ داروہا تا باش  
 و گرتنیدہ است این قصہ البتہ از فکر خند ۸۷ بجواز حالت یوسف شمار گیر و انوش  
 گلندم جوشن آوازہ بردوش نام خود ۸۸ کہ نشکافد بمیدان قیامت تیغ نیانش  
 بیلغ نظم خود نیازم آخر چون نناز کس ۸۹ کہ دارد عطر گیوے رسول اللہ ریانش  
 کل باد از من آنکس کہ حدیثش کند کن ۹۰ زبان لفظ و معنی میکند شمیر بار اناش  
 بصد جاننش خریدم کہ روا باشد کہ بفرم ۹۱ بہ تحسین تنک فہمان احسان لیثانش  
 بیک ارزن گراننش میثام کہ تو بستانی ۹۲ دہد کہ خرمن مہاسمان بشمارم ارزاننش  
 تو دانی قیمت آبش کہ ہم خضری و ہم چشمہ ۹۳ اسکنند کہ از لب میگردد آب جویانش  
 تعالی اللہ چہ نخل است این بابے پرورده ۹۴ کہ بے تحریک می ریزد گل معنی ز اعضا نش  
 شمار از حد و صفش قاصر آمد این اشارت بس ۹۵ کہ عمان الجواہر نام کرد و مایل عرفانش

## در تحریریں محاط لبوس ہمت

- ۱ گرم و ہمتی زمر و نشان نخواستہ صد جا شہید شود بیت از دشمنان نخواستہ
- ۲ بیتان ز جاج و در جگر افشان و نرم مجوس بشکن بنگال و در دہن انداز و مان نخواستہ
- ۳ خاک از فلک نخواستہ و مراد از زمین مجوس ماہ از زمین مجوس و و ناز آسمان نخواستہ
- ۴ تر صیغ تحت و تاجت اگر خسروی دہر بشکن کلاہ و مسند و گوہر زکان نخواستہ
- ۵ گرماد و آفتاب ہمیر و عزرا بگیر گر تیر و زہرہ کشتہ شود نوحہ خوان نخواستہ
- ۶ شہ بیان ز پوست یکیش و در کام تیغ لب را گلو بگیر و ز قاتل امان نخواستہ
- ۷ گریب شہادت از عشقت مان کنند تیغ کرشمہ و دل نامہ سربان نخواستہ
- ۸ گر خردہ وصال سد در زمان بمبہ و ربہ مرگ گریر رسد دوست جان نخواستہ
- ۹ طاؤس ہمتی سر منقار تیز کن یعنی کہ بال و پر کین و سائبان نخواستہ
- ۱۰ مجلس نجوم گرم کن از نونوا مجوس خنجر بپینہ تیز کن از کفسان نخواستہ
- ۱۱ رو بیضہ را بنگنن اہد بہ بہشت بر شاخ سد رہہ جا کمن آشیان نخواستہ
- ۱۲ گر کعبہ ات بنیر لب و لب بدوز بر خاک بونہن جہنمستان نخواستہ
- ۱۳ اسفند مرغ سد رہہ و طیبہ ان ایمان منشین شاخ طوبی و انس مکان نخواستہ
- ۱۴ آہو عصمت از بگریز در صید گا گیرائی از کشتہ و نشتاپ از عنان نخواستہ
- ۱۵ گر ناگہت برو ہوس دیدہ و اشو بہر شاخ تیزی نوکشان نخواستہ

تا میزبانیت نکند در غم و غم ۱۶ تنها بطرف سفره نشین میمانم خواه  
 دنیا حلاوت جز ساند بکام کس ۱۷ این لقمه را مناسبتی بادمانم خواه  
 دستان زنی و بال کشائی که دلکش است ۱۸ از کباب لعن من و زارع کمانم خواه  
 از من بگیر عیبت و کسب هنرمکن ۱۹ با بخت خود عدا و صفت آسمانم خواه  
 نام قبیل را بر از فضل خود پیش ۲۰ تا نفع صوطنه دودمانم خواه  
 عرفی چه احتیاج که گوید به داستان ۲۱ کین فلان بجور بهمان منلانم خواه  
 لبستن از طلب رشقت و بس ۲۲ گفتم میخواه تن من صلاستانم خواه

### در مدح شاهزاده سلیم

صبح عید که در تکیه ناز نسیم ۱ گداکلاه نمد کج نهاد و شش و نیم  
 نشاط طبع بعد کینه نشود دانا ۲ مجبزه ترانه اطفال و ترهات ندیم  
 بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود ۳ که دست البساع استین به تعلیم  
 .. .. ۴ .. ..  
 گواش مرعیه صوم و نشاط دایه عید ۵ کشاد از اثر انبساط گوشش صمیم  
 بخوان مائده شد دست اشتها مطلق ۶ بکام موده عدا و مننه و دوطع لایم  
 بچشم دهم ز فیض فکفته روی دهم ۷ نمود چهره امید داشت صورت بیم  
 جهان چنین خوش و من خوشتر آنچنان ۸ نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که تا گمان ز درم در رسید و ده ۹ چنانکه از چین طالعیم معبذ شمیم  
 چه گفت گفت که از خزن جواهر کس ۱۰ چه گفت گفت که از طلب بهشت نعیم  
 بیا که از گهتد یاد میسکند دریا ۱۱ بیا که تشنه لبست را طلب کن تسنیم  
 زلال چشمه امید نعتد اکبشده ۱۲ طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم  
 ازین پیام دلم شد تنگنفسه و شاداب ۱۳ چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم  
 برده فادام و گشتم چنان شتابیده ۱۴ که دست اهل کرم در نشتار گوهر و نسیم  
 چو روزگار رسیدم بدر گه که کند ۱۵ زمانه طوف حشیش بدید و تعظیم  
 رسیدن من اقبال را یون نال ۱۶ چنان فاد و مطابق دران خجسته حرم  
 که گرداب کشید عنان من نشش ۱۷ پیوسه گاه همیکد و بر لبسم تقدیم  
 مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد ۱۸ بلطف خاص نال کردالتفات عیم  
 رموز کونش و تسلیم را ادا کردم ۱۹ بداب مردم دانا و بذله سنج ندیم  
 چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد ۲۰ گزیده نو بر کونش نکشش تسلیم  
 گفت من بشنودم هر آنچه گفتن داشت ۲۱ که در بیان گشش کرد بر زبان تقدیم  
 لبش چو نوبت خویش از نگاه بازگفت ۲۲ فاد ساسمه در موج کوفت و تسنیم  
 بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ ۲۳ که رفته تمام توبه حکم ما بهفت تسلیم  
 بهین رفتی ازین آستان نوسشته بیار ۲۴ گزیده پنجه از زاد ما طبع سلیم  
 ازین سخن سه و دشار من گلستان شد ۲۵ ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو باز گشتم از ان آستان خرد جزو ک ۲۷ نوشته داد که این تحفه گل است نسیم  
 بگیر و زود بسیر با قصیده که بود ۲۸ بشاخ و برگ سخن بنسخه ریاض نسیم  
 ز جاشم که که امی قصیده باید گفت ۲۹ بلبل که در روح در خطام میسم  
 من نمودن بطلان عهد با من قدیم ۳۰ بذر که منقبت عهدش هزاره سلیم  
 قولش نه باد شیر و هرگز کن ۳۱ که با طبیعت آتش نزول ابراهیم  
 نهیب بهیبت او در شیشه تقدیر ۳۲ شکست گوهر گفتر بر زبان کلیم  
 بعد معدلت او که عالم ان فساد ۳۳ ز بس هدایت تعطل فاغ اندازیم  
 کشیده فتنه معزول سر بر رخسار ۳۴ دریده ظلمت را مویش طبل زیر کلیم  
 اگر عیادت مرضی کند عدالت تو ۳۵ جهد بقاعده اعتدال نبض تقسیم  
 بروی از من گمراستین بر افتاند ۳۶ شود بهی توج زمان حال قدیم  
 ز به وجود تو در سایه عنایت شاه ۳۷ که کرده بدل سعادت بهای تعلیم  
 همه مراد جوایس در قبول دعا ۳۸ تمام فیض جو اندیشه در دماغ کریم  
 حصو نام از تقسیم تو بر در طالع ۳۹ چنان غریب که طامع بر آستان لیم  
 ز فیض لطف تو شاید که به سرایت ۴۰ شود باطل محبت دل که شمشیر حیم  
 زمانه را نه زنگر جو تو بایست ۴۱ ترا برادری بود و دیگر همیشه تقسیم  
 ز بحر و کان که مست آن فغان است ۴۲ که احتیاج بگوهر کفر فتن است نه سیم  
 ز غفو و حلم تو دلها بنای تهنیت است ۴۳ که معصیت نه امید از موده است نه سیم

ہمارے قدر تو او سچے گزشتہ در پرداز ۴۲ کہ دامن کسب شرف باز چیدہ خوش عظیم  
 بہار خلق تو عطریے فشانہ بر آفاق ۴۳ کہ بوسے مہر پدر باز یافت طفل یتیم  
 حذایکا ناگویم بہ طبع خویش دوست ۴۴ کہ زین نیارد پرہیز کرد حبس سلیم  
 ز زادہ دل و طعم اگر شود آگاہ ۴۵ کہ بھل خویش ننازد ز شرم دتیم  
 مثال طبع من و ہر طبیعت کہ جزاوست ۴۶ زلالا معین است در دما جمیم  
 خوش عرفی ازین ترہات وقت نشا ۴۷ بر آردست بدر گاہ کردگار کریم  
 ہمیشہ تا کہ نہ گردد حلال بر نہ زند ۴۸ جمیلہ کہ شود باید بحبلہ تقسیم  
 عروس دہر بقواے ذرہ تا خوشید ۵۰ حلال اکبش باد و شاہزادہ سلیم



# کلیات خاقانی

## در حالت حبس فی نعت رسول

- ہر صبح پائے صبر بدامنِ آورم ۱ پر کارِ عبسہ گرد دل و تن در آورم  
 از عکسِ خونِ قرابہ پرے شود فلک ۲ چون جسدِ عمر یزدیدہ بدامنِ آورم  
 ہر دم ہزار بچہِ خونینِ کسم بخاک ۳ چون بستان دیدہ بزادنِ آورم  
 از زعفرانِ چہرہ مگر نشہ کُسم ۴ کالستے بہ بختِ سترون در آورم  
 دامنم کہ دھڑ خطِ بلا بر سرم کشد ۵ داند کہ سرِ بختِ بلا من در آورم  
 چون آہِ آتشین ز من از جانِ آہن ۶ سیابِ شگد از باہن در آورم  
 عسم در جگر زد آتش بر زینِ مامن ۷ از آبِ دیدہ و جلہ ببرزنِ آورم  
 غم پنج عمر من برد و من برگِ آن ۸ دستے بشاخِ لبو بصدفِ در آورم  
 طوفانم از تنورِ برآمد چہ سود از آنکہ ۹ دامنِ چو پیر زنِ نہین در آورم  
 شد روزِ عمر زان سویشین رویت ۱۰ کین روز رفت باز بروزنِ آورم  
 بامنِ فلک یہ کین سیا و فنِ منِ عجز ۱۱ اسپے زنے بحسبِ تہنِ آورم

- چون کو خسته بسته کندم بجرم آنکه ۱۲ فند زنده آفتاب بمعدن آورم  
از جور هفت پرده ازرق مشک لعل ۱۳ طوفان بهفت رقصه او کن آورم  
از گشت راز چرخ وزین کین و کاورت ۱۴ یک جو نیافتم که بخرمن آورم  
از جنگ غم خلاص تماکنم زده ۱۵ کافکان بنا کس خلق چو ازین آورم  
چون زال بسته قسم نوحه زان کنم ۱۶ تار حجتی بخاطر بهمن در آورم  
زنی که با غم است مرا انس لاجرم ۱۷ مریم صفت بهار به بهمن در آورم  
نشگفت اگر چو آهوسه چین مشک دهم ۱۸ چون سر بخور و سنبل و بهمن آورم  
چون دم بر آورم از سر زانو بیغ دل ۱۹ از شاخ سدره مغ نوازن آورم  
زانو کنم صد که و در پنج جان جان ۲۰ صد کاروان دروسین در آورم  
غم بخشی است توسن و من بار کاروان ۲۱ در خان بهشت بخشی توسن ها آورم  
دل تنگ تر ز دیده سوزن شد است ۲۲ بخشی غم بدیده سوزن در آورم  
غم ختم خریمست که در یکدل انگنم ۲۳ در دیست جنس من که بیکدل آورم  
عقاع مغربم بغیر بی که بهر الف ۲۴ غم را چو زال زرب نشین آورم  
در گلشن زمانه نیایم نسیم انس ۲۵ دود از سمو غصه به گلشن آورم  
فقر است پیرماده افکن که نفس را ۲۶ بر آستان فقر ممکن در آورم  
آب حیات ز آتش گلشن دم چو آب ۲۷ گر نقش خاک پاش به گلشن آورم  
آه ز بند عود قمار سی بر دلیم ۲۸ گر گلها به بهمن ز روین در آورم

چندین نفس بصفه اهل عفا زدم ۲۹ یک چند پے بدیر برهن در آورم  
 چون کار عالم است شتر گر بن کهن ۳۰ گه سیه گاه ساغر روشن در آورم  
 از نزل وجد چو فضل بنگه زدم که دست ۳۱ گاه به به لوح و گه به نالخن در آورم  
 جسته نماند بس من زندان که به راه ۳۲ چون خشن نیست پائے بکودن آورم  
 آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو نو ۳۳ کز هر دو برگ عنبر و لادن در آورم  
 چون چرخ فگنده زیم گر چه سرورم ۳۴ آگوش ازان بنجاک فروتن در آورم  
 دشمن مرا نکسته کند دوست دارش ۳۵ حاشا که من نکست بدشمن در آورم  
 ته دید تیغ میدد آو خ کجاست تیغ ۳۶ تا چون طیش دست بگردن در آورم  
 کار که تیشه رخنه کند فضل کان بهم ۳۷ رخنه چسباید تیشه کان کن در آورم  
 ردیو لاج آرم اسکن است و من ۳۸ خطفون عسل پسکن در آورم  
 اہمت شود حجاب میان من و نظر ۳۹ گر من نظر بعالم رین در آورم  
 آسیمه سر چو گاو خراشتم که چشم بند ۴۰ نگذاردم که چشم بروغن در آورم  
 پرفا نام که سوزم و دم بر نیب ورم ۴۱ قمری نیمم که طوق بگردن آورم  
 در بوے درنگ بهر نه بچشم که ره ورم ۴۲ ارقم نیمم که ارقم چندن در آورم  
 من نامه بر کبوتر را هم زہم روان ۴۳ باز اوفتم که طبع بارزن آورم  
 گر خاص قرب حق نشوم و انقم بدانکه ۴۴ زخت امان بجلد مزین در آورم  
 جان و دل و خرد بر سامنم بلغ خلد ۴۵ آہ نہ شلخته بشمن در آورم

- چون خرگس ز جیفه و خس طعمه چون کنم ۴۶ نخلم که روز می از گل و سوسن در آورم  
 چون قوتم آرزو کنم از گرم و سرد چرخ ۴۷ برخوان جان و توان ملون در آورم  
 با آنکه قانعم چو سیاهان ز مهر و ماه ۴۸ نان ریز با چو مور به مکن در آورم  
 نسرین را بخوشم پروین پرویز ۴۹ تامن بخوان و دودغ مسمن در آورم  
 مرد تو کلمه ز منم در که ملوک ۵۰ حاشا که شک بختش زوالمی آورم  
 آنکس که داد جان ندید نان بی در ۵۱ بس کفر باشد اربدلین ظن در آورم  
 چون موسم شجر دهاش چه حاجت ۵۲ کاتش ز تیه وادی امین در آورم  
 گردوز ناکسان خنر و فضل من روا ۵۳ نقصه چه افضل مبرهن در آورم  
 بهرام و اگر بمن آرند دو کدان ۵۴ غارت چراپه تیغ و پوچش در آورم  
 زان غم که آفتاب کرم مرد برق دار ۵۵ شب زهره را چو عرش بیون آورم  
 این پیر زن هنوز عسرو کس نم زند ۵۶ بس سر چه را بختباین زن در آورم  
 گفتم متبرک مدح سلاطین مبین در آنکه ۵۷ سحر مبین بشعر مبین در آورم  
 گوشه طعن جو که من بهر آنکه ۵۸ پیشش زبان بگفتن سن سن در آورم  
 خاقانی سیج دم بس تیغ نطق ۵۹ همچون کلیم رخنه با کفن در آورم  
 بهر دوان ستایش دوان کنم با ۶۰ کاب گهر بنگ نماهین در آورم  
 چون موسی خوک در زن تر سا چو ۶۱ تار و اس روح بدر زن در آورم  
 هم نعت حضرت نبوکلیان بگزیت ۶۲ کین لعل هم بطوق و بکر زن آورم

کمال دانشم گشند اختران چشم ۶۳ کحل الجواهرے کہ ببا دن در آورم  
گفتم روم بکد و جویم دران جسم ۶۴ کنجے کہ سدر بحسن محسن در آورم  
چون نیست وجه ز رنگم غم کم باز ۶۵ جلاب نیستی بس و تن در آورم  
تبریز غم فروم از روم است ۶۶ کین غم باز روم و بار من آورم  
خوش مقصدیت ارمن بخوش ارم ۶۷ من رخ دل مقصد و مان آورم  
منت برو عاق وری دن بدین دو جا ۶۸ حرس ز نظم شرمون در آورم  
بس شکر کمیزد و گویم رسد گمن ۶۹ شمع بجای تیره بین در آورم

## قصیده در صفت خاک است که از سترالین رسول صلی اللہ علیہ وسلم آورده بود

صبح دارم کا فتابے در نهان آورده ام ۱ آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام  
عسیم کز بیت معمور آمده و ز خوان خلد ۲ خورده قوت و زلہ خوان ز خوان آورده ام  
بین صلاے خفاکے پیران تیرا من کین ۳ هر دو ترص گرم و سرد آسمان آورده ام  
طفل ز می کتب زمان من ز کتب آمد ۴ بهر پیران ز آفتابے در دوان آورده ام  
گر چه عیسی دارا ز نجابا بسوزن برده ام ۵ گنج قارون بین کز انجا سوزبان آورده ام  
رفته زین سولا شیه ز رها ز نسو بین کن ۶ کا بقے گیتی جنبیت در عنان آورده ام  
از نظاره موسے راجا کنوا ز هر مومرا ۷ طوطی گویاست کز هند و لثا آورده ام

- ۸ من نیل آورده ام بس بنظره کز سفر ۸ پیل بلاطوی شکر فشان آورده ام  
 ۹ در کشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک ۹ ماه رابته میان خرگاه سان آورده ام  
 ۱۰ از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام ۱۰ اینت صید چرب پهلوی کارمغان آورده ام  
 ۱۱ گر سواران خنک تو سنج کنده آورده ام ۱۱ من کند افکنده و شیر زیان آورده ام  
 ۱۲ چشم بد دور از من را هم که راه آورده ام ۱۲ شب روان را سحر چشم روان آورده ام  
 ۱۳ بسکه در بحر طلب چل صبح شست افکنده ام ۱۳ تا دران شست سبک صید گران آورده ام  
 ۱۴ نقد مشش روز از خزائن بخت گزیده ام ۱۴ گرچه در نقب افکن چل شب گران آورده ام  
 ۱۵ خاک پا خاک یزان بوده ام تا گنج زر ۱۵ کرده ام سودا بهین عمر گریان آورده ام  
 ۱۶ خاک بیزی کن که منهنم خاک بیزی کرده ام ۱۶ تا از خاکلین مایه گنج شایگان آورده ام  
 ۱۷ دیده ام عشاق ریزان اشک از طرب ۱۷ آن همه چون سحر در یکایمان آورده ام  
 ۱۸ اشک من در رقص دل در حال فدا و ملامت ۱۸ من دریده خرقه صبر و فغان آورده ام  
 ۱۹ وردی ز رشادی دلباست من و لشکرا لکه ۱۹ سکه رخ از رشادی رسان آورده ام  
 ۲۰ شمع زرد هست از نهیب سرمه هم بزد ۲۰ زردی رو بو شهاب سر نشان آورده ام  
 ۲۱ بل نه زان زردم که ترسم سبز بزم چو شمع ۲۱ کین سر از بهر بریدن در میان آورده ام  
 ۲۲ بان رقیقا نشسته آب باز گال آب بیا ۲۲ کزدل و چهره نکال و زعفران آورده ام  
 ۲۳ شو نمک بر آتش افکن کز سر خوانیشت ۲۳ خوش نمک در طبع و شکم در زبان آورده ام  
 ۲۴ وز بے دندان پسید هم بران زلف راه ۲۴ دل جو عود سوخته دندان کنان آورده ام

که چه شبها از سموم راه تپس برده ام ۲۵ از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام  
 زان جهان می آیم از ریخته که دیدم زین جهان ۲۶ لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام  
 دیده ام سر چشمه خضر و کبوتر و آراب ۲۷ خورده و بس جرعه ریزی در دهان آورده ام  
 چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پا خویش ۲۸ بسته ز ریخته و خط امان آورده ام  
 من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بس ۲۹ آنقدر ز رز که سوخته آتش آن آورده ام  
 زیور آورده ام بهر دستان خمیر ۳۰ گوئی از شعر شعار فرقدان آورده ام  
 بستان دیده را کایشان و طفل بندد اند ۳۱ هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام  
 پیر عشق آنجا بصری پاره میکند آسمان ۳۲ من نصیبه شانه واسنه تا کمان آورده ام  
 این فراوین و آن بازانگه خواهد بین ۳۳ من ز جیب آسمان یک شانه دانه آورده ام  
 دیده ام خلوت سرگرد و دهمان سر اش ۳۴ تن طفیل شاد دل بهمان آورده ام  
 میزبان در حجره خاص برون انگذد خوان ۳۵ من دل جان پیش آن رخمان میزبان آورده ام  
 دل ملک طبع است قوت او ز بود داده ام ۳۶ جان پیری دار است خوش استخوان آورده ام  
 نقل خاص آورده ام ز آنجا و یاران بخیر ۳۷ کین چه میوه است از کد این بوستان آورده ام  
 ما خط بند او ساغر دوست کا می خورده ام ۳۸ دوستان را در جله در جبهه آن آورده ام  
 دشمنان را نیز هم بیهوده نگذارم چرخاک ۳۹ اگر چه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام  
 دوست خفته در بستان است دولت به بیان هم ۴۰ من چشم و سر سجود کجا سبان آورده ام  
 با سبان گفتم چه داری ندرمان گفتم شما ۴۱ کان زردارید و من جان نمان آورده ام

شیر مردان از شبستان کرد نشان آورده اند ۴۲ من سگ کفم نشان از آستان آورده ام  
 بر در او چون درش حلقه بگوش رفته ام ۴۳ تا پے تیغ سرتاج کیان آورده ام  
 از نسیم بار گندم گون یکے جو سنگ شک ۴۴ بر دل سوزان چشم میل آن آورده ام  
 آب آتش دشمن مشک است و من مشک است ۴۵ آب و آتش را قیب مهربان آورده ام  
 جو به بیاع جهان ندیم کزان جو سنگ شک ۴۶ صد شتر با رت بیغ خان آورده ام  
 دل بخدمت سادہ چون گو غم بیان آورده ام ۴۷ همچو موسی زنده در تابوت از لیل آورده ام  
 رفته لہ زان همچو خورشید فروزان آورده ۴۸ شب زیریری پرده روز را غوان آورده ام  
 ہشت باغ خلد را در بستہ بینی برخسان ۴۹ کان کلید ہشت در در بادبان آورده ام  
 بس طرباکم بدانید این طرباکی چرت ۵۰ کز سحر و سحر بخت کلام آن آورده ام  
 گونی اندر جوے دل بے زکوثر اندک ۵۱ یا بباغ جان نہا از جنان آورده ام  
 یگدر اسفندیارم کان عروسان را ہمہ ۵۲ از در روئین بسی بخت خوان آورده ام  
 باشما گویم نیارم گفت با بیکان ۵۳ کین نہان گنج از کد این دو مان آورده ام  
 آشکارا بر گرفتن گنج فرخ حال نیست ۵۴ من یفرخ قال گنج در نہان آورده ام  
 از چنین جوہر زکوانے داد تو ان ہر تلک ۵۵ تلج ترکستان بباغ ترکمان آورده ام  
 دادہ ام صد جان بہا گوہر من بر بند ۵۶ درد و عالم دادہ ام ہم را بجان آورده ام  
 کیست خاقانی کہ گویم خون بہا جان است ۵۷ خون بہا جان صد خاقان آورده ام  
 اینہم میگویمت کاوردہ ام بکسر پرس ۵۸ تا چہ تجست چہ گوہر و چہ کان آورده ام



- ۵۹ کز در شاہنشہ گنج رہمان آورده ام  
 باز پرسی شرط باشد تا گویم کین فتوح ۶۰ در فلان مدت زور گاہ طلاق آوردہ ام  
 یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفیٰ ۶۱ خاک مشک آلودہ بہر جز جان آورده ام  
 خاک بالین رسول صدہمہ حرز شفاست ۶۲ حرز شافی بہر جان ناتوان آورده ام  
 وقف بازوے مست این زعفر و کم کیں ۶۳ گرچہ اول نام دادن بزبان آورده ام  
 گوہر در سیاحات و نون محمد کز نشانش ۶۴ گوہر اندر رکات یاد رہبان آورده ام  
 چون زبان ملک دارد من از صدر رسول ۶۵ در سہ دستار نشور زمان آورده ام  
 ملک در مع رسول مدہ توقیع رضاش ۶۶ بر جہان منشو ملک طایوان آورده ام  
 مصطفیٰ گوید کہ سحر است از بیان من سلحرم ۶۷ کاہر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام  
 ساحریر اگر فوارہ بہر سحر آید بکار ۶۸ من ز حبیب فوارہ پر نیان آورده ام  
 یک خدنگ از تر کش آن نخندہ در یک عشق ۶۹ نزد عقل از ہم چرخ جان شان آورده ام  
 حاسد انم چون بد معاین کاہن کہ من ۷۰ نیز نخندہ از بے امن آشیان آورده ام  
 بخت من شیر نگ بودہ فقرہ خشک کردہ ام ۷۱ بس بنام شاہ عرش داغ ران آورده ام  
 عقل را در بند گیش افسر خدائی دادہ ام ۷۲ انکسبہ بردہ ام الہیہ ارسلان آورده ام  
 جان بزنگ آلودہ در صدرش بھقل دادہ ام ۷۳ زان چنان کہ ایم آستہ تیغ یمان آورده ام  
 گرچہ پنجون زان ز پیری بطفی دیدہ ام ۷۴ چون جہان پیرانہ سر طبع جوان آورده ام  
 گرچہ نیسانم خزان آرد من اندوہن و طبع ۷۵ آتش نیتان بل کاب خزان آورده ام

- ۷۴ من سپهرم کن بهار بلخ شب گم کرده ام ۷۵ روز این کین ترنج مهرگان آورده ام  
 ۷۶ بادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق ۷۷ کابل دانش را ز هر لفظ امتحان آورده ام  
 ۷۸ منصفان استادانم که از معنی و لفظ ۷۹ شیوه تازه ترسیم باستان آورده ام  
 ۸۰ ز امتحان طبع میم زاد بر چرخ دوم ۸۱ تیر عیسی نطق را در خرمکان آورده ام  
 ۸۲ تاغ منبل آمد آن نزدش پور کرم ۸۳ من بشهرستان کت خان بل آورده ام  
 ۸۴ تانسته برده دانش رصد داران جهل ۸۵ در بیابان نموشی کاروان آورده ام  
 ۸۶ گرچه در غربت زبانیان شکسته خاطر ۸۷ ز آتش خاطر بابان ضمیران آورده ام  
 ۸۸ سنگ آتش چون کشتی تیز گرد دلاجسم ۸۹ از شکستن تیز خاطر در عیان آورده ام  
 ۹۰ خانه دار فصل دروے خانه دانی بوده ام ۹۱ پشت در غربت کنون بر خاندان آورده ام  
 ۹۲ تا به شهر بنگر ایدم ایچ آب خاک ۹۳ خاک نردان بلکه آب خیروان آورده ام  
 ۹۴ از همه شده ان بوجه آرزو دل آباد ۹۵ حضرت خاقان اکبر خاستان آورده ام  
 ۹۶ هر چه دارم تر و خشک من همه انعام است ۹۷ کین گلاب گل همه زان گلستان آورده ام  
 ۹۸ اولیما نیت من مودم بیاوش زنده ام ۹۹ زنده مانا نادان کز و این داستان آورده ام

## در مع جلال الدین اخستان بصفت ذمی المطالع

- ۱ عید است پیش از صبحدم مرده بخار آمده ۲ بر چرخ دوش از جام جم کینت دیدار آمده  
 ۳ عید آمد از غلد برین شد شکر و کزین ۴ بان ماه نو طغرائش بین ام و زبر کار آمد

- کرده دران خرم فضا صید گوزمان چند جا ۲ شاخ گوزن اندر هوا اینک نمونسا آمد  
 پرچم ز شب پرداخته از طاسن بچم خفا ۳ بیرق ز صبح افراخته ر وزش سپید آمده  
 بر چرخ بکشا ده کمین داغش نهاده بر سرین ۵ بان عین عید اینک بین پرچم دوار آمد  
 عهد هایون فرنگد سیرغ زین بزنگر ۶ ابر و کمال زرنگه بالا که کسار آمده  
 از گرد راهش آسان تر مغر گشته آچنان ۷ کز عطسه مغزش جهان پر مشک تانار آمد  
 گیتی ز گرد لشکرش طاؤس بسته زیورش ۸ در شرق نگین شهرش در غرب منتار آمد  
 بے کم کنان سی شب ان چشم قربان ۹ ز دیده در کوئے مغان نزدیک خار آمد  
 ساقی صنم بکیر خنده باد صلیب آورده ۱۰ قندیل از و ساغ خنده تسبیح ز نار آمد  
 هر چه ز کوبش غیره هر می بوش کوب ۱۱ هر خوسه ز رویش عبهره بر برگ گلزار آمد  
 ریحان روح از بوسه جان با فوج از روئے ۱۲ بزم صبح از خوسه فردوس کس دار آمد  
 مے عاشق آسازد بهر نگار دل در به ۱۳ درد صفا پرورد به تلخ شکر بار آمد ۲  
 خورشید رخسانست مے ان در دل ز آ ۱۴ جو جو همه جانست مے فعلش بنم دار آمد  
 آن جام جم پرورد کو آن شاد رخ زرد ۱۵ آن عیسی هر درد کو ترایک بیسار آمد  
 مے آفتاب ز رفشان طاهر بوش آسان ۱۶ مشرق کف تافیش دان مغرب یار آمد  
 در ساغر آن صبا نگه رشتی آن ریاسگر ۱۷ بر خشک و تر صحرانگر کشتی به رفتار آمد  
 مطرب جو طوطی بوالهول ان گشت لب کایم ۱۸ از سینہ بر بطن نفس در حلق مزار آمد  
 آن آبنوی شاخ بین مار شکم سوراخ بین ۱۹ افسونگر گستاخ بین لب لب یار آمد

۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰
۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰
۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰
۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰
۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰
۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰
۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰

هم خواب خرگوشم دهمی خار بگر سوزنمی ۱  
 اے از تو آغو شتم تہی خواہم ہمہ خار آمدہ  
 خاقانی و درد نہان سخن از ناخن دانی ۲  
 و ز ناخن غم ہر زمان مجروح خسار آمدہ  
 او بل است کہ داستان طبعش چو شمع کشتا ۳  
 در مجلس شاد اختصار لعل و زربل آمدہ

## المطلع الثالث

ہمراہ باز رہن صدف خرچنگ یار آمدہ ۱  
 خار بودہ جرم خور سر طالش دادہ زور فر ۲  
 آن کتبہ محرم نشان آن زعم از آتش نشان ۳  
 ہر سنگ را کز ساحری کردہ صبا ینا گری ۴  
 شمع روان مین در ہوا آتش نشان بین ۵  
 خورشید زرین و ہر دین محرم آتش چہرین ۶  
 روسیہ بہر چہرہ بگری بگرفتہ رنگ عنبر می ۷  
 ہر فرش مقلاتون کہ بد صباغ او بودہ متہ ۸  
 آفاق ما از جرم خور ہم قرص دہم آتش گر ۹  
 گر بلبل بسیار گوست از فراق گل کلو ۱۰  
 گرمی دہی منزوج بہ کمین وقت سے مزین ۱۱  
 با سانی فرخندہ فروز خانہ فرحت را آمدہ ۱۲

- ۱۳ ماورد در میان کن جلجلی قوزی کنتان کنسب در سگاستان کن لب انجا که این خاک آمده  
 ۱۴ گه که کن از باغ آرزو آن قناب زرد و پیرانش ده ماه نو هر سال یکب را کرده  
 ۱۵ چرخ از سموم گرم که زاده و یا هر چاشنگه دفع و بار اجام شده یا قوت کرده آمده  
 ۱۶ تریاک ماچهره ملک پور منوچهر ملک با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده  
 ۱۷ خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر نخر و عالم چون بدر و زعالمش طار آمده  
 ۱۸ گره دون روان در کار او چون پاییز نهار خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده  
 ۱۹ از بوس کبها سران بر پاسبانستان از نسل آتش هر زمان یا قوت سمار آمده  
 ۲۰ عدلش بدان سامان شده کافیمهای کسان منقرهندستان شده طوطی ببلغار آمده  
 ۲۱ رایش چو دست موسوی دلکش از قوی دادش چو باد عیسوی تمویذ انصار آمده  
 ۲۲ شمشیر او قصار کین شسته بخون روزین پیکان او خیا دین دل دوز کفار آمده  
 ۲۳ سام نریان چاکرش رستم نقیب لشکرش هونگسک بارون درش جم حاجب آمده  
 ۲۴ مردان طوی هفت تن درگاه او از بوسه عصمان غلی جارتی پیش پرستار آمده  
 ۲۵ باتج گردون بیکیش گردون شده خاک درش وز اس گیتی داورش گیتی نموده آمده  
 ۲۶ بادولت شاه اختسان منوخ دان بر کز خمر و ان پاستان صحت اخبار آمده  
 ۲۷ تیرش که دست ساخته زور جم غیظانسته عقرب ز پیکان ساخته تین سو فار آمده  
 ۲۸ بر تیر ماد پری صر صر صفت در صفدا تیرش چو تیغ حیدری از غلده اسرار آمده  
 ۲۹ او نور بدخواهانش خال از خلعت خالی چو پاک آرز که حصن جان پاک از نور انوار آمده

- اشتر مشتے باز پس اندہ بگین انفس ۲۰ پیکالتش چون پڑگس دچشم اشرا آمد  
 ناکر وہ مکر کیان جان محمد رازیان ۲۱ چون عکبوتے در میان پروانہ عار آمد  
 اسے خانہ دار کا دین نیت چھار کلاں ۲۲ بہر عیار ملک و دین را کو معیار آمد  
 پشت صفت بہر امیان بستہ غلامی ۲۳ در خانہ اسلامیان محل تو معمار آمد  
 اسے چنبر کوست فلک کہ وہ زمین کوست ۲۴ وز خیم منحوست فلک چون بخت بیزار آمد  
 نیکان مت را بدین یاد تو تسبیح مہین ۲۵ پیکان نصرت را بکین عزم تو منجا آمد  
 از مدح تو اشعار من رونق فراز کار من ۲۶ دولت ازین بار من با بخت بیدار آمد  
 من جان سپارم تو صورت نگارم تو ۲۷ بآب کارم تو از نظم بکار آمد ۷  
 بادت ز غایات ہنر بر عرش را با تخط ۲۸ در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمد  
 تالچ فلک فرانت را در بان ملک ایستار ۲۹ سرک بد خواہانت را ہم مرجع تو دار آمد  
 امروز احرار ز من خواندم استاد سخن ۳۰ صد عنصری دپیش من خاکگرد اشعار آمد  
 لان ازورت اسلام را قال از برت ایام ۳۱ اہل بلق پد رام را از جسیخ مضمار آمد

# دیوان صائب

## غزلیات

- اگر نہ مدبسم اللہ بوسے تاج عنوانها ۱ نگشتے تا قیامت نو خط شیرازہ دیوانها  
 نہ تنہا کعبہ صحرائیست دارد کعبہ دل ہم ۲ بگرد خویش تن از وسعت مشرب بیابانها  
 بفکر نیستی ہرگز نمی افتند مغزوران ۳ اگر چه صورت مقراض لا دارد گریبانها  
 سر شوریدہ آورده ام از وادی مجنون ۴ تہی سازید از سنگ طاعت جیب دامانها  
 حیات جاودان خواہی بصر کفایت رو ۵ کہ دارد یاد ہر مورے درین لادی سلیمانها  
 بگرداند ورق مجنون دیوان رخ لیلے ۶ بوصف دلبر عنایا را ہم چو عنوانها  
 گلستان سخن را تازہ رودار دل شکم ۷ کہ جز من میرساند در سفال خشک ریچانها  
 نمی بینی ز استغنا بزیر پائمنی ۸ کہ آخر میشود خار سد دیوار مژگانها  
 کد این نعمت الوان بود و خاک خون تنہا ۹ ز خجلت بر نمیدارد فلک سر پوش این خانها



چنان از فکر صائب شور افتاده است و عالم

که مرغان این سخن دارند با هم در گستاخا

- چشم سست یار شد مخمور و مدحوشیم ما ۱ باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما  
 ناله معلقه در گوش اجابت میکند ۲ از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما  
 فتنه صد انجمن آشوب صد بنگامه ایم ۳ گر بظاهر چون شراب کنه خاموشیم ما  
 پیکر میسازد شمشیر را ندانند دار ۴ در لباس باز جوهر ذاتی زره پوشیم ما  
 نامه سر بسته را چون آب خواندن حق ما ۵ کز سخن فغان آن بهای خاموشیم ما  
 قطره آشکم با آوارگی هم کاروان ۶ در کنار بحر و خاطر فراموشیم ما  
 بے تامل چون عرق بر روخوان میویم ۷ چون کند زلف گسار برودوشیم ما  
 خرقه و رویشی ما چون زره زیر قیامت ۸ پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما  
 کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ ۹ خون منصور کم و دائم بر سر جوشیم ما

از شراب مارگ قامت صائب موج زن

گر چه عمر بند درین میخانه در جوشیم ما

- افتادگی ز خاک بر آورد و دانه را ۱ گردن کنی بجاک نشاند شاه را  
 در پیری از شر شک ندامت دارد ۲ بشکن آب صبح خمار شبانه را  
 وحشت کند ز خود دل و شن چه بخلق ۳ یک تن هزار تن بود آئینه خانه را  
 بانیک بد چو آئینه یکسان سلوک کن ۴ کین ز نماز موعظه شگافیت شان را

- ۵ درخود گمان منزلی هر که است بر صدر اختیار کند آستانه را  
 آن بلبل که دیدن بال شکسته ام ۶ از آب چشم دام کند سپردن را  
 گو جذبه که تا نفس از دل بر آورم ۷ غاشاک گرد باد کنم آشیانه را  
 مارا هم وزن بزر دست استی اے سحر ۸ کز موی در هم است خطر دست خانه را  
 ترسم بجز حل نمایند اگر نه من ۹ شرمند می کنم به تحمل زمانه را  
 اندر اهدان خشک حدیث گهر می رس ۱۰ کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما

از دست داده تو عنان زمانه را

- ۱ سهل شمریت پیران با تدبیر را کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را  
 دشمن خونخوار را کوه با حسان سازد ۲ پیچ زنجیر به از سیری نباشد شیر را  
 حسن را خط غبارش به نیاز از تلف کز ۳ احتیاج دام نبود خاک دانگیر را  
 عقل کامل میشود از گرم سر در روزگار ۴ آب و آتش میکند صاحب برش شمیر را  
 هر نیکو و دوبرات قسمت حق خون مخور ۵ نیست ممکن باز گردیدن پستان شیر را  
 باد بجا نیست عاجز نالی از آهن دلال ۶ نیست در دلها سرایت ناله زنجیر را  
 ریشه نخل کمن سال از جوان افزون ترا ۷ بیشتر بستگی باشد بدینا پیر را  
 عقل دورانیش بر ماراه روزی بسته ۸ ورنه هر انگشت پستانیت طفل شیر را  
 در گذر از چشم پوشیدن که شد و در امکان ۹ تیر تا بوشید چشم طعنه و زنجیر را

۱۰ علی را کشت و دست و تیغ او بچین نشد  
 تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را  
 ۱۱ خنده کرد دل نیست چون سوزان تو کند کشتو  
 عقده پیکان زهر آلود از دل تیر را  
 ۱۲ سالما شد با گر فکاری بهم بچسبیده ایم  
 چون کند آب روان از خود جدا زنجیر را  
 ۱۳ جوئے شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر  
 میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را  
 ۱۴ در حرم هر کس گناه ہے کرد و حدش میزنند  
 نگذارند عشق از هم صحبتان تقصیر را  
 ۱۵ میرسد آزار بد گوهر بزودیگان فزون  
 نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را  
 ۱۶ کشور دیوانگی امروز معمور از من است  
 من بپا دارم بنای خانه زنجیر را  
 نیت صائب حکم از دل عقده غم و اشود

تا نخسته تا هست در کف پیچیده تیر را

۱ بنیاسا ختم شغل چشم روشن دل را  
 باین کشت گل مسدود کردم روزن دل را  
 ۲ ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم  
 شکستم بے سبب در خرقة تن روزن دل را  
 ۳ فزید جسم خودم کشتیم در گل کشت آخر  
 همی ماندم بجایگر میگرفتم دامن دل را  
 ۴ مرا اگر میزدم و زخم کند افسوس جا دارد  
 که بے برگ از شتر کردم نهال ایمن دل را  
 ۵ وے از سنگ خار اگوشت از آهن بدست  
 که باین گوش دل نتوان شنیدن شیون دل را  
 ۶ نظر پر دازند چون سرمه مغز استخوان من  
 یاه آتشین تا نرم کردم آهن دل را  
 ۷ ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من  
 عبت برباد کردم نکست پیرا من دل را  
 ۸ حیات جاودانی از خدا چون خفته بخوام  
 که پاک از سبزه بیگان سازم گلشن دل را

خرد را شهپر پرواز از ازل گران باشد ۹ نگیرد کوه غم و دامن از خود رفتن دل را  
نخست خشک چون دست بخیلان برده است ۱۰ اگر میدید یکبار آفتاب روشن دل را  
ناتش طلقان باغ و بهار دهم صفا

نهمم روز خوش تا سر و کرم گلشن دل را

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوئیم ما ۱ حیرت آئینه از سیما میجوئیم ما  
هر که خود را جمع می سازد همه عالم در دست ۲ بحر را از ملقه گرداب میجوئیم ما  
شکوه بانا راستی از چرخ کج روی کنم ۳ راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما  
از وصال یار محرومیم با هم خانگی ۴ در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما  
از حقیقت روح صاحب ر مجاز آورده ام

ماه را دهم ز طشت آب میجوئیم ما

یاد آیامی که با هم آشنا بودیم ما ۱ هم خیال دهم صغیر و هم نوا بودیم ما  
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد ۲ چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما  
بود و ایم چون زبان خامه حرف مایه کی ۳ گرچه بیش چشم صورت بین دو تا بودیم ما  
چون دو برگ سبز که یکدانه سر به روی کنند ۴ یکدل و یکرو در نشو و نما بودیم ما  
اختیار ما سعد بود و روزگار ما سعید ۵ از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما  
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود ۶ داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما  
چاره جریان ما نمیدادیم صاحب در دهر ۷ در دوا با کسی هم را دوا بودیم ما

- ہزاران ہجو بلبل ہر بہارے میشود پیدا ۱ تو اسنجے چو من در روزگارے میشود پیدا  
 مگر تم سسل سوز عشق را اول ندانستم ۲ کہ صد دریاے آتش از شرارے میشود پیدا  
 تو از سوزِ جگر پیائے چون لاله پیدا کن ۳ کہ از ہر پارہ سنگے چشمہ سارے میشود پیدا  
 ز فیض خاکساری دانہ نخل پایدار کشند ۴ تو گرازا پا در آئی شہسوارے میشود پیدا  
 من آن دشتی غلام دامن صحرا امکان ۵ کہ میلرزم زہر جانب غبارے میشود پیدا  
 اگر خود را نہ بیند در میان مستغرق دریا ۶ بہر موبحے کو ویزد کنارے میشود پیدا  
 مجو حسنِ عمل از کاروان ماتمیدستان ۷ ز پیش ما دل امیدوارے میشود پیدا  
 ز دست رشک ہر داسے کہ پنهان بر جگر دام ۸ بصحرا اگر بریزم لاله زارے میشود پیدا  
 وفا خار رہم شد ورنہ بہر آشیان ما ۹ بہر گلشن کہ باشت مہشت خار میشود پیدا  
 ز جوش لاله خاک کو بہن کوہ بخشان شد ۱۰ بلاے بیکسان شمع مزارے میشود پیدا  
 بسکو بجائے خود دایم کند در سنگ اگر باشد ۱۱ چو آب افتاد در جوہی بارے میشود پیدا  
 اگر چہ آتش نمرود دار و چشمہ ساغر ۱۲ دے از خود آتش در دل بہار میشود پیدا  
 اگر چہ آتش ہیرا ہم اما میدہم میدان ۱۳ زہر جانب کہ طفلے نے سوارے میشود پیدا  
 اگر الودہ در مان نسازی در در صائب

ز بیماری ہمان بیمار دارے میشود پیدا

- بیکسی را کعبہ مقصود میدانسم ما ۱ خضر را شمشیر زہر آلود میدانیم ما  
 ہستی مطلق بود از خود قائم بے نیاز ۲ ہر چہ آید و نظر ناہود میدانیم ما

- نیت مارا دختے از برگزین حواس ۳ این زیاندار اسر اسر سود میدانیم ما  
 بارمنت بر نمی تابد دل آزادگان ۴ ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما  
 آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی ۵ دیدهای شیر خشم آلود میدانیم ما  
 حق بدست ماست گر خشم از جفا پوشیده ایم ۶ آسمان را خانه پردو میدانیم ما  
 شورش محمود عالم را که ہم میزند ۷ انه ایاز عاقبت محمود میدانیم ما  
 بادل بے آرزو بے خویش میبازیم ما ۸ رتبه این آتش بیدو میدانیم ما  
 بر نمیدارد در عونت خاطر آزادگان ۹ سروراش شیر زهر آلود میدانیم ما  
 حلقه دراز درون خانه باشد بخبر ۱۰ دیدهای بازار اسدو میدانیم ما  
 دعوے هستی درین میدان لیل نیستی است ۱۱ مهر که فانی میشود موجد میدانیم ما  
 در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست ۱۲ شمع ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست

بے تکلف مجسم بے عود میدانیم ما

- همه کس طالب آن سرور است اینجا ۱ آب حیوان ز نفس سوختگان است اینجا  
 آفتاب بے که دل صبح از د پر خونت ۲ یکے از جمله خونابه کشانست اینجا  
 خامشی را نبود راه درین خلوت قاص ۳ پشت آئینه هم از پرده درانت اینجا  
 مجوشو محمودین بزم که گفتار صواب ۴ ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا  
 عالم از آب اقبال که قند لب بریز است ۵ چه نعم از رفتن عمر گذرانست اینجا

- سر بر خشت خرابات منان آئینه است ۶ راز پوشیده آفاق عیانست اینجا  
 در سرا پرده امکان نبود رنگ بخت ۷ هر چه جز پر تو ماه است کتانت اینجا  
 سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست ۸ بدست تیر در آغوش کمان است اینجا  
 خاک این باغ بخوناب جگر آغشته است ۹ برگ گل آئینه روسته خزان است اینجا  
 نیست در دامن صحرا کس جنون موج سزا ۱۰ دست بر هر چه زنی رشته جان است اینجا  
 صحبت پیر خرابات بهار طرب است ۱۱ نفس سونحکان پیر و جوانست اینجا  
 پرده ناخوشی وضع جهان دانا نیست ۱۲ اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا  
 تازه رو چون گل از آغوش کفن خواهد خفت ۱۳ هر که امروز ز خونین جگر است اینجا  
 اهل مجلس ز خرابات سیه مست تراند ۱۴ عوض رطل گران خواب گرانست اینجا

هر که صائب دلش از هر دو جهان پاک شود

میتوان گفت که از پاک دلانست اینجا

- یک نکور و ندیمم گر فنار تو نیست ۱ نیست در مصرع بز که خریدار تو نیست  
 می بر می دل ز کف شیر شکاران جهان ۲ شیر را حمله چشم جگر خوار تو نیست  
 لاله را نتوان یافت درین سبزه چمن ۳ که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست  
 هر که امان ضمیر است ز ا می جوید ۴ آب و آئینه همین تشنه دیدار تو نیست  
 چون قضا سلسله زلف تو عالمگیر است ۵ گرونی نیست که در طحله زنا بر تو نیست

- ہر کے رالب علت بزبانے دارد ۷  
 گرجہ در باغ تو یک گل نلگفتہ است ہنوز ۸  
 دامن حسن توا ز چہرہ گل پاکتر است ۹  
 گرچہ در نات صدف بحر نگردد دستور ۱۰  
 ہر کہ دست از نو کشیدہ است چہارد در دست ۱۱  
 خوب کردی کہ رخ از آئینہ پنهان کردی ۱۲  
 چشم پرش ز تو دارند چہ مخور چہ ست نرگے نیست درین باغ کہ مخور تو نیست

بیت ارباب خرد مہربان زن صائب

گوش این بد گہران لائق گفتار تو نیست

- در ریاض آفرینش خاطرے آسودہ نیست ۱  
 خندہ گل میدہد یادے ز آغوش بہار ۲  
 خون بجای شیر میجوشد ز بہتان صبح ۳  
 میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را ۴  
 دست زن درد امن بجا صلی صائب کہ نخل

تا نمر داروز دست کوکان آسودہ نیست

- شرح فانوس خیال آسمان پیدا است کیت ۱  
 آن بدل نرودیک دور از چشم کز لطف و گہر ۲  
 شعلہ جوالہ این دودمان پیدا است کیت  
 در جہان است و بردن است از جہان بدست کیت



- باہم نیز نگ سازی آنکہ در گلزار او ۷ ۳ نیت رنگے از بہار و از خزان پیدا است  
 آہوے وحشی چہ میداند طریق دلبری ۷ ۴ مرد می آموز چشم دلبران پیدا است  
 نقش بندی بے قلم نہ کار ہر صو تگر است ۵ ۵ چہرہ پرد از خط سبز تبار پیدا است  
 دیدہ یوسف شناسان در عبا کثرت است ۶ ۶ در نہ یوسف در میان کاروان پیدا است  
 گر چہ پیدا و نہان با ہم نمیگردند جمع ۷ ۷ آنکہ پنهانت و پیدا در جہان پیدا است  
 خضر اگر تیرے تبار کی فکندہ رہو ۸ ۸ آنکہ می بخشند حیات جاودان پیدا است

این جواب آنکہ شیخ مغربی فرمودہ است

مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیدا است

- ماوے نواز کعبہ و تہانہ کدام است ۱ ۱ اے خانہ برانداز ترا خانہ کدام است  
 از کثرت روزن نشو و صد مکر ۲ ۲ اے کج نظر ان کعبہ و تہانہ کدام است  
 گر چاک گریبان کنند راہ نمائے ۷ ۳ طفلان چہ شناسان کہ دیوانہ کدام است  
 عشق از رہ تخلیف بدل پانگزارد ۷ ۴ سیلاب پیرسد کہ در خانہ کدام است  
 سرچشمہ وحدت گل رعناں پذیرد ۵ ۵ قندیل چہ دیشیشہ و پیماں کدام است  
 در دیدہ یکسانی ما حال دوئی نیست ۶ ۶ ز تار چہ و بوجہ صد دانہ کدام است

گر روے دے از طرف شمع ندیدہ است

صائب سبب جرات پروانہ کلامت

زلف شب جز نشان از نگت کیست ۱ عطشہ بے اختیار محمد از بوس است

یشتار د آسمان را سبزہ خوابیدہ ۲ دیدہ ہر کس کہ محو قامت و بچہ است  
 آنگہ میوز و فروغش خواب را در چشم من ۳ آسمان یک شعلہ نیلوفری از رو دوست  
 یکسر ناخن ندارد و عقل اینجا اختیار ۴ عقدہ دل را کشاد از جنبش ابرو دوست  
 خانہ دل را خیال یار میر و بد غریب ۵ آہ درد آلود من آثار رفت در دوست

شیوہ بابے حق اوصائب نیاید در شمار

دلبری یک شمع از نرگس جادوے دوست

ہر نخل مصیبت علم راہ نمائیت ۱۶۶ ہر نوحہ ازین قافلہ آواز درائیت  
 دست تو اگر نیت نگارین ز علائق ۲ این عقدہ ہستی گرہ بند قبائیت  
 تا در پے دنیایے خیس است دل تو ۳ دل نیت در آغوش ترا کاہ ربائیت  
 ہر چیز ز دنیایے دنی رو بہ آورد ۴ مغرور مشو کہ پے تنبیہ قفائیت  
 رزق تو ز خوان فلک است غم روزے ۵ غافل مشو از شکر کہ آن نیز غذائیت  
 در ہر چہ بر غبت نگری را بہر نیت ۶ بر ہر چہ کتی پشت ترا راہ نمائیت  
 خارے کہ درین مرحلہ بیکار نماید ۷ از آبلہ پایے طلب عقدہ کشائیت  
 در شرب حصے کہ میلے حبیل اند ۸ ہر بخشش بیجانے فلک طعنت بجا نیت  
 ہر نالہ داسے کہ ز خود پیش فرستند ۹ از خویش بروں آمدہ را خانہ غذائیت  
 باحوصلہ درد نذا ریم و گرنہ ۱۰۲۲ ہر درد کہ قسمت شود از غیب و اہمیت  
 از فقر کن شکوہ کہ آزاد روان را ۱۱ بے برگئی ایام عجب برگ و نوائیت

## صائب چکند سینه خود را نکند پاک

با حوصله ننگ غم عشق بلا نیست

- قدرت حرف گرفتند و زبانشم دادند ۱ پای رفیق شکستند و عنانم دادند ۲  
 آب را در جگر ننگ حصار می کردند ۲ جگر تشنه تر از رگ روانم دادند ۳  
 ظاهر و باطن آئینه می کردند ۳ سینه صفت تر از رگ روانم دادند ۴  
 آفتاب که جهان تنگ بود پر نورش ۴ بسوی راس دل ذره نشانم دادند ۵  
 چشم پوشیده تماشای رخسار می کردم ۵ بچه تقصیر و چشم نگرانم دادند ۶  
 دل انگشته ز زینار گرفتند از من ۶ بعین لبش آنگاه نشانم دادند ۷  
 خامه ام گفت و شنودش زبان گریست ۷ من چه دادم چه سخنها بزبانم دادند ۸  
 دزدیشی که چو غریب بال سراسر چاه است ۸ قوت دست گرفتند و عنانم دادند ۹  
 سالها در پے بے نام و نشانان رفتم ۹ تا بس منزل مقصود نشانم دادند ۱۰

## لب پر خنده گرفتند گرا ز من صائب

بتلافی مژه اشک نشانم دادند ۲

- چه خوش است ناله من بخوار سیه باشد ۱ دل پاشکسته من بدواری سیه باشد ۲  
 نفس آن زمان بر آرم بغرافت از تو دل ۲ که غبار هستی من بهواری سیه باشد ۳  
 همه روز بیقرارم همیشه در انتظام ۳ که دل سیه من یکبار سیه باشد ۴  
 یکسے بودم سلم سفر دیار و حدت ۴ که درون خانه باشد همه جاری سیه باشد ۵

بہر جبرئیل اینجا گرہ شکست دارد ۵ بدلیل عقل ز اہد بکجا رسیدہ باشد  
 ہمہ حیرتیم و دشت ز شکوہ حسن جانان ۶ نبود بجای آئینس کہ بارسیدہ باشد  
 اثر جمال یوسف زمین گرگ تا بد ۷ اگر آگینہ دل بصفا رسیدہ باشد  
 بکجا رسیدہ باشد نگ پوئے عقل ناقص ۸ چو بکنہ راے کورے ز عصار رسیدہ باشد  
 دوسرہ روز شد کہ گردون بچفا سہ ندارد ۹ بپلاے آسمانی چہ بلار رسیدہ باشد

کے آگست صائب ز تپ نہانی من

کہ مغز استخوانا چو ہا رسیدہ باشد

درد دل پر شور مآثر یک سودا ریختند ۱ لالہ ہا بیجانہ ہاے خود بصحرار ریختند  
 بے تامل میکشیم بادہ منصور را ۲ ورنہ صد بار این مہ از ساغہ بنیاد ریختند  
 شعلہ شوق مرا شد بال پرواز و گر ۳ مہر خس خار یکہ در راہ تماشا ریختند  
 ہر کہ از نخل تمنا روزہ مریم گرفت ۴ نخل امین در گریانش چو مریم ریختند  
 ظرب داغ آتشین عشق گردون نبود ۵ عاقبت این مشت آتش بر سر مار ریختند  
 کور ہی چشم حریفان ہنیش باشد زیاد ۶ ہچو آتش خارا اگر در دیدہ مار ریختند  
 ریخت آخر عمرہ یوسف ز بہر امتحان ۷ مصریان خوشے کہ از جام زہیخا ریختند  
 از دور نگیا کہ دوران داشت پنهان در یکا ۸ جروء در دامن گلہاے رعنا ریختند  
 مہمت مابو و عالی ورنہ در روز ازل ۹ حامل کوثرین را در دامن ما ریختند  
 صائب آنروز سے کہ رنگ نہ بہار ان خام بود ۱۰ ورقہ چون لالہ مالغ سودا ریختند

# مثنوی مولانا روم

## دفتر اول

- بشنوا ز نے چون حکایت میکند ۱ از جدا ایہا شکایت میکند  
 کوزنیستان تمام ابریدہ اند ۲ از نفسیہ دم مردوزن نالیدہ  
 سینہ خواہم شرح شرح از فراق ۳ تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 ہر کسے کو دور ماند از اصل خویش ۴ باز جوید روزگار وصل خویش  
 من بہر جمعیتے نالان شدم ۵ جفت بد حالان و خوشحالان شدم  
 ہر کسے از ظن خود شد یار من ۶ از درون من نخبست اسرار من  
 سر من از نالہ من دور نیست ۷ لیک چشم و گوسش آن نور نیست  
 تن جان جان ز تن مستور نیست ۸ لیک کس را دید جان و ستور نیست  
 آتش است این باگ نامہ نیست با ۹ ہر کہ این آتش نذر و نیست باد  
 آتش عشق است کاندہ نے فدا ۱۰ جو شش عشق است کاندہ نے فدا  
 نے حینہ ہر کہ از یاری برید ۱۱ پر ہا لیش پر دہا سے ما درید

- بچھو نے زہرے و تریا قے کہ دید ۱۲ بچھو نے دمساز و مشتاقے کہ دید  
 نے حدیث راہ پر خون میکند ۱۳ قصہاے عشق مجنون میکند  
 محرم این ہوش جز بیہوش نیست ۱۴ مرزبان را مشتری جز گوش نیست  
 گر نبودے نالہ نے رائے شد ۱۵ نے جہان را پر نکر دے از شکر  
 در غم ما روز ہا بیگاہ شد ۱۶ روز ہا با سوز ہا ہمراہ شد  
 روز ہا گرفت گور و باک نیست ۱۷ تو بان اے آنکہ چون تو باک نیست  
 ہر کہ جز ما ہی ز آبش سیر شد ۱۸ و آنکہ بے روزیت روزش ریشہ  
 در نیابد حال بختہ ہیچ خام ۱۹ پس سخن کوتاہ باید و السلام  
 بند بگلش از آداسے پسر ۲۰ چند باشی بند سیم و بند زر  
 گھر بریزی بحسہ را در کوزہ ۲۱ چند گنجہ قسمت یک روزہ  
 کا چشم حریصان پر نشد ۲۲ تا صد قانع نشد پر در نشد  
 ہر کہ اجامہ ز عشقے چاک شد ۲۳ او ز حرص و عیب کلی پاک شد  
 شاد باش اے عشق خوش سودا ۲۴ اے طیب جملہ علتہاے ما  
 اے دوکے نخوت ناموس ما ۲۵ اے تو افلاطون و جالینوس ما  
 جسم خاک از عشق برا فلاک شد ۲۶ کوہ در رقص آمد و چالاک شد  
 عشق جان طور آمد عاشقا ۲۷ طور دست و حشر موسی صاعقا  
 بالب دمساز خود گر جفتے ۲۸ بچھو نے من گفتنہا گفتمے

هر که اواز همزبانی شد جدا ۲۹ بینوا شد گر چه دارد صد نوا  
 چونکه گل رفت و گلستان در گذشت ۳۰ ششوی زان پس ز بلبل سر گذشت  
 سر پنهان است اندر زیر دیم ۳۱ فاش گر گویم جهان بر هم زخم  
 آنچه میگوید اندر این دو باب ۳۲ گر گویم من جهان گر در خراب  
 جمله معشوق است عاشق پرده ۳۳ زنده معشوق است و عاشق مرده  
 چون نباشد عشق را پر و آو ۳۴ او چو مرغ ماند بپر و آو  
 من چگونه هوش دارم پیش پس ۳۵ چون نباشد نور یا زخم نفس  
 نور او از من ویر و تحت فوق ۳۶ بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق  
 عشق خواهد کاین آن بیرون بود ۳۷ آئینه عسماز نبود چون بود  
 آئینه جانست چرا غماز نیست ۳۸ زانکه ز نگار از رخسار ممتاز نیست  
 آئینه کز رنگ و آرایش جداست ۳۹ پر شعاع از نور خورشید خدات  
 رو تو ز نگار از رخ او پاک کن ۴۰ بعد از آن نور را ادراک کن  
 حکایت بادشاه عاشق شدن کنیز کن خریدن بادشاه آن کنیز را  
 ورنجور شدن آن کنیز کن تدبیر معالجه بادشاه به کنیز کن  
 بشنوی که دوستان این داستان ۱ خود حقیقت نقد حال است آن

- نقد حال خویش را گر بے بریم ۲ هم زد دنیا هم ز عقبه بر خوریم  
 این حقیقت را شنو از گوش دل ۳ تا برون آئی بکلی ز آب گل  
 فهم گر داری و جان راره دهید ۴ بعد از آن از شوق پا در ره نهید  
 بود شایسته در زمانه پیش ازین ۵ ملک دنیا بودش و هم ملک دین  
 اتفاقاً شاه شد روزی سوار ۶ با خواص خویش از بهر شکار  
 بهر صید میشد اندر کوه و دشت ۷ ناگهان در دام عشق او صید گشت  
 یک کنیزک دید او بر شاه راه ۸ شد غلام آن کنیزک جان شاه  
 مرغ جانش در قفس چون بپلید ۹ داد مال و آن کنیزک را خرید  
 چون حسد دید او را و بر خوردار شد ۱۰ آن کنیزک از قضا پیار شد  
 آن یک خرد داشت پالانش نبود ۱۱ یاقت پالان گرگ خورادر بود  
 کوزه بودش آب می نامد بدست ۱۲ آب را چون یافت خود کوزه شکست  
 شنه طبیبان جمع کرد از چپ راست ۱۳ گفت جان هر دو درد دست نه است  
 جان من سهل است جان جانم آت ۱۴ دردمند و خسته ام در مانم آت  
 هر که درمان کرد در میان مرا ۱۵ برد گنج در و در میان مرا  
 جمله گفتندش که جان بازی کنیم ۱۶ فهم گر داریم و انبازی کنیم  
 هر یک از ما مسیح عالم است ۱۷ هرالم را در کف ما مریه است  
 گر خدا خواهد گفتند از بطر ۱۸ پس خدا بنمودشان عجب زبهر



ترک استنثار آدم قمری است ۱۴ نے ہمیں گفتن کہ عارض حالت  
 اے بسا ناورده استنای گفت ۲۰ جان او با جان استناست جفت  
 هر چه کردند از علاج و از دوا ۲۱ گشت پنج افزون حاجت ناروا  
 شربت و ادویه و اسباب او ۲۲ از طبیبان بردیکر آبرو  
 آن کینزک از مرض چون موشد ۲۳ چشم شاه از افک خون چون جوشد  
 چون قضا آید طبیب ابله شود ۲۴ آن دوا در نفع خود گمراه شود  
 از قضا کنگبین صفر است زود ۲۵ روغن بادام خشکی می نمود  
 از بلبله قفس شد اطلاق رفت ۲۶ آب تش را مدد شد بهر جفت  
 سستی دل شد افزون و خواب کم ۲۷ سوزش چشم و دل پر درد و غم  
 ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کینزک بر باد شاه و بدرگاه حق تبار

رو آوردن بادشاه در خواب ویدن بادشاه آن ولی و اهل مشکل او

شه چو عجب آن حکیمان را بید ۱ پایر بهنه جانب مسجد و دید  
 رفت در مسجد سوے محراب شد ۲ سجده گاه از افک نشه پر آب شد  
 چون بخویش آمد ز غرقاب فنا ۳ خوش زبان بکشاد در مدح و ثنا  
 کاه کیسه بخششت ملک جهان ۴ من چه گویم چون تعسیدانی نهان

- حال ما و این طیبان سر بسر ۵ پیش لطف عام تو باشد ہر  
 اسے ہمیشہ حاجت مارا پناہ ۶ بار دیگر ما غلط کر دیم راہ  
 یک گفتی گرچہ میدانم سیر ۷ زود ہم پیدا کنش بر ظاہرت  
 چون بر آورد از میان جان خرش ۸ اندر آمد جسہ بختالش بجوش  
 در میان گریہ خواہش در بود ۹ دید در خواب او کہ پیگر رونود  
 گفت آتش مزہ حاجات روت ۱۰ گر غیب آیت فراز است  
 چونکہ او آید حکیم حاذق است ۱۱ صادقش ان کو امین و صادق است  
 در علاجش سحر مطلق را بہ بین ۱۲ در مزاجش قدرت حق را بہ بین  
 حقہ بود این خواب دید آگاہ شد ۱۳ گشتہ ملوک کنیزک شاہ شد  
 چون رسید آن وعدہ گاہ و روز شد ۱۴ آفتاب از خرق اختہ سوز شد  
 بود اندر منظرہ شہ منظرہ ۱۵ تہا بہ بیند انچہ بنمودند  
 دید شخصے خاصے پر مایہ ۱۶ آفتابے در میان سائے  
 میسید از دور مانند لہل ۱۷ نیست بود و ہست بر شکل خیال  
 نیست و تش باشد خیال اندر روان ۱۸ تو چہا نے بر خیالے بین روان  
 بر خیالے صلح شان جنگ شان ۱۹ و ز خیالے فحش شان جنگ شان  
 آن خیالے تے کہ دام اولیات ۲۰ مکتس مہر و یان بستان خداست  
 آن خیالے را کہ شہ و خواب دید ۲۱ در رخ مہمان ہمسایہ آمد پدید

نور حق طنا ہر رود اندر ولی ۲۲ نیک بین باشی اگر اہل ولی  
 آن ولی حق چو پیدا شد ز دور ۲۳ از سرو پایش ہی میخیت نور  
 شہر بجایے حاجبان در پیش رفت ۲۴ پیش آن مہمان غیب خویش رفت  
 ضیف غیبی را چو استقبال کرد ۲۵ چون شکر گوئی کہ پیوست او بود  
 آن یکے لب تشنہ دان دیگر جواب ۲۶ آن یکے مخمور وان دیگر شہر  
 ہر دو بیک آشتا آموختہ ۲۷ ہر دو جان بے دوختن بردوختہ  
 گفت معشوقم تو بودستی نہ آن ۲۸ لیک کار از کار خیند در جہان  
 اے مر تو مصطفیٰ من چون عمر ۲۹ از براے خدمت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق ورعایت ادب

در ہمہ حال و بیان کردن و خامت و ضرر ہا کے ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب ۱ بے ادب محروم گشت از لطف  
 بے ادب تنہا نہ خود را داشت بد ۲ بلکہ آتش در ہر آفاق زد  
 مایہ از آسمان در میسوزد ۳ بی شرارے و بیع و بے گفت و شنید  
 در میان قوم موسیٰ پسند کس ۴ بے ادب گفتند کہ سیر و حدس  
 منقطع شد خوان و نان از آسمان ۵ مانند زرع و بیل و داسمان

- باز عیسی چون شفاعت کرد حق ۴ خوان فستاد و غنیمت بر طبق  
 مائده از آسمان شد عائده ۵ چون که گفت انزل عَلَیْنا مَائِدَه  
 باز گستاخان ادب بگذاشتند ۸ چون گدایان ز لب برداشتند  
 کرد عیسی لایب ایشان را که این ۹ دائم است و کم نگردد از زمین  
 بدگمانی کردن و حسد آوری ۱۰ کفر باشد پیش خوان مهری  
 زان گداریان نادیده ز آرز ۱۱ آن در رحمت بر ایشان شد فراز  
 من و سلوی ز آسمان شد منقطع ۱۲ بعد از ان زان خوان نشد کس قطع  
 ابرناید از پے منع زکات ۱۳ و ز زنا افتد و با اندر جهات  
 هر چه بر تو آید از غلغات و غم ۱۴ آن ز بیباکی و گستاخی است هم  
 هر که بیباکی کند در راه دوست ۱۵ رهزن مردان شد و نامرداوست  
 هر که گستاخی کند اندر طریق ۱۶ گردد و اندر وادی حسرت غریق  
 از ادب پر نور گشت این فلک ۱۷ و ز ادب معصوم و پاک آمد ملک  
 بد ز گستاخی کسوف آفتاب ۱۸ شد عز از یلج ز جرأت رد باب  
 حال شاه و میهان برگو تمام ۱۹ زانکه پایا نندارد این کلام

## ملاقات بادشاه بآن ولی که در خواش نمودند

شده چو پیش میهان خویش رفت ۱ شاه بود و لیک بس درویش رفت

- دست بکشاد و کنارانش گرفت ۲ همچو عشق اندر دل و جاننش گرفت  
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ۳ و مقام و راه پر سیدن گرفت  
پرس برسان میکشیدش تا بصدر ۴ گفت گنجی یافتم آخر بصبر  
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت ۵ میوه شیرین دهد پر منفعت  
گفت اے نور حق و دفع حسیج ۶ معنی الصبر مفتاح الفرج  
اے تقای تو جواب هر سوال ۷ مشکل از تو حل شود بے قیل و قال  
ترجمانے هر چه مارا در دست ۸ دستگیر هر که پایش در گلت  
مرحب یا مجتبی یا مرتضا ۹ اِنْ تَغِبْ جَاءَ الْقَضَاءُ بِالْفَضَا  
اَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مِنْ اَیْثَتِی ۱۰ قَدْ رَدَّیْ کُلَّ لَئِنْ لَمْ یَنْتَه

## بردن بادشاه آن طبیب را بر بیمار تا حال او بهبود

- چون گذشت آن مجلس خوان کرم ۱ دست او گرفت و برداند جرم  
قصه رنجور و رنجور می بخواند ۲ بعد از آن در پیش رنجورش نشاند  
رنگ و نبض و توره بدید ۳ هم علامات و هم اسبابش شنید  
گفت هر دار و که ایشان کرده اند ۴ آن عمارت نیست ویران کرده اند  
بے خبر بودند از حال او ۵ استغینا الله عما یفترون  
دید رنج و کشف شد بروی نهفت ۶ لیک پنهان کرد با سلطان گفت

- رنجش از صحرای سودا نبود ۷ بوسے ہر ہیزم پدید آید ز دود  
دید از زار لیش کو زار دل است ۸ تن خوش است او گرفتار دل است  
عاشقی پیدا است از زاری دل ۹ نیست بیماری جو بیماری دل  
علت عاشق ز علتہا جداست ۱۰ عشق اصطرباب اسرار خداست  
عاشقی گرزین سر و گرزان سر است ۱۱ عاقبت ما را بدان سر رہبر است  
ہر چه گویم عشق را شرح و بیان ۱۲ چون بعشق آیم خجل باشم از ان  
گرچہ تفسیر زبان روشن نگاہ است ۱۳ لیک عشق بے زبان روشن تر است  
چون قلم اندر نوشتن می شتافت ۱۴ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت  
چون سخن در وصف این حالت رسید ۱۵ ہم قلم بکست و ہم کاغذ درید  
عقل در شش جو خرد و گل خفت ۱۶ شرح عشق و عاشقی ہم عشق گفت  
آفتاب آمد دلیل آفتاب ۱۷ گرد لیلیت باید از وسے رومتاب  
از وسے ارسایہ نشانے میدہد ۱۸ شمس ہر دم نور جانے میدہد  
سایہ خواب آرد ترا ہچون سر ۱۹ چون بر آید شمس انشق العسر  
خود غیبے در جهان چون شمس نیست ۲۰ شمس جان باقیست کورا من نیست  
شمس در خاج اگر چه بہت مند ۲۱ میتوان ہم مثل او تصویر کرد  
لیک آن شمسے کہ شد بندش اثر ۲۲ نبودش در ذہن و در خاج نظیر  
در تصور ذات او را گنج کو ۲۲ ۲۳ تا و آید در تصویر مثل او

- شمس تبریزی کہ نور مطلق است ۲۴ آفتاب است وز انوار حق است  
 چون حدیث روئے شمس الدین سید ۲۵ شمس چارم آسمان سرد کشید  
 واجب آمد چون کہ آمد نام او ۲۶ شرح کردن رمزے از العام او  
 این نفس جان دامنم بزمانت ۲۷ بوسے بیرامان یوسف یافت  
 کز برائے حق صحبت سالیبا ۲۸ بازگو حالے از ان خوش حالها  
 تازین آسمان خندان شود ۲۹ عقل و روح و دیدہ صد چندان شود  
 گفتم اے دور او فادہ از جیب ۳۰ ہمجور بخورے کہ دور است از طبیب  
 لَا تَكْلَفْنِي فَنَانِي فِي الْعَنَانِ ۳۱ كَلَّتْ أَهْبَارِي وَلَا أَهْجِي شَنَا  
 كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمَفِيقِ ۳۲ اِنْ كَلَفْتُ اَوْ تَصَلَّفْتُ لَا يَلِيْقُ  
 ہر بیگم گوید موافق چون بود ۳۳ از تکلف نیک نا لائق نمود  
 من چه گویم یک رگم ہشیانست ۳۴ شرح آن یارے کہ اورایانست  
 شرح این حبس این خون جگر ۳۵ این زمان بگذار تا وقت دگر  
 قَالَ طَعْنِي فَإِنِّي حَبَالِي ۳۶ وَاعْتَجِلْ فَإِلَّا وَقْتُ سَبْعِ طَاعِ  
 باشد ابن الوقت صوفی اسرفیق ۳۷ نیست فردا گفتن از شرط طریق  
 صوفی ابن السحال باشد در مثال ۳۸ گرچہ ہر دو فارع اند از ماہ و سال  
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی ۳۹ تقدیر از انسیہ خیز نیستی  
 گفتنش پوشیدہ بہتر بر بار ۴۰ خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که ستر دلبران ۴۱ گفته آید در حدیث دیگران ۲  
گفت مکشوف و برهنه بفلول ۴۲ باز گو دمضم ۵۵ اسے بوالفضل  
باز گو اسرار و رمز مرسلین ۴۳ آشکارا به کہ پنهان ستر دین  
.. .. ۴۴ .. ..  
.. .. ۴۵ .. ..  
آرزو میخواد لیک اندازد خواه ۴۶ بر نماید کوه را یک برگ کاه  
تا نگردد خون دل جان جهان ۴۷ لب به بند و دیده بردوز این بیان  
آفتابے کز وے این عالم فروخت ۴۸ اندکے گر پیش تا بد جملہ سوخت  
فتہ و آشوب خونریزی مجو ۴۹ بیش ازین از شمس تب ریزی مگو  
این ندارد آئینه از آغاز گو ۵۰ روتام این حکایت باز گو

## خلو طیبی آن و از شاهان کنیزک چیست فتن مض و رنج آن کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد ۱ و زردون همدستان شاه خد  
گفت اسے شہ خلوتے کن خانہ را ۲ دور کن ہم خویش و ہم بیگانہ را  
کس ندارد گوش در دلیز ما ۳ تا بہر سم زمین کنیزک چیز ما  
خانہ خالی کرد شاه و شد برون ۴ تا بخواند بر کنیزک او فنون  
خانہ خالی ماند و یک دیارے ۵ جز طیبی و حبز بہان بیمارے



- نوم نرنگ گفت شہر تو کجاست ۶ کہ علاج و رنج ہر شہر کے جد است  
 و اندران شہر از قرابت کیست ۷ خوشی و بیوستگی با چستیت  
 دست بر بخش نہاد و یک بیک ۸ باز می پرسید از جو رفلک  
 چون کسے را خار در پایش خلد ۹ پایے خود را بر سر زانو نہد  
 و سر سوزن ہی جوید کشش ۱۰ ورنیا بد می کند از لب ترش  
 خار در پاشد چنین دشواریاب ۱۱ خار در دل چون بود وادہ جواب  
 خار دل را گر بدیدے ہر خے ۱۲ دست کے بود عنما ترا بر کے  
 کس بزیروم خسارے نہد ۱۳ حسد نذا ند دفع آن بر می جہد  
 بر جہد و ان خار محکم ترزند ۱۴ عاتقے باید کہ خارے بر کند  
 خرز بہر دفع خار از سوز و درد ۱۵ جفۃ می انداخت صد جا زخم کرد  
 آن لکد کے دفع خار او کند ۱۶ حا ذقے باید کہ بر مرکز تہند  
 آن حکیم خار چین اُستاد بود ۱۷ دست می زد و حاجب می آزمود  
 زان کنیزک بر طریقی راستان ۱۸ باز می پرسید حال دوستان  
 با حکیم اورا ز ہامی گفت فاش ۱۹ از مقام و خواجگان و شہر تاش  
 سوے قصۃ گفتش میداشت گوش ۲۰ سوے نبض و حبش میداشت ہوش  
 تاکہ نبض از نام کہ گرد و جہان ۲۱ او بود مقصود جانش در جہان  
 دوستان شہر خود را بر شمر د ۲۲ بعد از ان شہر و گرا نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خوش ۲۳ در که این شهر بودستی تو بیش  
 نادم شهر که برد وزان هم در گذشت ۲۴ رنگ رو و نبض او دیگر نگشت  
 خواجگان و شهر را یک بیک ۲۵ باز گفت از جاس و از نان و نمک  
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد ۲۶ نه رگش حنید و نه رخ گشت زرد  
 نبض او بر حال خود دید بے گزند ۲۷ تا بهر سید از سمرقند چو قند  
 نبض جت و روے سرخ و زرد شد ۲۸ که سمرقندی زرگر منور شد  
 آه سرد بر کشید آن ماهر ۲۹ آب چشمش روان شد همچو جوی  
 گفت باز گانم آخبا آورید ۳۰ خواجبه زرگر در آن شهرم خرید  
 در بر خود داشت ساه و فروخت ۳۱ چون بگفت این زاتش غم بر فروخت  
 چون زر بخور آن حکیم این راز یافت ۳۲ اصل آن درد و بلا را باز یافت  
 گفت کوئے او کدام است و گذر ۳۳ او سبیل گفت و کوئے غالف  
 گفت انکه آن حکیم با صواب ۳۴ آن کینرک را که رستی از عذاب  
 چونکه دانستم که رخت چیت زود ۳۵ در علاجت سحر با خواهم نمود  
 شاد باش و من را رغ و امین کن ۳۶ آن کنم با تو که باران باچین  
 من غم تو میخورم تو غم من مخور ۳۷ بر تو من مشفق ترم از صد پدر  
 بان و بان این راز را بکس گو ۳۸ گر چه از تو شکند بس حبت و جو  
 تا توانی پیش کس کشف راز ۳۹ بر کس این درمکن ز نهار باز

چونکہ اسرار تہنہاں مردل بود ۴۰ آن مرادت زود تر حاصل بود  
گفت پیغمبر کہ ہر کہ سر تہفت ۴۱ زود گردد بامراد خویش جفت  
وانہ چون اندر زمین پنهان شود ۴۲ سزاوہ سبزی بستان شود  
زرو نقشہ گر نبودند تہنہاں ۴۳ پرورش کے یافتند زیر کان  
وعدہ او لطف تہاں آن حکیم ۴۴ کرد آن رنجور را امین ز بیم  
وعدہ با باشد حقیقی و پذیر ۴۵ وعدہ با باشد مجازی تا نگہ  
وعدہ اہل کرم گنج روان ۴۶ وعدہ نا اہل شد رنج روان  
وعدہ با بید و مت کردن تمام ۴۷ ورنہ خواہی کرد با شمی سرد و خام  
وعدہ کردن را وفا باشد بجان ۴۸ تا بہ بینی در قیامت فیض آن

در یافتن آن لی رنج کینرک او مرض دشمن رنج مرض کنیرک امپش بادشاہ  
آن حکیم مہربان چون رازیافت ۱ صورت رنج کینرک بازیافت  
بعد ازان برخاست عزم شاہ کرد ۲ شاہ رازان شمشہ آگاہ کرد  
شاہ گفت اکنون گو تدبیر چیست ۳ در چنین عزم موجب تاخیر چیست  
گفت تدبیر آن بود کان مردا ۴ حاضر آریم از پٹے این دور را  
مرد زگر را بخوان زان شہر دور ۵ باز رو خلعت بدہ اورا بغور  
قاصدے بفرست تا خبرش کند ۶ طالب این فصل و انبارش کند

۴ تا شود محبوب تو خوشدل بدو ۵ گرد آسان این همه مشکل بدو  
 ۸ چون به بیند سیم و زر آن بینوا ۹ بهر زر گردد زخان و مان جدا  
 ۹ زرخور را والد و شید اکند ۱۰ خاصه مفلس را که خوشش رسوا کند  
 ۱۰ زر اگر عیسی می آرد و لیک ۱۱ مرد عاقل باید او را نیک  
 ۱۱ چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید ۱۲ پند او را از دل و جان برگزید  
 ۱۲ گفت فرمان ترا ندانم ۱۳ هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم

### فرستادن بادشاه رسولان را بسم قند باوردن زرگر

۱ پس فرستاد آن طرف یکد و رسول ۱ حاذقان و کافیان و بس عدول  
 ۲ تا سمرقند آمدند آن دو امیر ۳ پیش آن زرگر تر شا بنش بشیر  
 ۳ کاے لطیف استاد کامل معرفت ۴ فاش اندر شهر ما از تو صفت  
 ۴ نمک فلان شه از برای زرگری ۵ اختیارت کرد وزیر امتهی  
 ۵ اینک این خلعت بگیر و زرو سیم ۶ چون بیائی خاص باشی ندیم  
 ۶ مرد مال و خلعت بسیار دید ۷ غره شد از شهر و قمر زندان برید  
 ۷ اندر آمد شادمان در راه مرد ۸ بخبر کان شاه قصه جانفش کرد  
 ۸ اسپ تازی برنشست و شادخت ۹ خون بهائے خویش را خلعت بخش  
 ۹ اے شده اندر سمنر با صدضا ۱۰ خود بپای خویش تا سوسه قضا

- در خیالش ملک و عز و بهتری ۱۰ گفت سزائیل رو آری بری  
 چون رسید از راه آن مرد غیب ۱۱ اندر آورش به پیش شمع طیب  
 سوے شاہنشاہ بردش خوش نیاز ۱۲ تا بسوزد بر شمع طراز  
 شاہ دید او را بے تعظیم کرد ۱۳ محزن ز را بدو تسلیم کرد  
 پس بے بند مودش که بر بازو زر ۱۴ از سوار و طوق و خلخال و کمر  
 هم ز انواع ادا فی بیدر ۱۵ کان چنان در بزم شام نشسته زد  
 زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار ۱۶ بخیبر از حالت آن کارزار  
 پس حکیمش گفت کای سلطان ۱۷ آن کنیزک را بدین خواجہ بدہ  
 تا کنیک نزد و صالش خوش شود ۱۸ آب و صلیش دفع آن آتش شود  
 شد بد و بختید آن مرد روے را ۱۹ جفت کرد آن مرد و صحبت جوے را  
 مدت شش ماه می راندند کام ۲۰ تا بصحت آمد آن دخت تمام  
 بعد از آن از بہر او شربت بہشت ۲۱ تا بخورد و پیش دخت می گذاخت  
 چون زرنجوری بسمل او نماید ۲۲ جان دخت در و بال او نماید  
 چونکہ زشت و ناخوش فرخ زرد شد ۲۳ اندک اندک در دل او سر دشد  
 عشقہاے کنز پے رنگے بود ۲۴ عشق نمود عاقبت رنگے بود  
 کاش کان ہم رنگ بود یکسری ۲۵ تا زرقے بروے آن بدو آوری  
 خون دود از چشم بچون سبک او ۲۶ دشمن جان دے آمد روے او

دشمن طاؤس آمد پیر او ۲۷ اے بسا شد را بکشته نشد او  
 چونکه زرگر از مرض بد حال شد ۲۸ وز گدازش شخص او چون نال شد  
 گفت من آن آهرم که ز ناف من ۲۹ رنجیت این صیاد خون صاف من  
 ای من آن رو با و صحره اگر بکین ۳۰ سد بریدنم بر اے پوتین  
 ای من آن پیلک ز حنم پیدان ۳۱ رنجیت خونم از بر اے استخوان  
 آنکه کشتستم پے مادی من ۳۲ می نداند که خم سپد خون من  
 بر من است امروز فردا بروے است ۳۳ خون چون من کس چنین ضائع کئے است  
 گر چه دیوار انگشت سایه دراز ۳۴ بازگر دو سوے او آن سایه باز  
 این جهان کوه است و فعل مانند ۳۵ سوے ما آید ندامت اصد  
 این بگفت و رفت دردم زیر خاک ۳۶ آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک  
 ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست ۳۷ چونکه مرده سوے ما آینه نیست  
 عشق زنده در روان و در صبر ۳۸ هر دے باشد چو غنچه تازه تر  
 عشق آن زنده گزین کو باقی است ۳۹ و ز شراب جانفزایت ساقی است  
 عشق آن بگزین که جمله نبیا ۴۰ یافتند از عشق او کار و کیا  
 تو گو ما را بدان شد باز نیست ۴۱ باکر بیان کار بادش و انبیت  
 وریان آنکه کشتن زهر وادان ۴۲ زرگر را باشارت الهی بود و بهو انفسر  
 کشتن آن مرد بر دست حکیم ۱ نئے پئے امید بود و دئے ز بیم

- ۱ اونکشتش از برائے طبع شاه ۲ تا نیامد امر و الهام از آله
- ۳ آن پسر را کش خضر برید خلق ۳ ستر آن را در نیا بد سام خلق
- ۴ آنکه از حق یابدا و وحی و جواب ۴ هر چه منیر ماید بود عین ثواب
- ۵ آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست ۵ نائب است و دست او دست خداست
- ۶ همچو اسماعیل پیشش سربند ۶ شاد و خندان پیشش تیغش جان
- ۷ تا بماند جانت خندان تا ابد ۷ همچو جان پاک احمد با احد
- ۸ عاشقان جام مندرج آنکه کشند ۸ که بدست خویش خوبان نشان کشند
- ۹ شاه آن خون از پے شهوت نکرد ۹ تو را کن بدگمانی و نبرد
- ۱۰ تو گمان کردی که کرد آلودگی ۱۰ در صفائش کے ہلہ پالودگی
- ۱۱ بہر آنست این ریاضت وین جفا ۱۱ تا بر آرد کورہ از نعتہ حیف
- ۱۲ بگذر از ظن خط اسے بدگمان ۱۲ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ اَحْسَنُ بَخْوَان
- ۱۳ بہر آنست امتحان نیک و بد ۱۳ تا بچو شد بر سر آرد ز رزبد
- ۱۴ گر نبودش کار الهام الہ ۱۴ او سگے بودے در اندہ نہ شاہ
- ۱۵ پاک بود از شهوت و صل و مہوا ۱۵ نیک کرد او لیک نیک بیخطا
- ۱۶ گر خضر در محبتش راستی ۱۶ صد درستی و شکست خضر بہت
- ۱۷ وہم موسیٰ با ہمسر نور و ہنس ۱۷ شد از ان محبوب تو بے پرہیز
- ۱۸ آن گل سنج است تو بخونش مخوان ۱۸ مست عقل است او تو بخونش مخوان

گر بدخونِ مسلمان کام او ۱۹ کافہم گر پردے من تام او  
 می بلرزد عرش از مدحِ شقی ۲۰ بدگمان گردوز مدحش متقی  
 شاہ بود و شاہ بس آگاہ بود ۲۱ خاص بود و خاصہ اللہ بود  
 آن کسے راکشِ چنین شاہ کشد ۲۲ سوے تخت و بہترین جا کشد  
 تہنہ سے از براے لطفِ عام ۲۳ شمع میدارد و ابگذار گام  
 گر ندیدے سودا و در قہر او ۲۴ کے شدے آن لطفِ مطلق قہر جو  
 طفل می لرزد ز نیشِ احتِ بام ۲۵ مادرِ مشفق در آن غمِ شاد کام  
 نیم جان بستاد و صد جان دہد ۲۶ آنچہ در و ہمت نیا ید آن دہد  
 تو قیاس از خویش میگیری ولیک ۲۷ دور دور افتادہ بنگر تو نیک



# قصائد حکیم نائی

## در حکمت و موعظت و نصیحت فرماید

- ۱ اے خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ۱ اے خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار  
 ۲ پیش ازان کاین جان عذر آفر و فرمود نفی ۲ پیش ازان کاین چشم عبرت بین فروماند کا  
 ۳ بند گیرید اے سیاهیتان گرفته جاچند ۳ عذر آرید اے سپیدیتان دمیده بر عذر  
 ۴ اے ضعیفان از سپیدی موتیان شد بچ شیر ۴ دے ظریفان از سیاہی روتیان شد بچ قار  
 ۵ پردمان از چشم دل برداشت صبح رستخیز ۵ پنبان از گوش بیرون کر و کشت روزگار  
 ۶ تمام کے از دار الغرورے ساختن دار الفسار ۶ تمام کے از دار الفسارے ساختن دار القرار  
 ۷ در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص ۷ چشمندان چون چشم نرگس است چون دست چنار  
 ۸ این نه آن صحر است کا نجا جمید بیند روح ۸ این نه آن بایست کا نجا بنجید یا بند بار  
 ۹ از جهان نفس بگریزند تا دور کوے عقل ۹ آنچه غم بوده است گرد و مر شمار انگشتا  
 ۱۰ در جهان نشان بے دیدند که نگر و ملک ۱۰ تیر شان پر دین گسل بود و نشان جواز افکار  
 ۱۱ می نه بسینید آن سفید نے که ترکی کرد اند ۱۱ بچ چشم تنگ تر کان کوسر ایشان تنگ و تار

- بنگرید آن جہدشان از خاکشن پست کشف ۱۲ بنگرید آن رویشان از چین چو پست سوسما  
 سرخاک آورد امر و زانکہ اندر بودی ۱۳ تن بدوزخ برد و اسال آنکہ گردن بود پا  
 تنگ ناید مر شمار ازین سگان بانہ ۱۴ دل نگیرد مر شمار ازین خندان بانہ  
 این یکے کہ زین دین کفر از رنگ بوس ۱۵ و آن دگر کہ فخر ملک و ملک از رنگ عا  
 آن یکے کافی ولیکن یاش را از اعتقاد ۱۶ آن یکے شافی ولیکن فاش کاف از اضطرار  
 زین یکے ناصر عباد اللہ خلقے تر و مرت ۱۷ و ز دگر حافظ بلاد اللہ جہاں سے تار و مار  
 اندرین زندان بر این زندان تنگ ۱۸ روز کے چند اسے شکر صبر کن زندان فشا  
 تا بہ بینی روسے آن مردم کشان چن زعفران ۱۹ تا بہ بینی رنگ آن محنت کشان چن گل انا  
 گرچہ آدم سیرتان مگ صفت مستولی اند ۲۰ ہم کنون بسپند کہ میدان دل عیار و ار  
 گر مخالفت خواہی امید دی و آرزو آسمان ۲۱ در موافق خواہی اسے و جال یکہ سر پرار  
 جو ہر آدم برون تازد بر آرد فلکبان ۲۲ زمین سگان آدمی کیخت خرم مردم و مار  
 یک طباغچہ مرگ زین مردار خواران کجبان ۲۳ یک صد اکصور و زین فرعون بطلمکد برار  
 باش تا از صدمت صور سہ ایللی شود ۲۴ صورت خوبت نہان سیرت زشت آشکار  
 تا بہ بینی مورے آنخس را کہ میرانی میر ۲۵ تا بہ بینی گر گے آنسگ را کہ میخوانی عیار  
 در تو حیوانی و روحانی و شبیطانی درست ۲۶ در شمار ہر کہ بانہی آن بوی روزنا  
 باش تا بر باد بینی خوان را و رے خان ۲۷ باش تا بر خاک بینی شر شور و شور شا  
 تا بہ بینی یک یک اگستہ در شاہین مل ۲۸ شیر سیر سیر جاہ جاہ و شور سوز و مال مار

و قد ارداری بحر بادے بدت ارم تر ۲۹ جز بنجا کپاے منئے خاکپا شست افخذ  
 کذب راے خاکباشی نازینے را خداے ۳۰ کرد در پیش سیاستگاه فہش نگا  
 باش تا کل بینی آہاراکہ امروزند جزو ۳۱ باش تا گل یابی آہنہ را کہ امروزند خار  
 آن عنہ یزائے کہ آنجا گلستان دولتند ۳۲ تا نذاری و ندانیشان بدخج خوار خار  
 گلبنے کا کنون ترا ہمیںم نمود از جور و ۳۳ باش تا در جلوہ آورد دست انصاف بہار  
 زندہ پوستائے کہ آنجا زندگان حضرتند ۳۴ تا نذاری خوارشان از روے نخوت زینہا  
 وان سیاست کہ پے ناموس حق ماقوس ۳۵ در عنبر بواللیل بود اندر قیامت بونہار  
 پردہ دار عشق دان اسم ماست بر فقیر ۳۶ پاسبان در شناس آن آبشور اندر بجاء  
 ورنہ بقا خواہی ز درویشان طلب زبرد بود ۳۷ بود درویشان قباہاے بقار بود و تار  
 تا وراے نفس خویشی خویشتن کو دک نما ۳۸ چون منہ و طبع ماندی خویشتن مافل  
 کے شود ملک عالم تا تو باشی ملک او ۳۹ کے بود اہل نثار آن کس بر چہ نثار  
 ہست دل یکتا مجویش در دو گیتی زاکنیت ۴۰ در نہ و در ہشت ہفت و در شش و پنج و چہا  
 نیست یک رنگی بزیر ہفت چہار از بہر آنک ۴۱ ار گلت اینچاہے با خا رست و دل با خار  
 بہ پیشی راست اینچاکم زدن زیر آنکد ۴۲ زیر گردون تر پس ماندہ ہرگز تار  
 در جب خود روزہ دار قل ہوا نہ خوان بود ۴۳ در صفر خوان تہمت و در چار شنبہ روزہ دا  
 چند ازین رمز و اشارت راہ باید رفت راہ ۴۴ چند ازین رنگ عبارت کار باید کرد کار  
 ہر ان باکوہ کو ہا نان بچ رستند و کرد ۴۵ رستہ از میقات و خرمنہ از سعی و چار

تو هنوز از راه رعنائی ز بهار لاشه ۴۶ گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مهار  
 چون بکلم اوست خواهی تلج خواهی بکند ۴۷ چون نشان اوست خواهی طلیان خواهی  
 حرص و شهوت در تو بیدار تو خوش خوش جنب ۴۸ چون پنگه بر زمین داری و موشه بر یا  
 مال داری لیک رویت دریا اندر بنه ۴۹ کشت کردی لیک خاکست و طخ کشت  
 تا بجان لنبها تی زنده چون دیو و ستور ۵۰ گچ پیری محمود دنیا خوشتن کوک شمار  
 خشم رازیر آرد دنیا که در چشم صفت ۵۱ سنگ بود آنجا که کاینجا نباشد گسار  
 خشم و شهوت مار و طاووس اندر ترکیب تو ۵۲ نفس را آن یاس مرود دیو را آن ستار

## در زهد و علت و طریق معرفت و فرماید

برگ بیه برگی نداری لات دروشی من ۱ رخ چو عیاران میاراجان چو نامردان کن  
 یا برو همچون زنان رنگه و بو بپیش گیر ۲ یا چو مردان اندر آس و گوشت در میدان  
 هر چه بینی جز هو آن دین بود بر جان نشان ۳ هر چه یابی جز خدا آن بت بود در شکم  
 چون لب جان زیر پایت نطع شد با کوب ۴ چون دو کون اندر دو دست جمع شد در بزم  
 سر آزار از گلشن تحقیق تا در کوته دین ۵ کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن  
 در یک صف کشتگان بینی بستیغ چون حسن ۶ در دو صف کشتگان بینی زهر چون حسن  
 در دین خود بود العجب و نیست کاند و چو جمع ۷ چون شوی باز خوشتر کردی اگر دین دن  
 اندر دین میدان که خود را می در انداز و بهو ۸ و نذرین مجلس که بت می بسوزد بر زمین

- اینت بے محبت خاکمے کبرون ناید جان ۹ وانت بیدولت سوار کورون ناید زن  
 هر خے از رنگ غنارے بدین ره کے سید ۱۰ در داید مرد سوز و مرد باید گام زن ۱۰  
 سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ۱۱ لعل گرد و در بدخشان یا عقیق اندرین  
 ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آبی خاک ۱۲ شایدے را حله کرد و یا شبیدیر اکفن  
 روزها باید که تا یک مشت بشم از پشت میش ۱۳ زایدے را خر قد کرد و یا حمارے را رسن  
 عمرها باید که تا یک کود کے از روکج ۱۴ عالے گرد و کمو یا شاعرے شیرین سخن  
 قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه ۱۵ بوالو قاسے کرد که دو یا شود و پس قرن  
 دست در فقر اک صاحب دولته زن نامک ۱۶ بر تر آئی زن سرشت که هر دم و رفت زن  
 روی بنامیند نشان فریعت مر ترا ۱۷ چون عروسان طبیعت بغت بندند از بدن  
 تا تو ورنید هوئی از هر روزن چارمیت ۱۸ عاشقے شو تا هم از رن فارغ آئی هم زن زن  
 نفس تو جویای نام است و خرد جو یارین ۱۹ گر بقا خواهی بدین آئی فنا خواهی بنین  
 جان فشان و راه کوبے را دوزی خود بآں ۲۰ تا شومی باقی چو دامن برفشانی زین من  
 کز بے مردا گلی پاینده ذات آمد چسار ۲۱ وز بے تر دامن اندک حیات آمد من  
 راه روتا و یوینی با فرشته در مصاف ۲۲ ز امتحان نفیس حسی حسند باشی ممتحن  
 چون برون رفت از تو حاصل نگه داید تو ۲۳ چون در آمد چرخل انگه برون شد اهرمن  
 گریه خواهی که بر بار ویدت زین دامگا ۲۴ بچو کر مپسید جز گردنهاد خود متن  
 بار معنی بند از اینجا زانکه در صحراے حشر ۲۵ سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن

باش تا طومار دعویمافرو شود ۲۶ باش تا دیوان مغیبهاتجواند ذوالمنن  
 باش تا از پیش دلمابردہ بردارد خرد ۲۷ تا جہانے بوحسن مینی بمعنی بوحسن  
 از جمال حال مردان بے اتمہ باشد مکان ۲۸ وز شعاع شمع تا بان بخیر باشد لکن  
 بارنامہ ماومن در عالم حس است و بس ۲۹ چون ازین عالم برون رفتی نہ مایی نین  
 از برون پردہ مینی یکجہان بر شاہ و بت ۳۰ چون درون پردہ رفتی مین ہی گشت آسین  
 پوشش از دین ساز تا باقی باقی ہر آنک ۳۱ گر برین پوشش نیری ہم تو ریزی ہم کن  
 این جہان و آن جہانت را یکدم در کشد ۳۲ چون نہنگ در دین ناگاہ بکشاید ہن  
 باد و قبلہ در رہ تو حید نتوان رفت رات ۳۳ یا رضاے دوست باید یا ہوا خوشنشین

## این قصیدہ را در ستایش نجم الدین قاضی حسن غزنوی فرمایہ

وی ز دلنگی زمانے طوت کردم چمن ۱ یکجہان جان دیدم آنجا رستہ از زندان  
 بیطرب خوشدل طیور و بی طلب حنابن صبا ۲ بید ہن خندان درخت عزیزان گویا چمن  
 سوسن آنجا برد و دیدہ تا میان سروین ۳ ز گس آنجا خوش بختہ در کنار سترن  
 چاک کردہ بر نواسے عندلیب خمش نوا ۴ قرطہ کلمے بنفشہ شعریابی سمن  
 بستہ ہجرون گردن گوش عروس جلوہ گر ۵ شاخ مرجان ارغوان و عقد گوہر یا سمن  
 بوے بیرون سوکو عطار از در و نسو عطر ۶ نقش بیرون سوے و نقاش از در و نسو عطر  
 من در آن صحراے خوشن دل ہی گفتم چنین ۷ کایت عقل فراے صحرا دینت جان پرورد وطن

- باغ گفت از راه دیدہ کے سنائی آن توئی ۸ بر چنین آواز و رنگ و بو سے گشتہ مفتتح  
 مجلس نجم القضاۃ قاری و عالیشان بین ۹ تا ہم از خود فارغ آئی ہم زلیل ہم زمن  
 رنگ و بوی و بلغ و بستان را چہ بینی کابل دل ۱۰ دل برین تیز ویرا ہرگز ندارد در تہن  
 سوے قاضی شو کہ خلق و خلق اور اچا کند ۱۱ نقش بندان در خطا و مشک سایان خلق  
 راستی از نارون بینی و لے از رکعت ۱۲ پیش ہر بادے کہ بینی جفت گہ دوزارون  
 نجم را آن استقامت ہست کا نذر لہ دین ۱۳ جز بہ پیش راستی جفتہ نشد چون فن ان  
 شمع مارا کہ لگن کردہ است چرخ از خاک و غوا ۱۴ ہست شمع گفت اورا شمع ہشیار ان لگن  
 چون عروس نکلت او چہرہ بکشايد لب ۱۵ نعرے طر تو بر خیزد از جان در بدن  
 ساکنی از علم و خیزد جو جزم از حرکت ۱۶ بر ترمی از راے او زاید چون نصب از حرق  
 من جگویم گہ ز فردوس برین پرستی توین ۱۷ کہ تو خوشتر چیست گوید مجلس قاضی حسن  
 نجم را باغ این شنائی گفت و ز شاخ چنبا ۱۸ فاختہ کو کو ز نان لعینی کہ کو آن انجمن  
 شاد باش اے ہترے کہ بہر چشم زخم تو ۱۹ خرقة در باز و فقیر و بت بسوزد بہر من  
 چون مینبر بر شوی و الشمس خواند آسمان ۲۰ چون فرود آئی از دوا النجم خواند ذوالنن  
 اے نثار دوستان از کان تو یاقوت علم ۲۱ وے مفر دشمنان از دتو تا بوطن  
 انجسم دما توئی چون پشت بر تابد ہی ۲۲ بہر دہ خالقان توئی چون روے نہایت  
 این بنان کامروز بینی از سر و ن ہتی ۲۳ بندہ یک بت شود آنگہ کہ بسپار دشمن  
 اندرین تجا تہ قاضی صد ہزاران بت بدید ۲۴ کہ سر ہمت یکے بت را نشد ہرگز دشمن

سوسن آزاد را بینی کہ بے تائید اصل ۲۵ گنگ ماندہ است ارچہ تشوہ زبان یکہ بن  
 شمع دنیا را بسین کو یکہ زمان در یک مکان ۲۶ در طریق دین گوید صد ہزار الوان سخن  
 اسے خطابت از دو معنی خود برون آید ہی ۲۷ گرجین گویت نجی ورجنان خوانم مجن  
 اندر انساغت کہ ہناست ز دست دشمنی ۲۸ زہر خورد و دوستان گشتند از ان خون  
 زین عبارت گر لیش خالی نہ ہو کردہا ۲۹ زہرہ خون گشتے و زان خون مشکوٰۃ الیٰ بن  
 روضہ شریع معین الدین زہرہ عز دین ۳۰ از جمال لفظ خود ہم عدن کردی ہم عدن  
 ہر دے کہ عشق مال جاہ چون بتخانہ بود ۳۱ سوختے بتخانہ و در ہم شکستے آن و شن  
 نسبت از محمودیان داری زہرہ عز دین ۳۲ ہچو محمود آمدی بتخانہ سوز و بت شکن  
 مدعی بسیار داری اندرین صنعت و یکہ ۳۳ زیر کان دانند سیر از سوسن خار از من



# مخزن الاسرار

## شہنوی

- |   |                        |   |                           |
|---|------------------------|---|---------------------------|
| ۱ | بسم اللہ الرحمن الرحیم | ۱ | ہست کلید و گنج حکیم       |
| ۲ | فاتحہ فکر و ختم سخن    | ۲ | نام خدائیت بر او ختم کن   |
| ۳ | پیش وجود ہمہ آئندگان   | ۳ | پیش بقاے ہمہ پایندگان     |
| ۴ | سابقہ سالار جہان قدم   | ۴ | مرسلہ پیوند گاہے مسلم     |
| ۵ | پردہ کشاے خاک پردہ دار | ۵ | پردگی پردہ شناسان کار     |
| ۶ | مبدع ہر چشمہ کجودش بہت | ۶ | مخترع ہر چہ وجودش بہت     |
| ۷ | اصل طراز کمر آفتاب     | ۷ | حلقہ گر خاک و علی بسند آب |
| ۸ | پرورش آموز درون پروان  | ۸ | روز بر آرنڈہ روزی خوران   |

- ۹ مهره کش رشته یکتا عقل روشنی دیده بینا عقل  
 ۱۰ داغ نه ناصیه داران پاک تاج ده تحت نشینان خاک  
 ۱۱ خام کن بخت تدبیر با عذر پذیرنده تقصیر با  
 ۱۲ شمع غوغای هراسندگان چشمه تدبیر شناسندگان  
 ۱۳ اول و آخر بوجود و حیات هست کن و نیست کن کائنات  
 ۱۴ با جبر و تشس که دو عالم کم است اول ما آخر مایکم است  
 ۱۵ اول او اول بے ابتداست و آخر او آخر بے انتہاست  
 ۱۶ کیست درین دستگه دیر پاک کولن الملک زندجه خدا  
 ۱۷ بود و نبود آنچه بلند است و پست باشد و این نیز نباشد که هست  
 ۱۸ پرورش آموختگان ازل مشکل این حال نکر و ندخل  
 ۱۹ کز ازلش علم چو دریاست این تا ابدش ملکات صحراست این  
 ۲۰ کش کش هر چه در روزگیت پیش خداوندی او بندگیت  
 ۲۱ هر که جز او هست بقایش نیست اوست مقدس که فنایش نیست  
 ۲۲ روضه ترکیب ترا حور ازوست ز گس بیخاسته تر از اوزوست  
 ۲۳ ویده و زخار تر از شکشدم آتش سه داود و دوا آب گم  
 ۲۴ صنعت او راست هزار آفرین بر کمر کوه و کلاه زمین  
 ۲۵ تا که کش در برق نور بود خازن گلستان ز شکر دور بود

چونکه بجدش کرم آباشد ۲۶ بند وجود از عدم آزاد شد  
 در هوس این دوسه پیرانه ۲۷ کار فلک بود گره بر گره  
 تانمش داین گره وهم سوز ۲۸ زلف شب این نشد از دست روز  
 چون گهر عقد فلک دان کرد ۲۹ جعد شب از گرد عدم شانه کرد  
 زین دوسه چیز که بر افلاک زد ۳۰ هفت گره بر تم خاک زد  
 کرد بتاجیه خورشید و ماه ۳۱ زمین دو کله دار پدید و سیاه  
 ابر گهر بخش کرد یافت بخش ۳۲ مقعره رعد و سنام درخش  
 زهره میخ از دل در یاکشاد ۳۳ چشمه خضر از لب خاراکشاد  
 جام سحر در دل خیزنگ ریخت ۳۴ جرعه آن در دهن سنگ ریخت  
 ز آتش و آب که بهم دشت ۳۵ پیه در و گرد و یاقوت بست  
 خون دل خاک ز جبران باد ۳۶ در جگر لعل جگر گون نهاد  
 باغ سخا چون فلک تازه کرد ۳۷ مرغ سخن را فلک آوازه کرد  
 نخل ز بانرا طب نوش داد ۳۸ در سخن را صدت گوش داد  
 پرده نشین کرد سر خواب را ۳۹ کسوت جان داد تن آب را  
 خنده به غمخوارگی لب نشاند ۴۰ زهره بخنیا گرمی شب نشاند  
 زلف زمین در بر عالم نگند ۴۱ خال عصی بر رخ آدم نگند  
 .. .. ۴۲ .. ..

زنگ هوار بکوب ستر ۴۳ جان صبارا بر یاعین سپرد  
 خون جهان در جگر گل گرفت ۴۴ نبض حسد در مجسم گل گرفت  
 ناف شب از مشک فرو تنان اوت ۴۵ ماه نواز حلقه بگوشان اوت  
 پاسبان رخ را که دراز است دست ۴۶ سنگ سر پرده او شکر است  
 و هم تپی پاسبان به ره نوشت ۴۷ هم ز درش دست تپی بازگشت  
 راه بس رفت و ضمیرش نیت ۴۸ دیده بس حبت نظرش نیت  
 عقل درآمد که طلب کردش ۴۹ ترک ادب بود ادب کردش  
 هر که قناد از سر پرکار او ۵۰ جلاء ماه است طلبکار او  
 سکه نام جبر و تشاحد ۵۱ پای تخت ملکوتش ابد  
 حاضر خوانش نفس خستگان ۵۲ پیک روانش قدم بستگان  
 بردار و چون فلک پرده دار ۵۳ پرده دری چون نمکد روزگار  
 گر خاک این پرده بر انداخت ۵۴ هر چه زمین راست در انداخت  
 خاک مین بسته نترک اوت ۵۵ آب نظامی همه از خاک اوت  
 سدره نشینان سواد پرزند ۵۶ عرش روان نیز زمین زنند  
 گر سر چرخ است بر از طوق اوت ۵۷ گز دل خاک است پر از شوق اوت  
 دل که زبان نسبت پاکی کند ۵۸ بردار و دعوی خاکی کند  
 رشته خاک از پر او دانه است ۵۹ از گل بخش ارم افسانه است

خاک نظامی که بتایید اوست ۹۰ مزرعه دانه توحید اوست

## فی مناجات بجناب باری عزّ اسمه

- ۱ همه هستی ز تو پیداشده ۱ خاک ضعیف از تو تواناشده  
 ۲ زیر نشین علت کائنات ۲ ما بتو قائم چو تو قائم بذات  
 ۳ هستی تو صورت پیوند نه ۳ تو کبس و کس بتو مانند نه  
 ۴ آنچه لقبی ز پذیرد توئی ۴ و آنکه نموده است غیر توئی  
 ۵ ماهمه فانی و بعثت بس ترا ۵ ملک تعالی وقتدس ترا  
 ۶ جز تو فلک را خم دوران که داد ۶ و یک جسد را نمک جان که داد  
 ۷ چون قدست با نکت بایق زند ۷ حبس تو که یار دکه انا حق زند  
 ۸ هر تو بر خاتم جانها نگین ۸ ذات جلال تو منزه از کین  
 ۹ رفته اگر نامدے آرام تو ۹ طاقت عشق از کشش نام تو  
 ۱۰ تا که دست نام جهان در گرفت ۱۰ پشت زمین بارگران برگرفت  
 ۱۱ نام تو بر حاشیء دل رقم ۱۱ حکم تو سرانده نون و القلم  
 ۱۲ ذات ترا هست بقا از ابد ۱۲ لطف تو روزی ده بر تنیک بود  
 ۱۳ خاک بفرمان تو دارد سکون ۱۳ قبه اخضر تو کنی نئے ستون  
 ۱۴ کرد ز پشت کمرت زاده بود ۱۴ تافت زمین از محکم افتاده بود

- عقد پرستش تو گیر و نظام ۱۵ جز بتو خود هست پرستش حرام  
 هر که نه گویای تو خاموشی ۱۶ هر چه نه یاد تو نه خاموشی به  
 ساتی شب دستکش جام تست ۱۷ مرغ سحرست خوش نام تست  
 پرده بر انداز و برون آفر ۱۸ اگر منم آن پرده هم اندر نور  
 عجز فلک با فلک و انام ۱۹ عقد جهان را از جهان و اکث  
 نسخ کن این آیت ایام را ۲۰ مسخ کن این صورت اجرام را  
 صرف زمان را بعتلم بازده ۲۱ دام زمین را بدم بازده  
 غلظت یا ترا بنه پر نور کن ۲۲ جوهر یا ترا عرض دو کن  
 کرسی شمش گوشه زهم شکن ۲۳ منبر نه پای بهم در فگن  
 حقه مه بر گل این مہرہ زن ۲۴ سنگ زحل بر قبح زہرہ زن  
 دانه کن این عقد شب افروز را ۲۵ پر شکن این مرغ شب افروز را  
 از رمی این پشتہ گل بتراش ۲۶ قالب کینشت زمین گو مباحش  
 گردش از جہت گردون بین ۲۷ سعد ہفت اجبہ کو مخیز  
 تما کے ازین راہ نوروز گار ۲۸ پرده آن راہ قسے بیدار  
 طح بر انداز و برون کن برون ۲۹ گردن چرخ از حرکات و سکون  
 آب بریز آتش بیدار ۳۰ زیر قر از خاک نشان بار  
 دفتر اطلاق شناسان بوز ۳۱ ویدہ خورشید پرستان بدوز

صفر کن این چرخ ز جرم بلال ۳۲ باز کن این پرده ز مشت خيال  
 تا بتوانست ار الهی دهند ۳۳ بر عدم خویش گواهی دهند  
 گر چه کنی تیر بسجرا ز ما ۳۴ روستی شکایت نه کس را ز ما  
 بیدیت است آنکه تو خونی زیش ۳۵ بے بدل است آنکه تو آویزش  
 روشنی عقل بحبان داده ۳۶ چاشنی دل بزبان داده  
 منزل شب را تو در آوری ۳۷ روز من و رفته تو باز آوری  
 چرخ روشن قطب ثابت از تو یافت ۳۸ باغ وجود آب حیات از تو یافت  
 غمزه نسرين نه ز باد صباست ۳۹ از اثر خاک تو افش تو تباست  
 دولت یا ترا تو دهی پا بگاه ۴۰ بر سر دولت تو نهادهای کلاه  
 غنچه کمر بسته که ما بنده ایم ۴۱ گل به تن جان که بتو زنده ایم  
 بنده نظامی که دعا گوشتی ۴۲ در دو جهان خاک سر کوشتی  
 خاطرش از معرفت آباد کن ۴۳ گردنش از بار غم آزاد کن

### در بخشایشش از تو تعالی اعلی جلاله

اے بازل بوده و نابوده ما ۱ و سے زابد زنده و فرسوده ما  
 دو جنیبت کش فرمان تست ۲ هفت ملک ناشیه گردان تست  
 حلقه زن و خانه فروش تو ایم ۳ چون در تو حلقه بگو شمع تو ایم  
 بے طعم از همه سازنده ۴ حسرت تو نداریم نوازنده

- از پے تستان ہم امیدیم ۵ ہم تو بختائے و بخش اکیریم  
 چارہ ما ساز کہ بے یاوریم ۶ گر تو برانی بکہ رو آوریم  
 داغ تو داریم و سگ و انداز ۷ می پندیرند شہسان و شکا  
 ہم تو پذیر می کہ ز باغ تو ایم ۸ ثمری طوق سگ داغ تو ایم  
 این چه زبان و چه زبان نیست ۹ گفتم و ناگفته پشیمانی است  
 دل ز کجا وین پر و بال از کجا ۱۰ من کی تعظیم حلال از کجا  
 جان بچہ دل راہ درین بجر کرد ۱۱ دل بچہ گستاخی ازین چشمہ خورد  
 در صفت گنگ نند و ماندہ ایم ۱۲ من عرف اللہ نہ و خواندہ ایم  
 چون خلیم از سخن خام خویش ۱۳ ہم تو پیامر ز بانم خویش  
 پیش تو گر بے سرو پا آدیم ۱۴ ہم با امید تو حسد آدیم  
 یار خواہے مونس غمخوارگان ۱۵ چارہ کن اے چارہ پچارگان  
 قافلہ شد واپسی ما بپین ۱۶ اے کس ما بے کسی ما بپین  
 بر کہ پناہیم توئی بے نظیر ۱۷ در کہ گریزیم توئی دستگیر  
 جز وہ تو قبلہ نخواہیم ساخت ۱۸ گر تنوازی تو کہ خواہد نواخت  
 دست چین پیش کہ وارد کا ۱۹ زار می ازین پیش کہ وارد کا  
 در گذر از جسم کہ خواہند آ ۲۰ چارہ ما کن کہ پناہندہ ایم  
 اے شہنام نظامی تو ۲۱ خواجگی اوست غلامی تو  
 نزل تحیت بزبانش رسان ۲۲ معرفت خویش بزبانش رسان



# کلیات غالب

سی ام قصیدہ نیر درج شہنشاہ انگلستان

- ۱ خود روزگار ہاں تو اند شمار یافت
- ۲ حق داد و اد حق کہ ہرگز قرار یافت
- ۳ ہر کس ہر انچہ حسب بہر گزار یافت
- ۴ بر روے خاک پیچ و خم زلف یار یافت
- ۵ پاداش جانگدازی شبہاں کار یافت
- ۶ اجر جگر حسد استی پیکان خار یافت
- ۷ این پرورش کہ خلق ز پروردگار یافت
- ۸ در دہر ہر چہ صورت ازین ہر چار یافت
- ۹ ہر شے جس جو ہر خویش اشتہار یافت
- ۱۰ ہم بر در سراے خودش بندہ وار یافت
- ۱۱ تو قیغ خوشدلی ز خداوند گار یافت
- ۱۲ مہر روشنی و مہر فروزش ز سر گرفت

- بہرام دل بہ بستن تیغ و کمر نہاد ۱۳ تاہید ذوق و زرش مضرب تار یافت  
 نظارہ فتنہ ہائے عیان از نظر سرد ۱۴ اندیشہ گنجہائے نہان آشکار یافت  
 جام از شراب روشنی آفتاب داد ۱۵ بزم از بساط تازگی فوج بہار یافت  
 روئے سخن صفائے بناگوش گل گزید ۱۶ بانگ قلم نشاط نوا سے ہزار یافت  
 برہم زدند قاعدہ ہائے کمن بدہر ۱۷ ہر کس نشاط تازہ زہرگونہ کار یافت  
 فیض سحر بہ غالب پیمانہ کش رسید ۱۸ ذوق صبح عابد شب زندہ دار یافت  
 رہزن متاع خویش بر ابن السبیل بخت ۱۹ کودک رضا سے لموز آموز گار یافت  
 عاشق ز بسکہ شاد بیدار پیشہ را ۲۰ از بہر خویش غم گسل و نگسار یافت  
 خون گشت در دل وے اگر حسرت گھا ۲۱ چشم سیاہ را بغیر اسو گوار یافت  
 گمزا ہست نیزن مے بجام برد ۲۲ در محرمست نیز ز شہ زینہار یافت  
 قفل دل عدو کہ کشائیش نہاشت نیز ۲۳ دندانہ کلید ز دندان مار یافت  
 بافتہ ہم مضائقہ در ستمی نرفت ۲۴ خودخت خوابش از رنگ گل پود و تار یافت  
 عنوان رنگ و بورتقم دلفروز جبت ۲۵ بستان آرزو شہر میوہ دار یافت  
 دولت پسند سوخت کہ شد ملک تازہ رو ۲۶ ملک آفرین سرور کہ دولت دار یافت  
 از انتظام شاہی و آئین خسروی ۲۷ سور و سرور دانش دادانتش یافت  
 برخست بنگان ہند بہ بخشود از کرم ۲۸ و کٹوریا کہ رونق از درون گار یافت  
 جشنے بکار سازی اقبال ساز داد ۲۹ کا قبال ناز را بہ منش ساز گار یافت

باله چنان ز ناز که سپسوزند تاج ۳۰ از بسکه تخت پایگس استوار یافت  
 ناز و چنان بخویش که باله برو تخت ۳۱ از بسکه تاج کام دل اندر کتار یافت  
 بالیتے انجم از پئے تر صیغ تلج تخت ۳۲ نازم سر و تنی که خواهر قرار یافت  
 یاقوت ساز چرخ که معدن دکان آت ۳۳ آورد هر چه در کمر کو هسار یافت  
 شنگی که نقش لعل و زمره نبسته بود ۳۴ در سینه خار خار ز جوش شرار یافت  
 خورشید را بچشم کو اکب فردواج ۳۵ تنها آبر و گسر شاهوار یافت  
 جمشید کش بشاه سر همسری نبود ۳۶ ساقی گری گزید و دران حلقه باریافت  
 زمین پس بسے میانہ مردم سخن بود ۳۷ از دور بانشاک جسم از پردہ دار یافت  
 همت خواست باد و زانگور ساختن ۳۸ در دور شہ بمیکه پروین فشار یافت  
 زحمت کشید گر چه بهار اندر اہتمام ۳۹ و اند بھی کہ سود برون از شمار یافت  
 آورد گونه گونه نشانہاے رنگ بو ۴۰ با خویش برد هر چه نہ در خورد کار یافت  
 گل راز جوش رنگ بهنگامہ جا کجاست ۴۱ آورد گر بہار تنش را انگار یافت  
 در راه پایے مزد غریبان شمرده شد ۴۲ در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت  
 موبے کہ آب در گسر شاهوار زد ۴۳ جوشے کہ خون بناف غزال شمار یافت  
 روزے کہ زیران شہنشاہ کامران ۴۴ قوس شرف بیلہ سیر و شمار یافت  
 از گرداہ لیلی گیتی نقاب بست ۴۵ و ز خط جادہ ناقہ گردون مہار یافت  
 و در تکار گاہ خدنگے زشت جبت ۴۶ چشم غزالہ سرہ دنبالہ دار یافت

باشد بجای و شیشه بمنزل زند نفس ۴۷ بالیدنش سزد که چنین شسوار یافت  
 تاج و نگین علامت شاهست در جهان ۴۸ این هر دو هر که شد بجهان شهر یاریا  
 فرمان رواست که از فرشتگانش ۴۹ شد تاج سر فر از و نگین اعتبار یافت  
 زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود ۵۰ صد بارم از گداز نفس آبیاریافت  
 دامنم که از قضا زمانت کاین نمانا ۵۱ شلخ بریده قلم این برگ و بار یافت  
 آری چرا چنین نبود که عطا دهر ۵۲ آبان و مهر دسترس نو بهار یافت  
 کوه از جوم لاله خود و بچاک خفت ۵۳ خاک از نمودنبل و ریحان غبار یافت  
 بے آنکه خواہش زر گل در میان بود ۵۴ دامن گل نسیم بدست چنار یافت  
 امروز لاله را بسر کو ہزار دید ۵۵ دہقان کہ دی بدامنہ کو ہزار یافت  
 در وصف رنگ بوی قوافی تمام شد ۵۶ ناچار معشہ بعد اختصار یافت  
 این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاد ۵۷ وقت آمد از سروش امانت سپاریا  
 عاشاکہ مستعار بود و میجو عسقلق ۵۸ عمرے کہ شاد زندہ والی نہ کرد گاریا  
 نتوان شمار دولت جاوید یافتن ۵۹ در خود ز روی ہند سہ گاہے شمار یافت  
 از بس پرست جیب بستی از نقد اسم ۶۰ ہر جا الف نبشت محاسب ہزار یافت

# کلیات کمال الدین اسمعیل صفهانی

## در شکایت بخدمت وزیر گوید

۱ اے صاحب معظم و دستور بے نظیر ۱ اے اہل فضل راہ بہہ حال دستگیر  
 ہم دست سہ روی بکان تو معتمد ۲ ہم چشم آفتاب زراے تو مستنیر  
 پیر و زہ سپہر بود زیر مہر انک ۳ نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر  
 چون دانش است خدمت در گاہ فرست ۴ پیر ایہ تو نگرو سہ را یہ فقیر  
 نے با علوت در تو گردون بود بلند ۵ نے با کمال فضل تو دریا بود خیر  
 اے روح پرورے کہ شنائے تو خلق ۶ ہمچون نفی زہر حیاتست ناگزیر  
 فریاد رس مرا کہ بس نہ تو میکشم ۷ از جور روزگار ہمہ سالہ النفر  
 آنہا کہ بر من از ستم دہر میرود ۸ نے با کبیر مسیر و داعی نہ با صغیر  
 در کا فضل پنج کشیدم بدین ہوس ۹ تا با شدم بدولت تو رہتے خیر  
 آنم نشد میسر و امروز ارضیم ۱۰ گر روزگار گیردم از مرہ تیر  
 شد از عاج من متعین ازین دیار ۱۱ از فرط بے عنایتی صاحب کبیر  
 حقا کہ با غلام خود اندر سہر آخویش ۱۲ نے از قلیل یارم گفتن دراز کبیر

- ۱۳ ترسم بدر که آید و در حال میدود ۱۳ محمود که خواهم مرا گفت زو گیسر  
 ۱۴ خود لطف صاحب زکرم رخصه چون ۱۴ سر تنگ را چه نسبت باشا و دیر  
 ۱۵ در چشم ز گیسین چکند میل آتشین ۱۵ بابرگ یا سیم چه کند باد مهر بر  
 ۱۶ با چون من خطاب بسر تنگ چون کند ۱۶ هرگز کس بازه برد جامه حسر بر  
 ۱۷ آزار من کرمی کند از بهر خبر ۱۷ گوگرد کس گزیند بر توده عیسر  
 ۱۸ از صیت من دمان زمانه لبالبست ۱۸ در چشم تو اگر چه بس خوارم و خیسر  
 ۱۹ حرمان من چراست بر انعام شالمست ۱۹ چون نیست در ممالک سلطان مرظیر  
 ۲۰ زیشان تنور دولت تو گرم و هرگز ۲۰ پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر  
 ۲۱ دست ایادی تو اگر بر کشد مرا ۲۱ آیم برون ز حادثه چون سو از خمیر  
 ۲۲ چون بخشش وصلت نبود کم ز حرمتی ۲۲ چون آبرو نیست کم از مان بجزیر  
 ۲۳ آنم که گرم گردد هسنگامه هنر ۲۳ هر جا که زد صریر سر کلک من صغیر  
 ۲۴ مرغان با سماع بایستند در هوا ۲۴ چون در نواست نظم ز غم زخمه صریر  
 ۲۵ خود جز قفای گرم چه خوردم ز خوان ملک ۲۵ کالاجای سردنگوید مرا ایسر  
 ۲۶ متواریم چو موش بسوراخ خانه در ۲۶ بے آنکه یافتم به مثل بوس از پنیر  
 ۲۷ گرم ز آفتاب کنم روشنی طلب ۲۷ آب سیه چکان شود از چشمه نیر  
 ۲۸ آنکه با معایش و اقطاع و راتب اند ۲۸ از فضل من نباشد نشان عشق از شیر  
 ۲۹ خفته عنوان بخانه من سرفرو کند ۲۹ هر صبحدم که باز کنم چشم خیر

- میخ میکلے دو کہ گر بر فلک شوند ۳۰ حالے ز سہشتان نگر یزد خانہ سیر  
 چختے زمین تنگاف بدنجان چکا دلوغ ۳۱ سر ہنگ نامشتان ولقب منکر و میر  
 فطان وار زقان غلیطان کہ وصفشان ۳۲ بخشد بروے اہل سہر گو نہ زیر  
 پر خاش و گفتشان بدر و زہر حیات ۳۳ دیدار زشتان بہر راحت از ضمیر  
 سر ہنگ ہفت رنگ اجزائے ذاتشان ۳۴ زرنج و نیل باشد و سنگت و نطف و غیر  
 چون آتش مضطرب تیز و سربک ۳۵ زان یک نفس نباشد یک خور و نشان گنیر  
 زمین آبدار و رختان ز دستشان ۳۶ زان سان کہ از سیاہی شب صبح مستطیر  
 گر بر خیال وایہ کند شکستان گذر ۳۷ کودک ز ہمیشان بہر دلب بسوے شیر  
 چستے چو آبگینہ و پیشانے و سنگ ۳۸ قدے چو نیر گشتی و ریشے چو باد گیر  
 روے بسان آتش و موے بشکل دور ۳۹ رنگے چو رنگ طرخون بوے چو کویر  
 در چشم این گرفتہ وطن جاے ارتقا ۴۰ در بند موے آن دل قطران شدہ ہیر  
 نقش نگین ہر دو گرانجان وزن ۴۱ وصف جمال ہر دو عبوس است و قسط ویر  
 رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو ہنگ ۴۲ دیدارشان عقوبت و آوازشان ز نیر  
 با چنین حلیہ ہمانا کہ بعد ازین ۴۳ شاعر دین دیار نشاید زدن تیر  
 گیرم کہ فضل و دانش انیسبت اعتبار ۴۴ دیوار قصر شرع چو آتش چہن قصیر  
 اکنون کہ شد و طیفہ دوسر ہنگ سہنک ۴۵ ہر دو مزار حضرت سہ خندہ وزیر  
 اندر و طیفہا ہمہ افتد بسے خل ۴۶ چو نست کین و طیفہ نہ نگر و خل پذیر





دل بنظاره برین منظره دیده دویده ۱۵ جان خود از پیش بهمیرفت ره استقبال  
 بسر انگشت ادب معجز نشان بکشادم ۱۶ لعبتان دیدم سرتاقدم از لطف جمال  
 خواهر آن همه یک قامت و یک اندازه ۱۷ که سعادت همه از دیدنشان گیر ذفال  
 نوع و سانگی دوشیزه و پاکیزه که بود ۱۸ زهره نشان گوئی گریبان مویه فخال  
 نور تحقیق و زخشان ز معنائی دقیق ۱۹ همچو خورشید کایا کند از جرم بلال  
 دست ادراک چو بازید بکشان فکرت ۲۰ خود چه گویم که چاکر دند از غنچ و دلال  
 جامه نشان ترشده از بسکه نهادم جوشم ۲۱ خود بود آفت خوبان همه از عین کمال  
 شاد باش ای سخن قدوه ارباب هنر ۲۲ که حرامست بجز بقلبت سحر حلال  
 گر تو دعوی داری شعر تو معانی دارست ۲۳ دعوی فضل ترا معنی یاراست همال  
 ورنکارستان دیدی بشکر نشان ضمیر ۲۴ خط و معنی ترا دیدم هم زبان منوال  
 تا ز انوار ضمیر تو قلا در نبرد ۲۵ بیخون معانی بنسب ذیل خیال  
 مردم چشم منی زانکه ترانا دیده ۲۶ همه عالم بتومی بینم اے خوب خصال  
 گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند ۲۷ جانور گردد از خاصیت او مثال  
 تا زور و رفت گنج سخنت پاس نظر ۲۸ مردم چشم غنی کشت ز بس عقد لال  
 منزل روح از است سواد خطو ۲۹ که سواد خط تو از شب قدر است مثال  
 قلمت میکند احیای شب قدر از لنگ ۳۰ همه کایش بدادست خداست متعال  
 گاه بر یک قلم استاد بود چون اوتا ۳۱ گاه در سجده همی گریه همچون ابدال

- لاجرم گشت روان آب نیا بیج حکم ۳۲ از زبان گہر افشان و از کام فضاں  
 مچ اگر درخور معنی تو میباید گفت ۳۳ بس روادار که از بحر نشود نا طقه لال  
 چون معانی تو از حد کمال افزونست ۳۴ من تجا و ز حد خویش کنم اینست محال  
 شعر من گر بسوی حضرت تو در رسید ۳۵ اندر من عهد مرا نیک فراخست محال  
 کز بلندی مقام تو چه پرواز گرفت ۳۶ در هوا سوخته شد مرغ سخن را پرو بال  
 هر که اوجست مرا مقصد او مچ بود ۳۷ کز چه کسب سعادت کند انشکمال  
 عذر قصیر بطویل سخن چون خواهم ۳۸ کان ترا رنگ مالیت دهد و بکمال  
 آدم با سخنی چند کزان بر شد ام ۳۹ تا کنم سینه تھی باتوازیں جب الحال  
 میدهد دست فلک لغت اصحاب کین ۴۰ بگو که که ندانند بین راز شمال  
 و آنکه اور از حق تو برد باید بر سر ۴۱ فلکش لعل بدامن دهد و ز بجوال  
 بکنالم کسانے کز اسراط طمع ۴۲ بگدایان بگذارند گدائی و سؤال  
 نان خود میخورم رحمت شان میگویم ۴۳ بس هم ایشان را از بس طمع افتد و نبل  
 با چنین رونق بازار سخن واسے بر که ۴۴ بر سر بیتیک روز نوشته است که قال  
 اسے برادر کہ فتادیم بدوری کہ درو ۴۵ نیست ممدو کز ما بخشد و مچ بال  
 خود بیاتاپس ازین رحمت خود میگویم ۴۶ چون ز ممدوح توقع نبود وجود و نال  
 همجو رانیز اگر وقتے نا شیکر بود ۴۷ این زمانش اثرے نیست بجز درد و نال  
 کاکلے بے عرض بود که شص صد دشنام ۴۸ آتش خوشتر کہ ستانم من از و کیستقال

## دلہ فی الموعظۃ والنصیحتہ

- ۱ اخذار اے عاقلان زمین محبت آباد الخزار
- ۲ این عجب دل تان بگرفت و نشد جان تان ٹل
- ۳ قرصہ نادل کشا و بقیعہ نادل پسند
- ۴ مرگ دروے حاکم و آفات دروے باشتاد
- ۵ امن دروے مستحیل وعدل دروے ناہید
- ۶ ماہ را رنگ سحاق و مہر الفص کسوف
- ۷ مہر اخفاش دشمن شمع را پر وانیہ خضم
- ۸ ترکش بیمار بینی لا لاش دل سوخته
- ۹ شیراز موصد زخم اینست الفصان جہان
- ۱۰ از بے قصد من تو موش ہمدست بپنگ
- ۱۱ اے تو محسود فلک ہم آزر گشتی اسیر
- ۱۲ تو چنین بے برگ و غربت بخواری تن
- ۱۳ در کشادہ بار دادہ خوان نہادہ بہر تو
- ۱۴ خوش دلی خواہی نہ بینی در سر چنگال شیر
- ۱۵ پند سختی با برادر اے برادر نرم شو
- ۱ الفزار اے عاقلان زمین دیو مردم الفزار
- ۲ زمین ہوا ہاے عفن زمین آہنا کا گوار
- ۳ قرصہ ناسود مند و تربتہ ناسازگار
- ۴ ظلم دروے قہر مان فتنہ دروے پیشکار
- ۵ کام دروے نادر و راحت دروے ناپایدار
- ۶ خاک را عیب ز لازل چرخ را برج دوار
- ۷ جہل را بردست تیغ و عقل را در پیکار
- ۸ غنچہ اش دل تنگ یا بی و بقتہ سوگوار
- ۹ پیل را از پشتہ صدخ اینست عدل روزگار
- ۱۰ از بے قتل من و تو آب آہن گشتیدار
- ۱۱ اے تو مسجود ملک ہم دیوار گشتی شکار
- ۱۲ وزیر اے مقدمت روحانیان انتظار
- ۱۳ تو چنین اعراض کردہ از ہمہ بیگوار
- ۱۴ عافیت خواہی نیابی در دین مار
- ۱۵ تاکے آزاری مسلمان مسلمان شمرم

بوده یک قطره آب و پس شدی یک شت ۱۷ در میان حیثیت این آشوب چندین کارزار  
 قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوس ۱۸ بهدم مورے و پیشانی شیران حمار  
 لطمه از شیر مرگ زین پلنگان یک جهان ۱۹ قطره از بحر قمر وزین نهنگان صد هزار  
 از تو میگویند هر روز درینا جور و ۱۹ وز تو میگویند هر ساعی عفی الله ظلم پاپ  
 رویا گشت است ابو العباس و لما بولب ۲۰ زانکه سرازو النخار است زبانه اذوالفقار  
 ظلم صورت می نه بند در قیامت ورنه ۲۱ گفتی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

## قصیده

چو در نور دوست تراش امر کن فیکون ۱ سرای پرده سیاه رنگ آئینه گون  
 مندرات سماوی متق بر اندازند ۲ بجای ماند در این بهفت غرقه مدون  
 نه کله بند و شام از حریر غالبه رنگ ۳ نه حله پوشند صبح از نسیم سقا طون  
 عدم بگیرد ناگه عین دهر شمس ۴ فنا در آرد در زیران جهان حرون  
 فلک بسر برد اور از شغل کون فساد ۵ قمر بسر برد اور از عادی کالعه حون  
 کونات همه داغ نیستی گیرند ۶ که کس نماند از ضربت زوال مصون  
 نه صبح بند بر سر عامه های قصب ۷ نه شام گیرد بر بهفت حله اکسون  
 چهارماد در کون از قضا عقیسم شوند ۸ بصلب بهفت پدر و رسل اگر دخنون  
 ز روی چرخ بریزد ز انجابه نجوم ۹ ز زیر خاک بر افتد ز خیره قارون

- چهار قابل شش ماشطه طفل حدوث ۱۰ سبک گیرزند از خسته عدم بیرون  
 طلاق جویند ارواح از مشیمه خاک ۱۱ از آنکه کفو نباشند این شریف آن من  
 نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف ۱۲ نروح قدس بماند نه بحسبی ملعون  
 به نفخ سوز شود مطرب فنا موسوم ۱۳ به نقص و ضرب باقیاع کوه هامادون  
 همه زوال پذیرند جز که ذات خدا ۱۴ قدیم قادر و رحمن و مبر و بیچون  
 چون خطیه لمن الملک بر جهان خواند ۱۵ نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون  
 ندارد سوا اجزای مرگ فرسوده ۱۶ که چند خواب فناگر نخورده اید ایقون  
 برون جهنم ز کتم عدم عظام رمیم ۱۷ که مانده بود بمطوره عدم مسحون  
 همی گراید هر جزو سوسه مرکز خویش ۱۸ که هیچ جزو دیگر در دیگران مغبون  
 عظام سوسه عظام و عروق سوخزون ۱۹ جفون بسوسه جفون و بیون بسوین  
 همه مفصل از اجزای خود شود مجموع ۲۰ همه قوالب از اعضا خود شود متحون  
 چو در دمنده بنا قوس و لشکر ارواح ۲۱ چون خیل نخل شود منتشر سوها مون  
 بقصر جسم در آرد باز هویج روح ۲۲ مواد قالب بار و گر شود مسکون  
 پس نگر بنشواب و عقاب حکم کنند ۲۳ حسب کرده خود هر کس شود مرنون  
 یکم بکم ازل مالک نسیم ابد ۲۴ یکم بسبق قضاها لک عذاب الهون  
 هر آنکه معتقدش نیست این بود جال ۲۵ و گر حکم از ساطلس است اظاطون

# کلیات میرزا بیدل

## غزلیات

- ۱ اے باوج قدس فرشت آستان انداختہ ۱ سجده دریادت زمین بر آسمان انداختہ  
 ہر کجا پایے براست برده عجز غرضتے ۲ بر سپہر ناز طرچ کمکشان انداختہ  
 شمع خلوت گاہ کیمائی بقانوس خیال ۳ کردہ مزگان باز و آتش در جہان انداختہ  
 و سنگاہ حیرت در چار سوے آگمی ۴ جنس ہر آئینہ بیرون دکان انداختہ  
 اے بسا فطرت کہ در پر و ازواج عزت ۵ جُستہ زین نہ بیضہ پر و آشتیان انداختہ  
 ہر کسے اینجا برنگے خاک بر سر نمکیند ۶ آبروے فکر در جوے بیان انداختہ  
 حیرت بیدست و پایان طلب امر و زینت ۷ موج گوہر بحر ہار بار کران انداختہ  
 در لباطے کز هجوم بید ماغیہاے ناز ۸ یکصد و صد کوہ در پایے فغان انداختہ  
 چون سحر خلق جنون کردست و از خود میر ۹ بر نفس بار و عالم کاروان انداختہ  
 تا نچیند از گل و خار تعین افعال ۱۰ انس بوسے درد ماغ بیدلان انداختہ  
 صنعت عشق است کز آئینہ ساز یہاں شوق ۱۱ کردہ دل را آب متناے دران انداختہ  
 خواب و بیداری کہ جز بخت فلکشاں نیست ۱۲ راہ ہستی تا عدم شب در میان انداختہ

چرخ را سرگشته ذوق طلب نهیده ایم ۱۲ غافلیم از مقصد خاک عثمان انداخته  
 عالم یکتاست اینجا معرفت در نکات ۱۳ خود سر به افهم مارا در گمان انداخته  
 سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ ۱۴ در گمان جوئید تیر بر نشان انداخته  
 ناپیری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست ۱۵ آگهی بر مغز بار استخوان انداخته  
 تانخی سوزیم بیدیل پر فشانیا بجای ۱۶ مشراب پروانه یم آتش بجان انداخته  
 مبصران حقیقت که سر بسر هوشند ۱ برنگ چشمنه آئینه فارغ از جوشند  
 نیند چون صدف از شور این محیط آگاه ۲ زمغز هوش کسانیکه پنبه در گوشند  
 بصبح عیش مباحش ایمن از سیر و می ۳ دامن سایه ز ممتاب دوش بروشند  
 ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم ۴ برهنه است درو عالم اگر نظر بپوشند  
 مایمت نشود جمع با درشتی طبع ۵ که عکس و آئینه بایکد گر نمی جوشند  
 درین محیط چو گرداب بخودان غرور ۶ ز گردش سر بمغز خود قبح فوشند  
 مرا معانته شد ز اختلاط قمری و سرو ۷ که خاکساری و آزادی هم آغوشند  
 مقیدان توازلت گرفتاری ۸ ز چشم خویش چون نظاره دام بردوشند  
 بعد زبان اداسخ خیل مرگان با ۹ بدور چشم تو چون میل سرده خاموشند  
 درون کسوت پیری بعیش کوش خلق ۱۰ چو ساغر از گل ممتاب پنبه در گوشند  
 ز شوخی خط حسن پری رخان دریاب ۱۱ که شعله با همه باد و دول هم آغوشند  
 کجایسیم بیا چشمه ام او بیدیل ۱۲ که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند

## ولہ

- آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود ۱ دختر زلفتنہ ہامی زاید از بے شوہری  
تا کے اجزائے کمال از گفتگو برہم زد ۲ یکفنس ہم گرد و لب برہم گزارد بزرگی  
ہیچکس از تنگنا سے چرخ ردیرون برد ۳ عالمے را کلفت اینخانہ کشت از بیدی  
دل شکست اما صد آوازے بنا کثیم ۴ موسے چینی کرد ماراد سنگاہ ساخوی  
تاورین بازار عبرت جنس ما آمد بعض ۵ ہیچکس جز بر فلک نشیند نام مشتری  
ساز راحت گر ہمہ خواست نام غفلت ۶ بزرگہ تجلیف خواب آورد و خرگان ستہی  
زنگہا دارد بہار انتظار دعا ۷ فرق دام اینجا محالست از دکان جوہری  
ہیچو شینم انفعال نار سائی میکشم ۸ در عرق خوابا بند پروازم ز بے بال پری  
چون دقت عبرت خراش از پیکر فرسودہ ۹ پوست رفت و بر نیامد استخوان انجیری  
مستی آمنگ است بنیام از ان شبیار باش ۱۰ جام و مینا در نعل می آید آواز پری  
بر کرد ورت را کہ می بینی صفای پرورد ۱۱ سنگ ہم در پردہ دارد عالم میناگری  
ز حمت تدبیر کیسو نہ کہ در دریا عشق ۱۲ باد با سبے نیست کشتی را بے از بے لنگری  
در پناہ مشرب عجز ائین آفات باش ۱۳ خار این صحرا ندارد شیوہ دامن بی  
تن بردن دادہ را آفت دلیل بینی است ۱۴ ناز بالین پر تیر است خواب لشکری  
الفت ہستی و آزادی جنون دہم کیت ۱۵ پاکش ان دامن چو اشک آن دم کہ از سر گذری



از سراغ چشمه حیوان کو و پیمیش شین ۱۶ میدید آبے نشان آئینه اسکندری  
 خلقه از او اہم تخرج مستی میکند ۱۷ یادگیر آن مے کہ پیاید فرش از ساغری  
 طوق در گردن بگردون می پری پند ۱۸ جاسے شرم است آن سلیمان و این انگشتری  
 چون چنار از قدر و اتان متلع احتم ۱۹ کرده ام سودا بصد دست دمایکے بری  
 از فضولی قطع کن بیدل در بزم یقین ۲۰ حلقہ تا گشتی بفکر خویش بیرون می

— ۷۰ —

شب کہ شد جوش فغانم ہنوا عندلیب ۱ در عرق گم گشت چون شبنم صداعندلیب  
 مطلب عشاق از اظهار ہم معلوم نیست ۲ کبیت تلافی زبان مدعاے عندلیب  
 در چین رقیم و ساز نالہ سر آہنگ شد ۳ جلوہ گل کردار آشناے عندلیب  
 مانع قتل ضعیفان جز مروت ہیچ نیست ۴ در زاز گل کس نخواہد خون بہاے عندلیب  
 ریشہ دلستگی در خاک این گلشن نبود ۵ رفت گل ہم در تھاے نالہاے عندلیب  
 یکسر مومیم تہی از ضعف مقامین است ۶ نالہ اند و دست از سرتابا عندلیب  
 بر سرم تلج شرف بیدل نقش پاؤں ۷ سایہ گل بس بود بال ہماے عندلیب

— ۷۱ —

تامنص باقیست دل انگ گفت مضمر ۱ آب این آئینہ با یکسر کدورت پرور است  
 فکر آسودن بشور آورده است این بحر ۲ در دل ہر قطرد جوش آرزو دیگر است

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال ۳ چشمه آئینه گر نماند که دار جوهر است  
 عشرت آبتنگی ز بزم میکشان غافل باش ۴ آشیان رنگ اگر بے برده گردد ساق است  
 در طلسم حیرت مایه بکس را باریت ۵ چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است  
 کعبه جوافتا دشوخیهای طاقت ورین ۶ هر کجا از پانشتیم آشیان دیگر است  
 سوز خونین دل ندارد ز حمت افسردگی ۷ آتش یا قوت بیدل امین خاکستر است

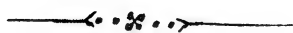
— . . . —

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت مارا ۱ پریشانی مینوسید کاک معوج احوال دریا  
 درین وادی که میاید گذشت از هر پیش آید ۲ خوش آن ره رو که در دامن و پیچید فرار  
 فلک تکلیف جاست گر کند نال حماقت ز ۳ که غیر از کا و نتواند کشیدن بار دنیا را  
 که از درد الفت فیض اکسیر دیگر دارد ۴ ز خون گشتن تو آن دل گرفتار جملة اعضا را  
 درین گامش چو گل یک پزند فرصت نباشد ۵ مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی مارا  
 نزاکتهاست در آغوش مینا خانه حیرت ۶ مژده برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را  
 اقامت تمتی در محفل کم فرصتی هستی ۷ چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم جان را  
 چرا بمجنون مارا در پریشانی وطن نبود ۸ که از چشم غم الان خانه بردوش است صحرا را  
 درین دریا ز بس فش است بحر کجاست ۹ بهر جامی و م چون موج بر خود می نهم پاره  
 مال سفله هم داغست اگر آسودگی خواهی ۱۰ بصد گردن مرده از کف جبین جبهه فرسار  
 بهشت عاقبت رنگ جهان آرزو یابی ۱۱ در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را

کھن خاک کے ندارم قابل تعمیر خود داری ۱۲ جنون افشانہ بدیرانہ ام دلمان صحارا  
 درمہن ویرانہ ہم چشم نگاہم کز سبکوچی ۱۳ درون خانہ ام در خوش خالی کردہ ام جا  
 بتدبیر دگر نتوان زداع کلفت آسودن ۱۴ گر آبے زند خاکستر آتش مارا  
 درین محفل پریشان جلوہ استان حسن ہر جا ۱۵ شکستن کو کہ پردازے کند آئینہ مارا

سیہ روزی فروغ تیرہ بختان بس بود بیدل

زرد و خویش باشد سرمہ چشم داغ دلہارا



## قصائد عبدالواسع

- این اشارت‌ها که ظاهر شد بفضل کردگار ۱ و این بشارت‌ها که صادر شدند فتح شهر یار  
 یافت خواهد ملت از اندازه آن دستگار ۲ گشت خواهد دولت از آوازه آن پایدار  
 چون باطل سر بر آوردند قوه از عزت ۳ شد فریضه دفع نشان بر باد شاه حق گذار  
 و از پراسه قلع ایشان رایت منصور او ۴ در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار  
 لشکر بودند چون عفریت شیر و غول و نرگ ۵ تیر را و تیر هر دو و عمرگاه و غمرگاه  
 سر بسر غافل ز تقدیر خدا مستمان ۶ یک بیک غره باقبال جلین ستار  
 خیل سلطان را سلاست با کرامت متصل ۷ اهل عصیان را نهیمت بر عزمیت استوار  
 از هزار خون رخ معلول قرص آفتاب ۸ وز زلازل چون تن مفلج جرم کو همار  
 بر زمین ریخت رنگ از رو بخت و امان نبات ۹ چون هوا شکفت گون از خون گمراهان بجای  
 اسپ تازان با دکل و گرز گردان ابرو ۱۰ تیغ رخشان برق سان کوس نالان بیدوار  
 کاپی عیش بهر کند و گاه کوشش هرمند ۱۱ از دها که بیقرار و آسمان بی مدار  
 رخسار مصره نشان جمع آواز نشان ۱۲ تیغ او خارا شکافت تیر او سندان گذار

کوه گشته زین ستوده و دیو کرده زان غریو ۱۳ جبر دیده زین نهر برو مار حبه زان کنار  
 موضع یازیت ذات البرج از تیغ و دوع ۱۴ موسیقی یا بهیت یوم اخراج از گبر و دار  
 گا و بیجان در زمین از فعل اسب شیر زور ۱۵ شیر و بیجان بر سپهر از بیم گرز گا و سار  
 که چو گردون از تنگ گشته هامون با شتاب ۱۶ که چو هامون از تنگ گشته گردون با وفار  
 و از فراوان خون غداران مکان که نخت ۱۷ در طرف هاس جبال و کف هاس بجای  
 تا ابد بیجاده رنگ لعل گون خواهند زاد ۱۸ زمین یکدیگر در تنیم و زان سیکه زر عیار  
 ایستاده پیش صفت سلطان وزیران او ۱۹ باره گردون تن هامون کن و حیون گدار  
 ماه سیر ماهی اندامی که کرد و کهر زمان ۲۰ پشت ماهی پر نعل و سکه گردون بکار  
 که و قسم دوستان و بهر خصمان او ۲۱ شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار  
 گنج و نخب و غر و لیس و لطف و عفت و کاه و جاب ۲۲ ناز و آزار و ملک و حزم و بزم و نرم و نوردن  
 وحی کرد ایزد نخل و کرم و آمو و صدف ۲۳ تاز بهر مجلس پر و زندان مهر و سار  
 در دهن شهید لطیف در بدن قمر دقیق

در گلو در خوشاب و در شکم مشک تبار

تاز حسن دلبران کش جدا ماند این دیار ۱ تاز فریبستان خوش تسی گشت اینجا  
 آب شیم ما شعان نوحه کرد در سحر نشان ۲ کرد چون طوفان نوح از راهم کی خراب  
 گردن گیری کنون در و صبا بی جلیس ۳ و سخن گوئی کنون در و صدایابی جواب  
 که ز تنهائی در و دمساز گردم با طیور ۴ که ز شیدائی در و مهر از باشم با ذباب

- گوش من سو سماع و هوش من سو صبح ۵ چشم من سو بخار و دست من سو شراب  
 زار و نالام چو بلبل دیده پر خون چو تیر ۶ تانفورم کرد از ان کبک دری با لک غرا  
 زرگسے دارد سیاه و سوسنے دارد سفید ۷ لاله دارد لطیف و سنبلے دارد بتاب  
 سنبل چنبر نهاد و زرگسے خنجر گذار ۸ لاله شکر نشان و سوسن عنبر نقاب  
 این چور وے من برنگ آن چو پشت من کج ۹ این چو اشک من بلون آنجو نخت من خواب  
 بهشت چیزم بهشت چیز اند غمش بگذاشتند ۱۰ نام را بگذاشت آن شکر لب شیرین عتاب  
 تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن ۱۱ دست جام و طبع کام و رو رنگ و چشم خواب  
 از خیال رخ و عکس تیغ او در بحر و بر ۱۲ وز نهیب گرز و بیم تیر او در کوه و غاب  
 تیر که چشم بلینگ و بفسر د خورے نهنگ ۱۳ بشکند پاسے هنر و بگسلد بال انقلاب  
 گریه بود باد و ستان تو کشف را اتصال ۱۴ وریو باد و شمنان تو صدف انتساب  
 نرم گرد چون نکت پشته و سنگ گران ۱۵ تیز گرد چون خاک کامین درخون تاب  
 و سبیل رشوه آرد پیش تو گاه طعان ۱۶ بر طریق جزیره آرد نزد تو گاه خراب  
 رنگ چشم و زاغ بال و گورسم و مار پوست ۱۷ گرگ شتخ و بیل دندان شیر جنگ بر تاب  
 اندران و قنعه کز آیدب لیران سپاه ۱۸ ساحت میدان شود چون موقوف یوم الحنا  
 کوس چون رعد و فرس چو ان بر و خنجر چوین رفت ۱۹ تیر چون باران خون چوین سیل و سر با چوین جلاب  
 هم بر آن صورت که بهنگام تجلی کوه طور ۲۰ عالم از گام ستوران آید اندر اضطراب  
 و بیخ زخماری تن لایبش بگرفت عقیق ۲۱ تیغ مینا سخر انداید بیا قوت مذاب

تازناز آید دغان و تاز آب آید بحار ۲۲ ساز خاک آید درنگ از ماء آید شباب  
 بد سگالان ترا یکدم زدن خالی مباد ۲۳ سرز خاک و لب ز باد و دل ز نار چشم ز آب  
 صاحب کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او ۲۴ سال مه باشند بیغ و مل بے قدر و آب  
 روضه خلد برودن و چشمه ماء معین ۲۵ نازد مشک تنار و دانه در خوشاب  
 مور و یکیک و پشه و روبه بونش آوند ۲۶ از بر اے طعمه نزد بچکان بسته رقاب  
 کز ره ماران راز وادی حربه باز از زشت ۲۷ زنده پیلان راز با مون شرزه شیران راز غا  
 از بر اے ستیش زانید و ایم هشت چیز ۲۸ نخل و آه و خار و نئے بحر و جبل کان و تراب  
 شهید خالص مشک از فرود اتم قند صفت

در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب

دولت پیروز و راس روشن نجات جوان ۱ همت والا و عزم فخر و امر روان  
 حصه میر بلند اختر شد اندر روزگار ۲ بهره صد رنگون محضر شد اندر آسمان  
 گرفتد در پیشه و وادی که حرب و قتال ۳ عکس بیکان و فروغ خنجر او ناگهان  
 بترکد زان مهره اندر تارک مار شکنج ۴ بفسر دزمین ز مهره اندر پیکر شیر ثریان  
 اندران مدت که او بر بموجب فرمان شاه ۵ از هر کس شد سوگو کلب سپاه پیکران  
 کینه تو زود دیده دوز و خصم سوز و زرم ساء ۶ شیر جوش و دوع پوش و سخت کوش و کار دان  
 باد پایا لے بگاه حرب هر یک جان نهای ۷ چیره دستاے بگاه جنگ هر یک جانستان  
 با فزع شیر سیاه از تنج نشان در مرغزار ۸ با جزع باز سفید از تیر نشان در آشیان

نارسیده بانگ کوس اوبدان شامح حصار ۹ نافتاده عکس تیغ اوبدان راسخ مکان  
 چون سوتو لک و ان شد لشکر منصور او ۱۰ کوتوال حصن او برید امید از روان  
 قلعه بستیکم هرگز کس بران قادر نشد ۱۱ از سلاطین گذشته وز ملوک پاستان  
 غوریان چون از قدم لشکر او یافتند ۱۲ آگهی یکباره دل بردشتند از خان و مان  
 وز جوانب لشکر که در جمیع آنکه چنان ۱۳ فیلسوفان را شمار آن نگنجد در دمان  
 مشتبه گردا ساسی بر ملاک گاه عرض ۱۴ گر بود در عرصه محشر خلایق نیسم آن  
 مرکبان زیر زین پوینده چون باد یک ۱۵ سرکشانی وقت کین پائنده چون کوه گردان  
 از شعاع تیغ هندی رو کامون پرتلر ۱۶ وز غبار بورتازی رو گردون پردخان  
 کوسها با صور اسرافیل گشته هم مثال ۱۷ روح با بادست عذرائیل گشته همقران  
 ز آرزو و خوردن غم تیر کشاده دهن ۱۸ وزیر اسے بردن جان مج بر بست میان  
 کوه بر کامون زدشت مضطرب سیاه ۱۹ نسر بر گردون ز بهیبت محجب سیم غسان  
 کرده از در جان زمین بخون جاری پیر ۲۰ داده از قطره هوا اگر دتاری طلیسان  
 نفسها سیر از حیات طبعها پاک از نشا ۲۱ پائیهاد و از رکاب دستها فزاد عنان  
 از فعال باره پاره غاره اندر کوهسار ۲۲ وز واه گشته گشته پشته همچون ارغوان  
 از دم شمشر او بر خاک ریزان سر چنان ۲۳ از دم باد و زان برگ زان وقت خزان  
 کرد ویران صنها غور ستر اسر چنانکه ۲۴ در زمین کرد ایزد او را چون نرم گوے نهان  
 تنگ شد چون چنبره سوزین همی بردشت ۲۵ وز نزاری شخص و درو بجای ریمان



گر تریبند شیر و اژدها کیش بخواب ۲۶ با حسام آبدار و نیزه آتش نشان  
 آن ز نیم این بمیرد چون ز کج کل جعل ۲۷ وین ز عکس آن بسوزد چون نور در کتان  
 الله قدوس با ز حال شد هری پاچار و ۲۸ تا تو سوے او خرامیدی بطبع شادمان  
 حرمت بیت الحرام و محبت ذات العباد ۲۹ رتبت بسع الطباق و زینت دار الجنان  
 تا شود سبزه زار نم ابر بهاری مرغزار ۳۰ تا شود از سر دم باد خزا فی بوستان  
 با داجاب ترا همواره سر سبز از بهوات

با د اعداے ترا پیوسته رخ زرد از بهوان

که دارد چون تو معشوقه مخار و جا کمال ۱ بنفشه موسی دلال روی و زگر چشم و زین  
 نباشد چون جبین و زلف و خسار و کین ۲ مر و روشن شب تیر گل سوری می حسر  
 نزارم در غم و جور و جفا و رنج تو خالی ۳ لب از باد و سر از خاک رخ از آب و دل از آذر  
 بحسن و رنگ بوی و طعم در عالم ترا دیدم ۴ قد از مغر و بر از عاج و خط از مشک و لب از مشک  
 سز و گریمن ترا دائم بطبع و جان و دل ۵ کم خدمت برم فرمان بهم گردن نمودم چاک  
 که تو داری بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان ۶ دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور  
 جهاندارے که بے یار و یار و قهر و شبه مثل آه ۷ بعلم و علم و رزم و بزم و غم و غم و فقر و فقر  
 جهان بخشے که دارد وقت جو و حرب و مین ۸ کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر  
 درخت عز و تمکین و جلال قدر او دارد ۹ سعادت بیخ و عصمت شایخ و رفعت برگ و شمشاد  
 ز بخت و دولت و تائید و یمن همی خیزد ۱۰ ز خار از رزنی شکر ز کان گوهر زیم عنبر

- حضور اوست در دولت مکان است در حضرت ۱۱ بقا اوست عالم وجود اوست در کشت  
 چو نعل شمس در گردون چو صنع ابر در نیل ۱۲ جو لطف نور در دیده چو کون روح در پیک  
 بیند از ندیش روح و گرز و تیغ و تیر او ۱۳ مراکب نعل و پیلان نسک مالان زهر مرغان  
 ز شکوه آفرین و مع و نعت تو فرو ماند ۱۴ زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر  
 ایادر ساعد انگشت و گوش و گردن ملک ۱۵ ظفر یاره اهل حاتم هنر حلقه شرف زیور  
 تراز یکه جنگ مصاف حمله و هیجا ۱۶ فرس گردون کمر جو را سپهر کیوان علم مجبور  
 بچین دروم و ترک میندیشت زمین مالند ۱۷ جبین نقفور و رخ جمیال و سحر تان و بقصر  
 بریزد بجه دندان و شلخ و زهره در برت ۱۸ زهر روس و پیل مست و گرگ تند و شیر  
 همیشه تابود تنگ فراخ و خرم و فرخ ۱۹ دل عاشق غم بجران شب وصل و رخ دلبر  
 مباد بسته و دور و جدا و خالیت مهر گز ۲۰ لب از خنده کف از ساعدان و شادی  
 اگر داد ایزد دت ملکه که آنرا جمله شاهان ۲۱ طلب که دندوزان محرم مانند این عجب شمر  
 محمد یافت مقصود که موسی حبت از ایزد ۲۲ چنان چون خضر خور آب که کز ایزد خواست نکند

## قصاید نظامی

- ۱ ہم جرس جنبید ہم در جنبش آمد کاروان کچ کچ کن زین خیل خانہ سو دارالملک جان  
 ۲ شخہ مادانش انگہ حسر و رہسایگی رستم مازندہ وانگہ دیو در مازندران  
 ۳ ہم زمین را با خلاق ناموافی شد مزاج ہم فلک را با کواکب نامناسب شد قرآن  
 ۴ زین قرآن این شوی چون جنگ قرآن و فی مہر قرآن کامد مہدی در آخر زمان  
 ۵ ہرچہ نہ از قرآن طراز بر نشان آستین ہرچہ نہ از ایمان بساط در نور دارستان  
 ۶ فرق با باشند میان آدمی و آدمی کز یک آہن نخل سازند از یک دیگر سنان  
 ۷ اصل ہندو در سیاهی یک نسب آریو لیک ہندو را دزدیابی ہندو را با سبان  
 ۸ در مرقع ہاے خاک آلودہ یابی روشنی پیرہ زن زین رو کے کرد آتش کاکسترن  
 ۹ چند ازین سلطان سلطان از تو سلطان بندہ او شو کہ او شد صاحب سلطان نشان  
 ۱۰ دست عدلے رکھ آری بر سر کینے دست در لحد خویشد یابی در قیامت سائبان  
 ۱۱ ظالمان را در قیامت خصم باشند ملک مرغان را در مساحت چاہ باشند زبان  
 ۱۲ گر بہ جلاب باشند آب جو کے کس خورد در بہم تسبیح باشند نقش نان کس مخوان

چونکه آب دیده داری و ضعیفی یاک نیست ۱۳ زانکه مروارید را بار یک بهتر لسیان  
 پرده بردار از زمین بگر چنانی می رود ۱۴ باغبانان زمانه زیر پرده هر زمان  
 تا بخرمن خاریابی بر کلاه بزد بسد ۱۵ تا بدامن خاک یعنی بر سر نوشیروان  
 چند گونی کعبه را کاینک بخدمت می رسم ۱۶ چون نخوانندت هنوز از دور خدمت می رس  
 لعل را رونق نخیزد تا برون نماید رنگ

سیم را قیمت نباشد تا برون نماید زکان

ملک الملوک فضل بقضیلت معانی ۱ زمی وزمان گرفته بمثال آسمانی  
 نفس بلند صوتم جرس بلند صیستی ۲ قلم جهان فوردم علم جهان ستانی  
 سر بستم رسیده بجلاه کیقبادی ۳ بر چشمم گذشته زیر پند گور خانی  
 سخن از من آفریده چو فتوت از مروت ۴ بنساز من آشکارا چو طراوت از جوانی  
 عتلم بنمهاد چو سماع اغنونی ۵ نکنم بذوق باد چو شراب اغوانی  
 حرکات اختران را منم اصل و اطفیله ۶ طبقات آسمان را منم آب انودانی  
 نزنم بنجره طبله چو زخم بود عروسی ۷ نکنم بخلبه سخن چو کسبم بود انانی  
 هم و چو منم بگیرم کلف سیاه روی ۸ دُرم و چو دُرندارم برص سفید رانی  
 با جازت از لب من دل خلق باز خندد ۹ چو شگوفه ریاحین بهواس مهر گانی  
 اگر این نشاط گوهر نفحات من نباشد ۱۰ که زند مرغی که خورد مرغی معانی  
 چو صدق حلال خوارم چو گمراه حلال زاده ۱۱ ز حرام زاده دورم شب و روز دریانی

- سر آن جریده بر نه در این قصیده بکشتا ۱۳ که بر نه بقیه بقیه فضلابه از معنای  
شبیه نه در خزینه چه کنم گهر فشانی ۱۴ گهر نه در خربطه چه کنم صدف دهانی  
خول و دین شکسته آنکه هو سم زنا مجوی ۱۵ سرو یا برهنه و آنکه سختم ز مرز بانی  
ملکا و بادشاها رو شته کرامتم کن ۱۶ که بدان روش بگردم ز بدی و بدگمانی  
حرم تو آمد این دل ز حسد نگاه دارش ۱۷ که فرشته باشیا طین مکنه جسم آشیانی  
ادبم مکن که حسد دم ظلم بین که خاکم ۱۸ به بدان نهادنم دودلی و دود زبانی  
زگناه و عذر بگذر بنواز و رحمت کن ۱۹ بخجالتی که بینی به ضرورتی که دانی  
همه ممکن الوجودی رستم هلاک دارد ۲۰ تو که واجب الوجودی ابد الابد بانی  
لطیف طاعت تو تن خویش زنده دارا ۲۱ چون باشند این سعادت من نه زندگانی  
اگر از نظامی آمد گنیش عفوگر دان ۲۲ که کس اینی ندارد ز قضا کس آسمانی  
تو رساندیش باول سعادت مجودش ۲۳ چون نفس با حرّاید به شهادتش رسانی



## قصائد رشیدالدین طواط

- ز به فروخته حسن تو در جهان آتش ۱ زده مرا غم تو در میان جان آتش  
 نمانده ز آتش دل آب چشم می ترسم ۲ بجای آب ز چشمم شود روان آتش  
 برتر است ز بید در میان خارا ۳ دل مراست ز تیار در میان آتش  
 اگر بخار در آتش نهان بود چون است ۴ دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش  
 چو باد میگذری بر من و مرا در راه ۵ همی گذاری چو ناله کاروان آتش  
 منم همیشه در آتش زانده تو ولیک ۶ مرا نذر دبا بچ شه زیان آتش  
 ابوالمظفر خورشید خسروان اتسر ۷ که از صواعق خشمش کنر کمان آتش  
 اگر لال قصب اندر آتش است مطیع ۸ چراست در قصب ریح تو سنان آتش  
 رفیع خال جناب تو در اسم شرع ۹ مکرم است چو در کیش پاستان آتش  
 بهر به که مصمم شود به فیروززی ۱۰ عزمیت تو بدان آن زمان آتش  
 کلیم وار کنی چو رگبذر دریا ۱۱ خلیل وار کنی همچو بوستان آتش  
 رسید قاعده عدل تو بدان در به ۱۳ که پنبه را شود امر و زباسبان آتش

بزم و رزم و مزم گویی عاریت داری ۱ کف از حاتم پیش از رستم تن از سزین لاله نسیه  
 بخشم و علم و عفو و طبع بردارد اگر خوابد ۲ رگ از خاک و گمان باد و گمان از آب دم از آذر  
 همانند اسپاه خیل و فوج و لشکر داری ۳ دل از آهن تن از جوشن برافشان سپهر مغفر  
 شده ملک بتو خوب بدیع و دلکش و زیبا ۴ چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از  
 همی تازنگ بوخلد نام تو پیدا آورد ۵ ز را سیم و آه از آب خزا ز شال و گل از بهر  
 مبادا خالی دست و تنی و دو خسرو را

دل از شادی لب بخنده کف از جام و سر از انیسر

چو از حد یقینا چرخ سقلاطون ۱ نفته گشت علامات چرخ آئینه گون  
 ز نقشهای عجیب ز نقشهای غیب ۲ صحیفه های فلک شد چو صحف انجلیون  
 جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند ۳ ز دست چرخ مرصع بلو کو مکنون ۴  
 بحسن رو و تمیز چو طلعت لیل ۴ بضعف شکل سها چو قالب مجنون  
 سهام چو حسام برهنه کرده بحسب ۵ سهیل چو سنا بن خضاب کرده چون  
 شبی در از حیرت فلک در و ساکن ۶ ولیکن از دل من بجز یار برده سکون  
 همه که کرد دلم را به بند فتنه اسیر ۷ بته که کرد دلم را بدست عشق زبون  
 زبان من شده از وصف زلف او عاجز ۸ روان من شده بر نقش رو او مفتون  
 کنون که دست طبایع لبان فرشتان ۹ بیاب و راغ مکن است فرشتان قلمون  
 فشانند مشک قمر فضل بجای که در یاح ۱۰ نمود لعل و زبرجد بجای میوه غصون

- کنار باغ ہمہ پر خزان من وارا ۱۱ فضاے مرغ ہمہ برد فائن قارون  
 فراغ از گل و گلچ بدین چنین فصل ۱۲ زامہات جنون است انجنون فنون  
 بران براق نشستم کہ بہت پیکر او ۱۳ چو پے ستونے و در زبر او چہارتون  
 گہ بہ شکل پلنگان دوندہ برکسار ۱۴ گہ بہ شبہ نہنگان روندہ در جھون  
 قرار گاہ افاعی ہمہ جہاں و تقار ۱۵ مقام گاہ شیاہین ہمہ سہول و حزون  
 ز بہر حفظن و جان من در خواندہ ۱۶ ثنائے صدر بزرگ خدایگان چو فنون  
 ابوالمظفر خورشید خسروان التمز ۱۷ کہ بہت تالچ حکمش فضا کن فیکون  
 خدایگانا آئی کہ در سہر تارو ۱۸ قران انجم گردون تیرین تو یقرون  
 بہ بیت اخراں یاد تو سلوت یعقوب ۱۹ بجوت ماہی ذکر تو دعوت ذوالنون

ہوا سے یزم ز طیب سخا تو مزوج

زمین رزم ز خون عدو تو معجون

